

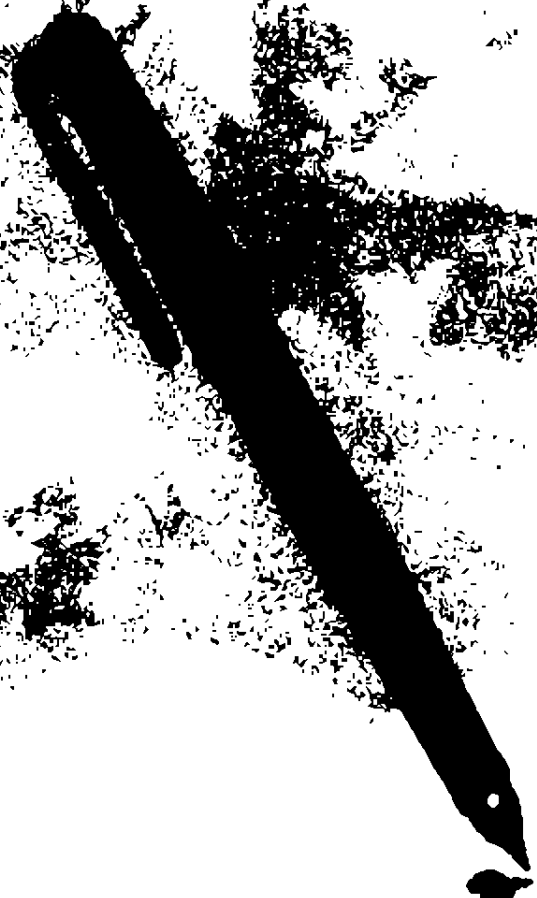
چرا

عقب مانده ایم

جامعه شناسی مردم ایران

دکتر علی محمدایزدی





شعل

چرا «عقب» مانده‌ایم؟

به نزد من آن کس نگر خواه تست
که گوید فلان چاه در راه تست
هر آن کس که عیبش نگویند پیش
هر داند از جاهلی عیب خویش

سعدی

چرا «عقب» مانده ایم؟

دکتر علی محمد ایزدی



نشر

تهران - ۱۳۸۵

ایزدی، علی محمد

چرا عقب مانده‌ایم؟ / علی محمد ایزدی - تهران: علم، ۱۳۸۲.

ISBN 964 - 405 - 306 - 0

۳۵۱ ص.: مقور.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. جامعه‌شناسی - - ایران، ۲. عقب‌ماندگی اجتماعی - - ایران - - عقل.

۳. اخلاق ایرانی، ۴. اخلاق ایرانی در ادبیات، ۵. ایران - - اوضاع اجتماعی.

الف. عنوان، ب. عنوان:

۳۰۱/۰۹۵۵

۹ الف ۲ ف / ۱۱۴۶۲

۱۶۵۵۵-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران



نشر

چرا «عقب» مانده‌ایم؟

دکتر علی محمد ایزدی

چاپ سوم ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی گنجینه

لبنوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹۶۴ - ۴۰۵ - ۳۰۶ - ۰ ISBN 964 - 405 - 306 - 0

فهرست

سخنی با خوانندگان	۱۱
مقدمه	۱۵
فصل اول. چرا «عقب» افتاده ایم؟	
۱. استعمارگران	۳۷
۲. سیستم سلطنتی	۳۹
۳. حاکمیت هزارفامیل	۴۴
۴. منابع نفتی	۴۵
۵. موقعیت سوق الجیشی کشور	۴۶
۶. بی سوادی مردم	۴۷
۷. دین اسلام	۴۹
۸. شخصیت اخلاقی ما ایرانیان	۵۰
فصل دوم. شخصیت اخلاقی ما ایرانیان	
۱. نظریات خارجیان درباره ما ایرانیان	۵۶
۱. هرودت	۵۹

۶۰	۲. گزنفون.....
۶۱	۳. آمی‌ین مارسلین.....
۶۲	۴. گرنت واتسون.....
۶۲	۵. جیمس موریه.....
۶۳	۶. شاردن.....
۶۳	۷. الکسی سولتیکوف.....
۶۴	۸. گوینو.....
۶۵	۹. سرجان مکدونال.....
۶۵	۱۰. جیمس موریه.....
۶۶	۱۱. سرپرسی سایکس.....
۶۷	۱۳. ونسان موتی.....
۶۷	۱۴. ژان لارتگی.....
۶۸	۱۵. هانری گوبلو.....

۷۰	۲. نظریات خودمان دربارهٔ خلیاتمان.....
۷۰	۱. سعدی.....
۷۰	۲. فردوسی.....
۷۰	۳. قائم‌مقام فراهانی.....
۷۱	۴. ارسلان پوریا.....
۷۱	۵. ابوالقاسم حالت.....
۷۲	۶. میرزا آقاخان کرمانی.....
۷۳	۷. رحیم نامور.....
۷۳	۸. سید محمدعلی جمالزاده.....
۷۴	۹. سیمین بهبانی.....

۷۵	۱۰. جلال آل احمد
۷۸	۱۱. مجله فردوسی
۷۹	۱۲. شهید مرتضی مطهری
۸۰	۱۳. فریدون توللی
۸۲	۱۴. مهدی بازرگان
۸۴	۱۵. آواره تهرانی
۸۶	۳. مشاهدات و ملاحظات بر آنچه می‌گوییم و می‌کنیم
۸۷	۱. با محبت، آبرودوست و مهمان‌نواز
۸۸	۲. عزت نفس یا فیس و افاده
۹۰	۳. گاهی به من چه و به تو چه، گاهی دایه مهربان‌تر از مادر
۹۲	۴. تجسس و دخالت در کار همه
۹۵	۵. علامه دهر، احترام به شؤونات
۹۶	۶. اصل و نسب
۹۷	۷. استهزاء، غیبت، بدگمانی
۹۸	۸. عجله، بی‌بندوباری، سمبل‌کاری
۱۰۳	۹. فرار از نظم و برنامه
۱۰۹	۱۰. رشاء و ارتشاء
۱۱۲	۱۱. لجبازی و انتقامجویی
۱۱۴	۱۲. متجاوز، ترسو، کجدار و مریز کن
۱۲۷	۱۳. دروغ‌گویی
۱۵۱	۱۴. عدم اطاعت و یاغیگری
۱۵۲	۱۵. دردهای دیگرمان

۴. رانندگی‌مان آیینۀ تمام‌نمای خلقیاتمان.....	۱۵۶
۱. تجاوز یا تسلیم؟.....	۱۵۶
۲. مرز حق در برابر مرز قلدری.....	۱۵۹
۳. کجدار و مریز.....	۱۶۱
۴. بی‌اعتنا به قانون و مقررات.....	۱۶۱
۵. بی‌خبری یا بی‌اعتنائی؟.....	۱۶۲
نتیجه.....	۱۶۵

فصل سوّم. تحلیل شخصیت اخلاقی‌مان ۱۷۵

بخش اول. شناخت انسان..... ۱۷۵

۱. کامپیوتر مغز.....	۱۷۷
۱. جراحی مغز به عنوان راه‌گشا.....	۱۷۹
۲. واحد علمی «داد و ستد» (ارتباط مردم با یکدیگر).....	۱۸۲
۳. سه شخصیت انسان.....	۱۸۳
شخصیت والدینی.....	۱۸۵
شخصیت کودکی.....	۱۸۸
شخصیت بالغی.....	۱۹۰
۴. علائم و شواهد شخصیت‌های سه‌گانه.....	۱۹۲

۲. مکانیزم مراودهٔ افراد با یکدیگر..... ۱۹۷

۱. مراودهٔ مسالمت‌آمیز.....	۱۹۷
۲. مراودهٔ جدل خیز.....	۲۰۶

۳. چرا افراد مختلف‌اند.....	۲۱۵
۱. خلط شدگی.....	۲۱۵
۲. حذف شدگی.....	۲۱۸
۳. اختلاف بین ماهیت شخصیت‌های سه‌گانه.....	۲۲۴
۴. نتیجه.....	۲۲۹
بخش دوم. دروغ علة‌العلل عقب افتادگی‌هایمان است.....	۲۳۸
۱. ضعف شخصیت بالغیمان.....	۲۴۰
۱. علت اصلی ضعف.....	۲۴۰
۲. سایر عوامل ضایع‌کننده شخصیت بالغی.....	۲۵۵
۲. شخصیت رفاقتی.....	۲۶۰
۱. چگونگی پیدایش شخصیت رفاقتی.....	۲۶۰
۲. خصوصیات شخصیت رفاقتی.....	۲۶۳
۳. شخصیت والدینی - رفاقتی.....	۲۶۸
۴. شخصیت کودکی - رفاقتی.....	۲۶۹
۵. تفاوت در کجاست؟.....	۲۶۹
۶. روابط به‌جای ضوابط.....	۲۷۲
۷. سمبل‌ی‌در.....	۲۷۴
۸. طالب اقتدار و مهربانی.....	۲۷۶
۹. مراد یا دیکتاتور.....	۲۷۶
۱۰. دیکتاتور کیست؟.....	۲۸۰
۱۱. حق به‌معنای واقعی کلمه برای ما مطرح نیست.....	۲۹۷

۱۲. تابلوهای جاذبه‌ها و شهرها ۳۰۲

۱۳. انتخاب اسم برای محلّ کار ۳۱۰

۳. نتیجه فرضیه ارائه شده ۳۱۵

سخنی با خوانندگان

خواننده عزیز

من هم مثل بسیاری از ایرانیان، وطنم را دوست می‌دارم. خاطرات زندگی‌ام، علائق و دلبستگی‌هایم، کسان و عزیزانم در اینجا بوده و هستند. افرادی بسیار عزیز و انسان‌هائی بسیار گرانقدر. برخی از آنها گرفتار فقرند، کثیری گرفتار جهل، و بسیاری گرفتار ظلم و مبتلا به نابامانی‌های مزمن اجتماعی که از بس عمومیت یافته و کهنه شده‌اند، عادی جلوه می‌نمایند. دلم برایشان می‌تپد.

مدهاست آرزو داشته‌ام بتوانم به سهم خودم به آنها خدمتی کنم تا شاید از غم و اندوهشان بکاهد و باشد که مورد پذیرش خداوند قرار گیرد و قلبم کمی آرام شود.

اگر در این کتاب بر معایب اخلاقی مردم ایران که خود نیز از آنها هستم، انگشت می‌گذارم و آن را مهمترین علت عقب‌افتادگی‌هایمان می‌شناسم، برای این نیست که خدای ناخواسته قصد توهین و تحقیر داشته باشم - که چنین کاری نردم گناهی بس عظیم است - بلکه برای این است که دور از احساسات و عواطف، با تمام ناراحتی‌ها - چه از درون و چه از بیرون - چند موضوع را بطور اعم با هموطنان و بطور اخص با دست‌اندرکاران در میان گذارم.

مطالبی که در این کتاب طرح خواهند شد به طور خلاصه شامل این موضوعات می شوند:

اول، قبول اینکه جامعه ما عقب افتاده است. به این معنی که در آن جهل و ظلم و فقر وجود دارد.

دوم، پذیرش اینکه اکثر افراد جامعه ما از نظر روانی آسیب دیده اند و خلیات و عقب ماندگی هایمان معلول آن است.

سوم، اینکه این آسیب دیدگی خود علتی دارد.

چهارم، اینکه این آسیب دیدگی خوشبختانه علاج پذیر است.

پنجم، اینکه راه های درمان فراوانند، ولی راهی را که فکر می کنم بنا به فطری و قابل اجرا بودنش بهترین باشد، راهی است که پیامبران رفته اند. یعنی تبعیت از قانون طبیعی بشر و اصلاح باورهای منحرف شده مردم.

نکته ای که تذکرش در اینجا بسیار ضروری می نماید، این است که:

- من هیچگاه نمی گویم همه ایرانیان چنین هستند.

- من هیچگاه نمی گویم این خلیات مخصوص ایرانیان است و ملل

دیگر از آن مبرایند.

- آنچه که می گویم و بدان اعتقاد دارم این است که:

۱. اکثر ما ایرانیان چنین خلیاتی را داریم. و فرض براین است که:

اوضاع و احوال زندگی و عقب افتادگی هایمان اکثراً نتیجه قهری همین خلیات است.

۲. این فرضیه ارائه شده می تواند توسط صاحب نظران قبول و یا رد

شود.

بدون شک من هم خیلی خوب می توانم خودم و سایر هموطنانم را

باهوش ترین، پرکارترین، مهربان ترین، اصیل ترین و تربیت شده ترین نژاد

روی زمین قلمداد کنم و ایرانیان را از نژاد آریا، و نژاد آریا را باتمدن شش

هزار ساله‌اش متمدن‌ترین انسان‌های روی کره ارض معرفی نمایم. خوب بلدم بگویم که ما ایرانیان شجاعت شیر، سخاوت حاتم و وجاهت طاوس و... چه و چه را داریم. ولی می‌دانم که بدین ترتیب تنها با استقبال از «شعار» و احتراز از «شعور» خود را غافل نموده و بعضی را قریب داده‌ام، و می‌دانم که بدین ترتیب هیچ دردی از دردهای خود و هموطنانم را دوا نکرده‌ام. و همچنین می‌دانم که با گفتن و عنوان کردن معایب اخلاقیان، عده زیادی به‌ویژه آنهایی که در ذهنشان از ایران و ایرانی بتی ساخته‌اند و به آن عشق می‌ورزند، ناراحت خواهند شد.

با وجود تمام این «می‌دانم»ها، ترجیح می‌دهم که واقعیت را، هر قدر تلخ، عنوان کنم. تا مصلحان قوم به گفتار آیند و دست‌اندرکاران را به حرکت درآرند و اکنون که کشور خالی از اغیار است و ایرانیان خود صاحب اختیار، هرچه زودتر ترتیب نجات مردم را با امید به خدا از جهل و ظلم و فقر فراهم سازند و شروع نمایند. این کار با فرض اینکه با عقل و تدبیر و خلوص انجام شود، برای نتیجه دادن لااقل بیست سال وقت می‌خواهد. ولی اگر از فردا شروع کنیم، پس فردا یک روز از بیست سال کم شده است. در این کتاب، برای اثبات فرضیه‌ام، از قرآن به عنوان منبعی از حقایق و بهترین چوب میزان برای تشخیص خوب و بد به معنای واقعی کلمه و از تجربیات عینی خود و منطق و استدلال و نظریات دانشمندان، به عنوان روش‌های علمی استفاده کرده‌ام.

از خوانندگان عزیز تقاضا دارم که مرا به خاطر به‌کارگرفتن دلایل قرآنی، خرافاتی نخوانند و بدان‌خاطر کتاب را دور نیندازند و یا به خاطر استفاده از تجربیات عینی و دلایل علمی، غربی‌ام نشمارند و تکفیرم نکنند و عنایتی به آنچه می‌خواهم بگویم بنمایند تا شاید به سهم خود بتوانند گرهی از مشکلات اجتماعی‌مان را بگشایند.

تقاضایم از خوانندگان این است که تمام توجهشان به اصل موضوعات مورد بحث باشد، نه به ابزاری که برای اثباتشان به کار رفته است. این کتاب را بخوانند، بحث کنند، ایراد بگیرند و نظر بدهند. ولی مبتنی بر عقل و استدلال، نه بر پایه محاجه و احساسات.

اساس فکر و تلاش من، پیدا کردن راه حلی برای رفع مشکلات اجتماعمان است. شما هم یاری کنید تا درد را بشناسیم و درمانی مناسب پیدا کنیم. هرچه زودتر شروع نمائیم تا ان شاء الله به نتیجه‌ای سازنده برسیم.

مقدمه

تا آنجا که به خاطر دارم، از همان دوران نوجوانی به دنبال علت هر موضوعی بودم و به دنبال پاک کردن هر چه را که ناپاک می دیدم و منظم کردن هر جا را که بی نظم می یافتم. از زیبایی های طبیعت لذت می بردم. عاشق گل ها و پرنده های رنگارنگ بودم، بخصوص پرنده های آوازخوان. همیشه فکر می کردم همه چیز باید تمیز، مرتب، زیبا و آرامش دهنده باشد. و اگر نیست، علتی دارد. علتی که آن را از زوال طبیعی خارج کرده. علاقه داشتم علت ها را پیدا نمایم و اگر بتوانم نواقص را اصلاح کنم و به میر طبیعی خود برگردانم. خاطرات زیادی از این نمونه - در دوران های مختلف زندگی ام - دارم.

منزلمان در بافت قدیمی شهر شیراز و تا دبیرستانی که می رفتم بیشتر از نیم ساعت راه بود. آن هم در کوچه های قلوه کاری. در زمستان هر وقت باران می بارید، چندین جای مسیر خانه تا مدرسه، محل تقاطع کوچه ها را آب می گرفت. برای گذشتن از آن، محصلان به مردانی که آنها را «کول» می کودند و به آن طرف آب می بردند، پول می دادند و به این ترتیب خود را به مدرسه می رساندند.

من صبح ها باید این مسیر را طی می کردم و ظهرها برای ناهار به منزل بر می گشتم. بعد از ظهر دوباره این کار، تکرار می شد. در این قبیل روزهای

بارانی مجبور بودم ظهرها که به منزل می‌آمدم، شلوارم را عوض کنم چون از پشت پا تا زیر کمرم پر از گل شده بود. همیشه به‌خانه که می‌رسیدم داد و فغانم برای تنها کسم - که به شکایتم گوش می‌کرد و دلداریم می‌داد - یعنی مادرم، بلند بود. (خدا رحمتش کند که برای من و برادران کوچکترم - هم مادر و هم پدر با کفایتی بود.) شکایتم، توأم با عصبانیت و ناراحتی، این بود که چرا کوچه‌ها باید چنین باشند و پاسخ مادرم با مهربانی این بود: مگر نمی‌خواهی فکر کنی؟ دقت کن بین چه می‌گویم. زمستان باران می‌آید، زمین را خیس می‌کند و گِل می‌شود. وقتی شما روی زمین گِل شده راه می‌روی، ترشح آب و گِل شلوارت را به این صورت در می‌آورد. آیا این تقصیر کسی است که می‌خواهی او را درست کنی؟ بی دلیل خودت را ناراحت می‌کنی. من سکوت می‌کردم. چون تمام دلائلش صحیح بود. ولی ته دلم راضی نمی‌شدم و نمی‌توانستم قبول کنم که برطرف کردن این گرفتاری غیر ممکن باشد. حرف دیگری نمی‌زدم. ولی دفعات بعد، باز هم دست از شکایت برنمی‌داشتم. چون در عین حال که نمی‌توانستم دلائلش را رد کنم، ولی قانع هم نمی‌شدم.

مورد دیگری که هنوز از خاطرم محو نشده، روزی بود که از حمام به خانه برمی‌گشتم. در خانه حمام نداشتم. رسم بر این بود که هفته‌ای یک بار به حمام عمومی می‌رفتیم. پانزده یا شانزده ساله بودم. از حمام درآمده تمیز، با موهای شسته بریانتین زده، پاک و براق، به طرف خانه در همان کوچه‌های قلوه کاری و پر از خاک روان بودم. باد پائیزی می‌وزید. در یکی از کوچه‌های سر راه چند دکان کنار هم بود که برنج‌کوبی و عصاره می‌کردند. یعنی از شلتوک، برنج سفید و از کنجد، ارده و روغن می‌گرفتند. چند نفر کارگر روی پشت بام همان دکان‌ها مشغول پاک کردن کنجد و غربال کردن برنج‌های سفید کرده بودند. گردبادی شدید درگرفت.

پوست‌های کنجد و خاک برنج با خاک کوچه به هم آمیخته شد و به شدت سراپایم را به هم پیچید. مثل اینکه دنیا برایم آخر شده بود. خشمگین و عصبانی به زمین و زمان بد می‌گفتم. با سرعت خود را به خانه رساندم. و یک راست بطرف اطاق و به سراغ آئینه رفتم. وقتی قیافه خود را در آئینه دیدم و صورت و موهای آرد روغن زده خودم را تماشا کردم، گفتم: وای! نگاه کن، چه به سرم آمده! بی اختیار - با صدای بلند - زدم زیر گریه، مادرم سراسیمه به سراغم آمد. ابتدا با دیدن قیافه مضحک من خنده‌اش گرفت. ولی با دیدن اشکانم، خودش را کنترل کرد و گفت: چه شده؟ برایش تعریف کردم. گفت: چیز مهمی نیست، ناراحت نباش. بیا برویم سر حوض دست و صورتت را تمیز کن. من که از خنده اولیه‌اش کلافه شده بودم، گریه‌ام را شدیدتر و باز همان گله و شکایت همیشگی را تکرار کردم. مادرم در اینجا سکوت کرد، تا هرچه دل تنگم می‌خواهد، بگویم. بعد از اینکه کمی آرام شدم، گفت: باز هم بدون توجه به موضوع و بدون دلیل خودت را ناراحت کردی. البته هرکس که پاک و تمیز از حمام درآمده باشد و به چنین وضعی درآید، باید ناراحت شود. ولی اگر یادت باشد همانطور که سال گذشته درمورد باران آمدن و گِل شدن زمین و کثیف شدن شلواریت می‌گفتم، حالا هم دراین مورد عیناً همان مطالب را تکرار می‌کنم. پائیز باد می‌آید و باد هم خاک و هرچیز سبکی را با خود به هوا می‌برد. و هرکس در مسیرش قرار گیرد از آن خاک و خاشاک‌ها بی‌نصیب نمی‌ماند. این یک واقعیت است و کسی هم نمی‌تواند کاری بکند. و این موضوع، ناراحت شدن ندارد. می‌دیدم راست می‌گوید. ولی نمی‌توانستم خود را قانع کنم که باید با این قبیل بدبختی‌ها و زجرها سوخت و ساخت. راهی هم به نظر نمی‌رسید تا ارائه دهم.

و اما پیش‌آمدی که در طول حیاتم بیش از همه تکانم داد و به‌سوی

تحقیق دقیق و مطالعه خلیات جامعه‌مان کشاند و در حدود سی سال ذهن مرا مشغول نگه داشت، واقعه کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه مصدق بود. بعد از آن روز سیاه، برای من سؤال بسیار بزرگی مطرح شد و آن اینکه چرا توده‌های چند صد هزار نفری مردم که تا چند روز قبل، از توپ‌های چلوار، طومارها می‌ساختند و بعضی واقعاً با خون سرانگشت خود، بر آن می‌نوشتند: «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق» و یا اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران که در فاصله کوتاهی قبل از کودتا، در رفراندم مصدق برای انحلال مجلس به طرفداری از او رأی مثبت داده بودند، خانه کوب شدند. وعده‌ای دیگر هم ۱۸۰ درجه چرخیده، علیه مصدق شعار دادند.

بعد از آن سال، هر کتابی که می‌خواندم، هر صحنه‌ای که می‌دیدم، در هر نوع اجتماعی که شرکت می‌کردم، در بین مردم کوچه و بازار، شهر و روستا، در خانه و مدرسه، در ادارات دولتی و مؤسسات خصوصی، همه جا، مراقب و متوجه رفتار و گفتار و کردار خودم، اطرافیانم و اشخاصی که با آنها روبرو می‌شدم، بودم تا شاید با توجه به خلیاتمان، بتوانم پاسخی منطقی، برای سزالم به دست آورم. به رفتاری که بزرگترها نسبت به کودکان و نوجوانان داشتند و به نحوه برخوردی که بزرگترها نسبت به یکدیگر و نسبت به فرزندان خودشان داشتند، توجه و دقت می‌کردم.

در سال ۱۳۴۱ با روی کار آمدن کندی در آمریکا و نخست‌وزیری دکتر امینی در ایران، فضای سیاسی کشور کمی باز شد و دولت اجازه فعالیت مجدد به جبهه ملی داد. در پائیز آن سال کنگره جبهه ملی در تهران تشکیل شد و من همراه با عده‌ای شیرازیان به عنوان نمایندگان جبهه ملی فارس در کنگره شرکت کردیم. در بهمن ماه همان سال بود که شاه «انقلاب سفید شاه و مردم» را اعلام نمود و با برگزاری رفراندم، منشور شش ماده‌ای،

انقلابش را به تصویب مردم رساند که بعداً به تدریج به ۱۲ ماده رسید. بعد از رفتن تمام کسانی را که در کنگره جبهه ملی شرکت کرده و شناخته بودند، توقیف کردند. من راهم در شیراز به زندان ساواک بردند. با اینکه در زندان انفرادی بودم، ولی انصافاً هیچگونه شکنجه و تحقیر و توهین یا ادای کلمه زشتی نسبت به من و سایر زندانیان سیاسی در کارشان نبود.

بعد از تقاضای مصرانه‌ام به اینکه کتابی، مجله یا روزنامه‌ای در اختیارم قرار دهند که مشغول باشم، موافقت شد که یک جلد قرآن برایم بیاورند. اتفاقاً قرآنی با ترجمه فارسی الهی قمشه‌ای بود. برایم فرصتی طلائی به وجود آمد که برای اولین بار در زندگی ترجمه فارسی قرآن را مثل یک کتاب درسی با دقت بخوانم. آن را از این نظر بادقت هرچه تمامتر می‌خواندم که بفهمم خداوند از ما بتدگانش چه خواسته است و ما چه باید بکنیم که اعمالمان مورد رضایت او باشد. من می‌خواستم مستقیماً و بدون واسطه آن را از قرآن دریابم. در طول مدت توقفم در زندان فرصت کردم سه مرتبه قرآن را ختم کنم و یادداشت‌هایی بردارم. اهم مطالبی که از قرآن در آن روزها آموختم عبارت بودند از:

۱- شرک بدترین گناه در نزد خداوند است. زیرا فرموده است: اگر بخواهد همه گناهان را می‌بخشد ولی شرک را نمی‌بخشد. نساء (۴): ۴۸ و ۱۱۶ و نیز بهشت را بر مشرکین حرام کرده. مائده (۵): ۷۲

۲- مسلمانان جهان باید متحد شوند. آل عمران (۳): ۱۰۳ و با یکدیگر نزاع نکنند. انفال (۸): ۴۶ اگر اختلافی دارند خداوند در قیامت برایشان روشن می‌کند. مائده (۵): ۴۸ و نحل (۱۶): ۹۲ همانجا بود که فهمیدم چرا حضرت علی ولو اینکه خلافت حق او بود، ولی با ابوبکر و عمر بیعت و با آنها همکاری کرد.

۳- خداوند هیچ چیز قومی را تغییر نمی‌دهد، قبل از اینکه آن قوم خودشان را تغییر دهند. رعد (۱۳): ۱۱.

۴- وقتی که در محیط ظلم قرار گرفتید و نتوانستید مبارزه کنید، مهاجرت کنید. زمین خدا وسیع است. و اگر نکنید و قبول ظلم نمائید، مقصر و گناهکارید. نساء (۴): ۹۷

در زندان با مطالعه قرآن به عنوان یک کتاب درسی، افکارم منسجم و راه صحیح زندگی - به نظر خودم - برایم روشن شد. یعنی چون بطور قطع و یقین باورم شده بود که کلام خدا عین حقیقت است و مثل قضاوت‌های ارزشی ابناء بشر نیست که همیشه در معرض نقض و ابطال باشد. بنابراین مطمئن بودم که هرچه از قرآن آموخته‌ام، یقیناً راهی است برای به دست آوردن بهترین زندگی و راهی است صددرصد صحیح و اطمینان بخش.

بعد از آزادی از زندان، با تجربیات تلخ و شیرینی که از زندگی کب کرده بودم و با سخت‌ترین ضربه‌ای که از پیش‌آمد کودتای ۲۸ مرداد برروحم نشسته بود و با دروسی که از قرآن آموخته بودم، لزوم حتمی اجرای یکی از دستورات الهی را که مهاجرت بود احساس کردم. پنج سال طول کشید تا چنین توفیقی را به دست آوردم. در مرداد ماه ۱۳۴۷ با زن و سه فرزند کوچک راهی آمریکا شدم. رفتم که در ایران و محیط ظلم نباشم. و دستوری از دستورات خدا را اجرا کرده باشم.

ابتدا تردید داشتم که آیا با وجود همسر و فرزندان، در محیطی - از هرجهت - غریبه و ناآشنا می‌شود با موفقیت زندگی کرد، یا نه؟ باید امتحان کنم. شاید زندگی در جای دیگری از دنیا، برای غریبانی چون ما، آسانتر باشد. برای امتحان کردن اینکه محل جدید، برای زندگی مناسب است یا نه، مدت معقولی لااقل چند سال باید سکونت کرد. چون سفرهای کوتاه توریستی نمی‌تواند واقعیت‌ها را نشان دهد. برای اینکه

عمرم در مدت چند سال مورد آزمایش تلف نشود، بهتر این دیدم که درس بخوانم. تا اگر احیاناً معلوم شد که در این محیط نمی‌توانم زندگی کنم، لااقل تحصیلاتی کرده و ذخیره علمی نموده باشم. بدین ترتیب بود که شروع به درس خواندن کردم.

از همان روزهای اول ورودم به آمریکا- مثل سال‌های بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ به دنبال گم شده‌ام بودم. بیش از همه توجهم به رفتار و کردار و نحوه برخورد های مردم آمریکا بود. نه به ماشین و جاده و کارخانجات آنها. به دنبال این بودم که آنها چه می‌کنند که ما نمی‌کنیم و ما چه می‌کنیم که آنها نمی‌کنند. چون جداً معتقد شده بودم که خداوند هیچ چیز قومی را تغییر نمی‌دهد، مگر اینکه آنها خود را تغییر دهند.

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم تا به هر چیز و هرکاری، با چشم دقیق یک محقق بنگرم و بفهمم واقعاً اختلاف کار، رفتار و طرز فکر آنها با ما، در کجاست که آنها موفق و پیشرفته‌اند و ما گرفتار و عقب مانده‌ایم. دیدم که بله، آنجا هم در زمستان باران می‌بارد - خیلی هم بیشتر از شیراز ما - ولی سطح کوچه و خیابان‌ها گِل نمی‌شود و چهارراه‌ها را آب نمی‌گیرد. در پائیز باد می‌آید، خیلی هم شدیدتر از بادهای شیراز، ولی گرد و خاک به سر و صورت مردم نمی‌پاشد و همه جا را تیره و تار نمی‌کند. چرا؟ چون آنها، با کاربرد عقل مسائل زندگیشان را حل می‌کنند. و ما برعکس، چیزی که مطلقاً به فکرش نیستیم، اینکه مشکلاتمان را با به‌کارگیری فکر و عقلمان حل کنیم. ما فقط بعد از مبتلا شدن به هر مصیبت و گرفتاری، آن هم دم آخر، با احساساتی پرشور، تنها به فکر خلاص شدن از آن مخمصه هستیم، نه به فکر معالجه قطعی آن. نتیجه این می‌شود که تمام مشکلات ما همیشه باقی است و دائماً نیز تکرار می‌شود. برای همین است که بسیاری از مردم اعتقاد راسخ پیدا می‌کنند به اینکه تاریخ تکرار

می‌شود. درحالی که این ما هستیم که وقتی باران می‌آید و کوچه‌ها را آب می‌گیرد، بطوریکه راه را بند می‌آورد، تنها با کوله کردن دیگران و گذراندن آنها از مخمصه، مسئله‌مان را موقتاً حل می‌کنیم. بنابراین همین گرفتاری را در طول تمام زمستان‌ها داریم و تاریخ رفتار و نحوه تفکر ماست که تکرار می‌شود. زیرا هیچگاه به فکر پیدا کردن راهی همیشگی و اصولی که در موقع باران آمدن، آب در کوچه‌ها نایستد، و یا در موقع باد آمدن گرد و خاک ما را آزار ندهد و آلوده‌مان نکند، نیستیم. و قهراً با هربارانی، گرفتاری آب ایستادن و با هربادی تیره و تارشدن هوا، برایمان تکرار می‌شود.

اکنون سه خاطره جالب را که از سالها پیش به یاد دارم برایتان نقل می‌کنم و آنها به چگونگی حل مشکلات مربوط می‌شوند. اصولاً در روبروئی با مشکلات زندگی دو راه وجود دارد: یکی اینکه آنها را با تفکر و تعقل حل نمائیم، دیگر اینکه به هر وسیله آسانی، از آنها فرار کنیم و خود را از مخمصه نجات دهیم.

در دانشگاه پنسیلوانیا که درس می‌خواندم، ظهرها همان جا می‌ماندم. و بعد از ناهار برای خواندن نماز به کلیسای دانشگاه که در نزدیکی بخش ما بود، می‌رفتم. بین ساختمان بخش و کلیسا، چمن‌کاری وسیعی بود که یک پیاده‌روی آسفالت شده با عرض حدود ۲ متر آنها را به هم وصل می‌کرد.

روزی که قبلاً باران مفصلی آمده بود، از بخش به طوف کلیسا می‌رفتم. وسط راه به جایی از آن پیاده‌رو رسیدم که کمی فرورفتگی پیدا کرده و آب ایستاده بود. وقتی به آن آب رسیدم، بلافاصله و بی اختیار راهم را کج کردم و از روی چمن‌های بغل دست پیاده‌رو که بخاطو گود نبودن، آب نایستاده بود، از آن مخمصه خود را نجات دادم. و دوباره به پیاده‌رو برگشتم. ولی

طبق تصمیم قبلی که در هر موردی کارهای خودم را با کار آمریکائیان مقایسه می‌کردم، چند قدمی دورتر از نقطه آب گرفته، ایستادم. منتظر بودم بینم بچه آمریکائی‌ها که می‌آیند، در برابر این آب گرفتگی چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. یکی آمد. دیدم پس از کمی مکث، با پاشنه پایش عمق آب را اندازه گرفت، بعد که مطمئن شد عمیق نیست، به آب زد و رد شد. تفاوت من با فرهنگ ایرانی و او با فرهنگ آمریکائی این بود که من وقتی به مشکلی برخورددم، آن را حل نکردم، و حتی درباره حل کردنش فکر هم نکردم، بلکه طبق عادت همیشگی تغییر مسیر دادم و آن را دور زدم. یعنی فقط خود را از مخمصه نجات دادم. ولی آمریکائی با مشکل روبرو شد. فکر کرد و آن را حل نمود. در راهی که می‌رفت تغییر مسیر نداد بلکه مشکل را از سر راهش برداشت.

پیش آمد دوم در دانشگاه اورگن بود. آن روزها به‌تازگی کتابخانه جدیدی ساخته بودند. پنج طبقه، بسیار مجهز و مدرن و بالطبع آسانسور خوبی هم داشت. درست در کنار آسانسور، پله‌هائی برای رفتن به طبقات ساخته شده بود. روزی که به کتابخانه می‌رفتم، وقتی به آسانسور رسیدم، درش باز بود. وارد شدم، دکمه طبقه چهارم را فشار دادم. انتظارم این بود که طبق معمول در آسانسور بسته شود و راه بیفتد. ولی هرچه صبر کردم نشد. دوباره و سه‌باره دکمه را فشار دادم. ولی آسانسور کار نکرد. به نظر شما در این موقع، طبق فرهنگ ایرانی، من باید چه می‌کردم؟ گریز از مشکل. بلی درست همان کار را کردم. یعنی از آسانسور بیرون آمدم و راهی پله شدم. ولی، یادم آمد که قرار است کار خودم را با کار بچه آمریکائی‌ها مقایسه کنم. یعنی بینم در یک موضوع مساوی، تفاوت عمل یک آمریکائی با من ایرانی چیست؟ از این‌رو اول پله که آسانسور را می‌دیدم، ایستادم. کمتر از یک دقیقه طول کشید که یک بچه آمریکائی

آمد. و مثل من وارد آسانسور شد. دکمه را فشار داد و منتظر ایستاد. حرکاتش تا اینجا درست مثل حرکات من بود. خوب دقت کردم که بعد از آن چه خواهد کرد. دیدم به جای اینکه مثل من مشکل را رها کند و تغییر مسیر دهد، ابتدا دکمه‌های داخل را ورانداز کرد و بعد از آسانسور بیرون آمد و دکمه‌ای را که روی دیوار کنار درب آسانسور و برای باز شدن آن تعبیه شده بود، امتحان کرد. آن دکمه پائین رفته و گیر کرده و بالا نیامده و مثل این بود که کسی آن را همان پائین نگه داشته باشد که در نتیجه در آسانسور باز می‌ماند. با کمی دستکاری آن را آزاد کرد و در آسانسور بسته شد. دوباره آن را فشار داد و باز شد. سپس وارد شد و من هم به دنبالش وارد شدم و بالا رفتیم. و این موضوع هم برایم جالب و آموزنده بود و تأییدی بر یافته‌های قبلیم.

پیش‌آمد سوم اینکه روزی داشتم از دانشگاه به خانه برمی‌گشتم. از دانشگاه تا خانه، ده دقیقه راه بیشتر نبود. هر روز در بین راه از کنار ساختمان‌های یک طبقه‌ای که به صورت مجموعه‌ای ساخته شده بودند، رد می‌شدم. این مجموعه ساختمان مدیری داشت که در یکی از همین ساختمان‌ها که نزدیک به پیاده‌رو بود زندگی می‌کرد. و تابلویی کنار درب منزلش نصب کرده بود که نشان می‌داد منزل مدیر است. یکی از روزها که از دانشگاه به منزل برمی‌گشتم، دیدم علف‌های خشک زیر یکی از کاج‌های زینتی این مجموعه که نزدیک پیاده‌رو بود، آتش گرفته و شعله‌های آتش کمی از شاخه‌های پائین درخت را مشتعل کرده بود. کاج هم معمولاً خیلی خوب و با سرعت می‌سوزد. در این وضع با داشتن یک فرهنگ ایرانی من باید چه می‌کردم؟ یا باید با سرعت از آنجا رد می‌شدم که سبدا صاحبان خانه‌ها مرا آنجا ببینند و مظنون شوند که من آتش را روشن کرده‌ام (همان کاری که در ایران بسیار معمول است) من صحنه را

ترک نمودم. چون احساس مسئولیت می‌کردم که باید کاری کنم تا از سوختن درخت و شانس انتقال آتش به سایر درختان جلوگیری شود. بلافاصله و با سرعت خود را به خانه مدیر رساندم که جریان را به اطلاع او برسانم، تا کاری کند. متأسفانه کسی خانه نبود و بعد از مدتی تلاش با شور و هیجان زیادی که داشتم سرخورده و در کمال یأس برگشتم و انتظار داشتم که آتش با آن سرعتی که تمام درخت را داشت در برمی‌گرفت، مصیبتی به بار آورده باشد. ولی باخوشحالی مواجه با صحنه آموزنده‌ای شدم. آن صحنه چه بود؟ دیدم یک دانشجوی آمریکائی با پشت کتابش و کوبیدن آتش از کنار آن تدریجاً آتش را خاموش کرده و وقتی من رسیدم مراحل آخر خاموشی بود، یعنی هرجا را که دود می‌کرد، می‌کوبید.

با خود گفتم عجب، این هم تفاوت دیگر من و او، من به فکر این که مسئولیت را به دیگری محول کنم؛ اما او منتظر نماند تا دیگری این کار ساده را به عهده گیرد. خودش همت کرد و کار را به اتمام رساند.

بعد از سی سال تحقیق و پیگیری مسأله مورد نظر و مطالعه روانشناسی عمومی و تربیتی و سایر علوم اجتماعی متناسب با موضوع، به نتیجه‌ای که فکر می‌کنم صحیح باشد، رسیدم. یعنی در سال ۳۲ (بعد از کودتا علیه مصدق) آن سؤال برایم مطرح شد و در سال ۶۲ مجموعه‌ای را به نام «نجات» که در این مورد نوشته بودم، در کانادا منتشر کردم. مجموعه نجات در ۷۵۰ صفحه شامل هفت کتاب: نجات از ظلم، شخصیت اخلاقی ما ایرانیان، تحلیل شخصیت اخلاقی‌مان، چه باید کرد، نجات از جهل، نجات از فقر و حکومت و نظام مملکت است.

در آن مجموعه به این نتیجه رسیدم که خلیقات ما ایرانیان عامل اساسی به وجود آمدن فرهنگ خاصی است که در آن: عدم همکاری، تجاوز به حقوق یکدیگر، بی‌اعتنائی به هر نوع ضابطه و قانون و... و ایجاد

هرج و مرج و آماده برای قبول حکومت دیکتاتورها و بالتیجه تمام عقب افتادگی هایمان به چشم می خورد. و دراین بین دروغ و دروغگوئی بیشترین اثر مخرب را بر خلیاتمان داشته است.

متأسفانه مجموعه نجات مورد استقبال هموطنان خارج از کشور قرار نگرفت. و طبعی بود که قرار نگیرد. چون در آن سال که سال های اولیه بعد از انقلاب بود، از یک طرف اکثراً دوست داشتند که تمام گرفتاریها و بدبختی هایمان را به گردن شاه و یا جمهوری اسلامی بیاندازند، و از طرف دیگر به راستی بسیار سخت است، به کسی خبر دهند که عزیزترین کسش مثلاً سرطان گرفته و یا هروئینی شده است و آن مجموعه، مقصر اصلی را خلیات یا فرهنگ خودمان معرفی می کرد.

پس از انتشار آن مجموعه (نجات)، آقایان سید محمدعلی جمالزاده در سوئیس و شجاع الدین شفا و یک نویسنده دیگر که متأسفانه اسم شریفش را فراموش کرده ام، در فرانسه نامه های تحسین آمیزی برایم نوشتند و آقای اسمعیل پور والی - مدیر مجله ماهانه «روزگار نو» در پاریس - در چندین شماره از مجله مذکور مرا مورد حمایت قرار دادند و سنگ تمام گذاشتند. و همگی مرا مشمول لطف خود نموده تشویق کردند، دو نفر هم در آمریکا و اسپانیا عصبانی شده و در مطبوعات فارسی زبان، با خشونت ایراداتی به کتاب گرفتند، و بد و بیراه گفتند بقیه سکوت کرده و از کنار آن بی اعتنا گذشتند.

در سال ۱۳۶۹ انتشارات قلم تنها شرکت انتشاراتی در ایران بود که لطف نموده و با شهامت برای چاپ مجموعه نجات، اعلام آمادگی نمود و قسمت هایی از آن را - البته با مانسورهای اجباری - چاپ و منتشر کرد.

در سال ۱۳۷۲ کتاب «ما چگونه ما شدیم» نوشته دکتر صادق زیبا کلام منتشر شد و چاپ شانزدهم آن در ۱۳۸۱ به بازار آمد.

در سال ۱۳۷۷ کتاب «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» نوشته علی رضاقلی منتشر شد و چاپ بیستم آن در ۱۳۸۱ بیرون آمد.

در سال ۱۳۷۹ کتاب «چرا ایران عقب ماند و غرب پیش رفت» نوشته دکتر کاظم علمداری منتشر شد و چاپ هفتم آن در ۱۳۸۱ به بازار آمد.

و در سال ۱۳۸۰ کتاب «جامعه‌شناسی خودمانی» نوشته حسن نراقی منتشر و چاپ هفتم آن در سال ۱۳۸۲ توزیع گردید.

استقبال شایان هموطنان از این کتاب‌ها، من را به‌راستی خوشحال کرد. چون می‌دیدم عده قابل توجهی از مردم ایران با بذل توجه خاص به‌چنین مطالبی، در حقیقت به‌دنبال پیدا کردن علت واقعی عقب افتادگی‌هایمان هستند. و حداقل تحمل شنیدن این را پیدا کرده‌اند که ممکن است مقصر اصلی گرفتاری‌هایمان چیزها یا دیگرانی که تاکنون فکر می‌کرده‌ایم، نباشند.

دوستانی که کتاب نجات را در ایران خوانده بودند، مصراً مرا تشویق کردند که چون جامعه، اکنون پذیرای شنیدن این گونه مطالب شده، بسیار به‌جاست که قسمتی از مجموعه نجات را که عیناً مربوط به همین موضوع است، منتشر کنم.

من هم اقدام به نوشتن این کتاب کردم.

در این کتاب، ریشه‌های تاریخی گذشته‌مان را به‌عنوان پایه و اساس فرضیه ارائه شده در نظر نگرفته‌ام. فقط چند مورد - آن هم با احتیاط - به‌عنوان شاهدی برتأیید فرضیه‌ام نسبت به‌خلفیات امروزمان، آورده‌ام. استفاده گسترده از تاریخ را به‌عنوان مبنای کار به‌دو دلیل کنار گذاشته‌ام. اول اینکه چون - متأسفانه کتاب‌های تاریخی ما اکثراً شرح حال قلدوران موفق است. آن هم توأم با اغراق گوئی‌هایی که همیشه نسبت به‌اصالت آنها در شک بوده‌ام. و مخصوصاً چون حکام مملکت اکثراً متبد بوده‌اند

و در طول حیات کوتاه خودمان هم همتاهایمان را دیده‌ایم، بعید به نظر می‌رسد که تاریخ نویسان هر قدر اطلاعاتشان دقیق و خودشان هم صدیق بوده‌اند، اجازه انتشار واقعیات را به آنها داده باشند. و دوم و مهمتر اینکه اگر تاریخ صد در صد هم صحیح باشد، حداکثر به ما می‌گوید: مردم ایران در قدیم - کی بوده‌اند و چه کرده‌اند. ولی نمی‌گوید: هم‌اکنون کی هستند؟ و چه می‌کنند؟

قدم اول برای رفع گرفتاری‌های امروز جامعه ما این است که بادقت هرچه تمامتر بفهمیم که ما مردم ایران در حال حاضر که هستیم و چه می‌کنیم. ما هم‌اکنون با انسانهایی حی و حاضر سروکار داریم که اگر قرار باشد اصلاحاتی شروع و توفیقاتی حاصل شود، باید به‌دست همین انسان‌های زنده موجود عملی شود. بنابراین بجای اینکه وقتمان را صرف این کنیم تا بفهمیم فرهنگ مردم امروزمان که می‌خواهیم برای آنها و به‌دست آنها اصلاحاتی بنمائیم چیست، منطقی نیست به‌عقب برگردیم تا بفهمیم که فرهنگ مردم جامعه ما، در قرن‌ها پیش چه بوده است. علم امروز به ما می‌گوید که شخصیت هر فرد معادله‌ای دارد به شرح زیر:

$$\text{شخصیت} = \text{صفات ارثی} \times \text{محیط} \times \text{زمان}$$

این را می‌دانیم که صفات ارثی افراد کمتر به علت محیط تغییر می‌کند. زمان هم که همیشه برای ما ثابت است، هر سال شامل ۳۶۵ روز و چند ساعت و چند دقیقه است. بنا براین عامل اصلی سازنده تفاوت‌های شخصیت‌های انسانی مربوط به محیط‌های مختلفی است که در آن رشد پیدا می‌کند. یعنی از وقتی که متولد می‌شوند تا پنج سالگی که شخصیت آنها شکل می‌گیرد و بعد از آن که در اثر قرار گرفتن در محیط‌های تحصیلی و اجتماعی ساخته و پرداخته می‌شود.

شخصیت ایرانیان زنده موجود درواقع ساخته و پرداخته محیطی است که در آن نشو و نما کرده‌اند و هیچگونه ارتباط مستقیم معنی‌داری به‌اینکه قرن‌ها پیش در ایران چه اتفاقاتی افتاده است، ندارد. به عبارت دیگر اگر هم‌اکنون یک بچه ایرانی در خارج از وطن متولد شود و بلافاصله به یک فامیل اروپائی و آمریکائی، ژاپنی، یا هندی به‌عنوان فرزند خوانده سپرده شود، و در همان اجتماعشان بزرگ شود، انتظار علمی ما این است که شخصیت او تقریباً هم ردیف همسن و سالانش در همان منطقه گردد. و با اینکه پدر و مادر و اجدادش همه ایرانی بوده‌اند، در عین حال هیچگونه اثری از عوامل اجتماعی قرن‌های گذشته ایرانی بر شخصیت او پیدا نشود. یعنی چیزی از محیط گذشتگان به‌عنوان صفات ارثی وارد خصوصیات اخلاقی و رفتاری او نشود. البته استعدادهایی از قبیل هوش و حافظه و سرعت انتقال یا استعدادهای هنری و ورزشی و یا استعداد ابتلاء به بعضی از بیماری‌ها را ممکن است از طریق انتقال ژن‌ها به ارث برده باشد. ولی هیچکدام از خلقیات خوب و بد زائیده محیط را به ارث نبرده است. و تنها محیط است که او را راستگو، خوش قول، مسئول، کمک‌کار و یا دروغگو، عهدشکن، بی‌اعتناء به مسئولیت و متمکار بار می‌آورد. از این نظر تمام توجهم برای درک علل عقب افتادگی‌هایمان، مستقیماً به خلقیات خودمان و روابط فرد فردمان با یکدیگر، و به محیطی که در آن بزرگ شده و شخصیتمان را فرم داده است، بوده. یعنی از دامن مادر تا ارتباط با همبازی‌ها و مردم کوچه و بازار و مدرسه و دانشگاه و سایر سازمان‌های اجتماعی. این فرضیه‌ای بوده است که برای اثباتش مطالب این کتاب را ارائه داده‌ام.

ویلیام جیمز روانشناس آمریکائی می‌گوید: مقررات موضوعه حکومتی نمی‌تواند راه و روش مردم را تغییر دهد. «چرا؟ چون خلق و

خوی اکثریت جامعه یا فرهنگ عامه بر شکل قوانین حاکم می‌شود و آن را می‌شکند. اولین شکنندگان آن، فرد فرد مردم هستند. و اگر فرهنگ حکومت کنندگان از جنس فرهنگ مردم قانون شکن باشد، هر وقت لازم دیدند، خودشان بر شکستن قوانین، از مردم سبقت می‌گیرند. شاهد این مدعا، عملکرد قبائل و کشورگشایانی است که در طول تاریخ، این سرزمین را زیر ستور خود می‌گرفتند و برای سالیان طولانی بر آن حکومت می‌کردند، آنهایی که تلاش پیگیری در تغییر اساسی باورهای مردم نمی‌نمودند، نمی‌توانستند راه و روش مردم را تغییر دهند و مآلاً خودشان در آن حل می‌شدند.

فرهنگ و راه و روش زندگی مردم که مبتنی بر باورهایشان باشد، در حقیقت تعیین کننده سیستم حکومتی است که بر آنها به صورت حاکم برقرار می‌ماند. عقب افتادگی‌ها و یا پیشرفت‌های جامعه و خوب و بدهایشان را باید به حساب همان خلیات و باورهای اکثر مردم جامعه گذاشت. عبارت هر جامعه‌ای لیاقت همان حکومتی را دارد که بر او حاکم است، یعنی این مردم هستند که یا حکومت‌هایشان را خودشان می‌سازند و یا به حکومت‌های متناسب با خلیاتشان گردن می‌نهند و یا هیئت حاکمه غالب را تدریجاً به میل خود تغییر و به‌قواره‌ای که دوست دارند و می‌پسندند، در می‌آورند و یا ترکیبی است از کنش‌های قلدران حاکم و واکنش‌های بستر فرهنگی جامعه، که از برآیند نیروهایشان، تعادلی بوجود می‌آید. و البته این در مورد حکومت‌هایی است که با چندین نسل پایداری و پیگیری، روی تغییر باورهای مردم کار کرده‌اند و یقیناً اثراتی بر تغییر فرهنگ عامه گذاشته و از آنها تأثیراتی پذیرفته‌اند. اینجا است که ما معنای آیه ۱۱ سوره رعد (۱۳) را خوب درک می‌کنیم که می‌فرماید:

«... خداوند هیچ چیز قومی را تغییر نمی‌دهد، قبل از آنکه آنها نفسانیات

(خلقیات) خود را تغییر دهند» نتیجه اینکه هرکس یا هرگروهی به فکر تغییر سیستم حکومت و یا نحوه زندگی جامعه‌ای باشد، باید به دنبال یافتن راهی باشد که بتوان خلقیات و باورهای مردم را عوض کرد. وقتی باورهای مردم یا لاقلاً اکثریت جامعه عوض شد، دیر یا زود سیستم حکومت یا نحوه زندگی شان عوض می‌شود.

در مجله علمی «تحلیل روانشناختی تاریخ»^۱ در شماره بهار ۱۹۹۰ مقاله تحقیقی بسیار جالبی تحت عنوان «انقلاب آرام» درباره سقوط جهان کمونیسم چاپ شده بود، که گویای نظرات فوق است. مقاله با ذکر تغییراتی که در روش تربیتی کودکان روسیه در زمان حکومت کمونیست‌ها پیدا شده بود، نتیجه می‌گیرد و می‌گوید:

«یکی از دلایل عمده تغییر حکومت و روش حکومتی در جهان کمونیست - آن هم با سرعت و آسانی که همه ناظر بودیم - تغییراتی بود که در روش پرورش کودکان آن سرزمین در زمان سلطه کمونیست‌ها به وجود آمد. تغییراتی که سبب شد کودکان دیروز که جامعه امروز را تشکیل داده‌اند، به اندازه والدین خود مورد تجاوز و خشونت و تحقیر قرار نگیرند و به همین دلیل، دیگر تن به تجاوز و قلدری حکومت‌های ستمگر ندهند. نه تنها آنها را نپسندند و تمکین نکنند، بلکه همچون جسمی خارجی به آسانی و راحتی طردشان نمایند!^۲ درحقیقت این تغییر روش پرورشی کودکان روسیه زیربنای دگرگونی‌های آرام و بی‌سر و صدای جهان کمونیسم بود.»

هرودت و گزنفون تاریخ نویسان یونانی، فراز و نشیب تمدن مردم

۱. The Journal of Psychohistory.

۲. همان‌گونه که فرهنگ و باورهای ایرانی آن روز، طرد قائم مقام، امیرکبیر و معذوق را به آسانی و راحتی پذیرفت (المؤلف).

ایران در زمان هخامنشیان را، به‌روشن تربیتی فرزندانشان نسبت می‌دهند. ویلیام راجرز در کتابی به‌نام تاریخ ایران باستان که در سال ۱۹۲۹ در نیویورک به چاپ رسیده مطلبی از قول «من تین» فیلسوف فرانسوی قرن شانزدهم چنین می‌نویسد:

«در آن سیستم فرهنگی قابل ستایشی که گزنفون، ایرانیان را به آن نسبت می‌دهد، ما می‌بینیم که آنها تقوا و پاکدامنی را به کودکانشان می‌آموختند، درحالی که سایر ملل خواندن و نوشتن را، از قول افلاطون می‌گویند که ایرانیان در خانواده‌های سلطنتی شان بزرگ‌ترین پسر را بعد از تولد، نه به دست زنان، بلکه به دست خواجهگانی می‌سپردند که بین درباریان عالترین شهرت به تقوا را داشتند. بعد از هفت سالگی به او سواری و شکار می‌آموختند. وقتی به ۱۴ سالگی می‌رسید او را به دست چهار معلم می‌سپردند که به ترتیب: خردمندترین، راستگوترین، متعادلترین و شجاعترین مردان جامعه بودند. اولی که به او تعلیم دین دهد. دومی که «همیشه راستگویی» سازد. سومی که او را مسلط بر شهواتش نماید. و چهارمی که «از هیچ چیز ترسش کند».

قائم مقام، امیرکبیر و مصدق، با اینکه تا حدی قدرت اجرایی به دست آوردند، ولی دوام نیاوردند. چون به قول علی رضاقلی (در کتاب «جامعه شناس نخبه‌کشی») خلق و خوی ایلپاتی و غارتی جامعه میل نداشت کسانی را حمایت کند و بر سر قدرت نگه دارد که بخواهند جلو دزدی و تبلی و دروغ‌گویی و... او را بگیرند. از این‌رو نتوانست آنها را هضم کند و به سادگی مثل یک جسم خارجی از بدن جامعه به‌خارجشان افکند و اعتراضی هم از جانی برنخواست. و جانشینانشان را که مطابق فرهنگ خودش، قلدر و بزغ بهادر بودند، می‌خوردند و می‌خوراندند، نگه داشت و آستان بوسید.

برای ما اکنون چرایی همین موضوع، یعنی علت حضور قدرتمندانه خلق و خوی ایلباتی در جامعه مطرح است. از نظر علمی این چه نوع خلق و خوئی است و چگونه پیدا می‌شود؟ در این کتاب ما به دنبال پیدا کردن پاسخ به همین «چگونه پیدا می‌شود» هستیم. می‌خواهیم بفهمیم چرا ما ایرانیان دارای چنین خلق و خوئی هستیم که بت‌تراش و بت پرستیم. و زیر علم هرجبار خونخوار مستبدی سینه می‌زنیم و هرآزادیخواه منضبطی را که تصادفاً زمام کشور را در دست گیرد، طرد می‌نمائیم.

ممکن است جامعه‌شناسان به ادعای این کتاب که خلیات، مخصوصاً دروغگوئی همه جاگیرمان را بزرگترین علت عقب افتادگی‌ها مان معرفی نموده است، اعتراض کنند و بگویند: این نظام دیکتاتوری بوده است که باعث دروغگوئی مردم شده است، نه دروغگوئی که باعث ایجاد و حفظ نظام دیکتاتوری شده باشد. البته این اعتراض مطلبی است علمی و قابل تأمل. چون درواقع ملاحظه اوضاع اجتماعی ایرانیان نشان می‌دهد که نظام حاکم و خلیات جامعه و محیط تربیتی زنجیرسته‌ای را تشکیل می‌داده و یکدیگر را تغذیه می‌کرده‌اند. برای نجات از این زنجیر بسته باید لااقل یک جای آن پاره می‌شد. یعنی یا دروغگوئی و زورگوئی برچیده می‌شد، تا بستر فرهنگی مناسب برای رشد استبداد از بین می‌رفت و یا استبداد موقوف می‌شد که مردم مجبور به دروغگوئی نمی‌شدند. و اما برای تشخیص اینکه خلیات جامعه، یعنی این بستر فرهنگی، علت ایجاد و دوام دیکتاتوری است، یا دیکتاتوری موجد چنین خلیاتی، انقلاب سال ۵۷ بهترین فرصت را برای تشخیص این مطلب فراهم آورد. یعنی با پیروزی انقلاب کلیه ضوابط حکومتی و شیرازه جامعه از هم پاشیده شد. نظام دیکتاتوری و تمام ارکان و پاسدارانش - به اشکال متفاوت - از بین رفتند. حتی انقلابیون با پاکسازی در ادارات و کارخانجات و کلیه

مؤسسات، بدنه سازمان حکومتی را بکلی تغییر دادند و جامعه خودش ماند و خلیقات و باورهایش. نه قوای خارجی و طرفداران احتمالی آنها در داخل کشور وجود داشتند و نه از خوانین عشایر و احياناً ثروتمندان ذی نفوذ شهری در مملکت چیزی مانده بود که فکر کنیم در شکل‌گیری حکومت بعد از انقلاب دخالتی یا اعمال نفوذی می‌توانستند بنمایند. جماعتی آزاد و بی‌بند و بار در کشوری خالی از اغیار، در تکاپو برای سوار شدن بر خر مراد یعنی به دست آوردن قدرت حاکمه، درگیر هم شدند. در بین گروه‌های فشار از همه رقم حاضر در صحنه پیکار، چه گروهی برنده شد؟ طبعاً آن که طرفداران بیشتری در جامعه داشت. زد و خورد ادامه یافت تا گروه برنده در جنگ قدرت، حکومت را در دست گرفت. همان‌طور که پس از فروپاشی جهان کمونیسم، مردم اقمار شوروی هر کدام برای خود سیستم مناسب خلیقات و باورهای اکثریت را ساختند، در ایران ما هم نظام مستقر شده بعد از اضمحلال نظام دیکتاتوری شاه و آزاد شدن جامعه، یقیناً نظامی منبث از خلیقات توده‌ها - اگر نه تمام مردم - لاقلاً اکثریت مردم جامعه است. حالا این نظام حاکم موفق، چه نوع نظامی است؟ دیکتاتوری است، دموکراسی است، هرج و مرج قانون جنگل است، چه است؟ آیا کاملاً جا افتاده، یا هنوز در تلاطم است تا در موضع مناسب مستی - یعنی استبداد فردی مستقر شود؟ هرچه هست، می‌توانیم دقیقاً ادعا کنیم و بگوئیم نماینده تمام عیار فرهنگ عامه است. و این همان فرهنگی است که ما در این کتاب به دنبال تحلیل و چگونگی به وجود آمدنش هستیم.

بطور کلی این فرهنگ ساخته حکومت‌ها در ایران نبوده است. بلکه اکثر حکومت‌ها ساخته این فرهنگ بوده‌اند. همان فرهنگی که قرن‌هاست مردم این مرز و بوم را در برابر سیل‌های خروشان متجاسرین، با همین

خصوصیات سرپا نگه داشته است.

در پایان لازم می‌دانم از مراجع آقایان امیر عرفانی و علی عظیمی
نژادان که واقعاً زحمت کشیده مطالب پر حجم این کتاب را با حوصله
خواندند و نکات بسیار دقیقی را یادآور شدند، سپاسگزاری نمایم.

ای هموطن! اگر از کسانی هستی که از شنیدن خبر بیماری
صعب‌العلاج فرزند، مادر، پدر، همسر و یا هر عزیز دیگری
از خود بی خود می‌شوی و ترجیح می‌دهی که مصیبت‌ها و
گرفتاری‌هایت را از تو پنهان کنند و در بی خبری باشی، از
خواندن این کتاب صرف نظر کن.

فصل اوّل

چرا «عقب» افتاده‌ایم؟

عللی که برای عقب افتادگی جامعه ایرانی تا قبل از انقلاب ۵۷ و حتی
بعد از آن، توسط روشنفکران و متفکران جامعه ما ذکر شده متفاوت
است. بعضی وجود استعمارگران را دلیل اصلی دانسته‌اند، گروهی
میستیم سلطنت، دسته‌ای حکومت هزارفامیل، عده‌ای وجود چاه‌های
نفت، برخی موقعیت جغرافیایی و سوق الجیشی کشور، جمعی بی سواد
مردم و بعضی هم دین اسلام را علت اساسی معرفی کرده‌اند.

موضوعی که در متن تمام این نظرات نسبت به علل گرفتاری‌های
ایرانیان به خوبی ملاحظه می‌شود این است که همه می‌خواهند عوامل و
علل خارج از وجود ایرانیان را مقصر معرفی کنند، و درحقیقت، کمتر
کسی می‌خواهد حتی برای یک لحظه هم که شده نظرش را به خود
ایرانیان و خلیات فرد فرد ساکنان این مملکت معطوف کند و یا لااقل این
فرضیه را به ذهن بیاورد که شاید تمام گناهان به گردن دیگران نباشد.

در اینجا ما عامل «خلقیات ایرانیان» را به عنوان یکی از عوامل «ممکن»

عقب‌افتادگی اضافه می‌کنیم و آن را تحلیل می‌کنیم. به منظور روشن شدن موضوع، کلیه عوامل ذکر شده را به ترتیب زیر می‌نویسیم:

عواملی که ممکن است باعث عقب‌افتادگی ما ایرانیان باشند

- (۱) استعمارگران
- (۲) میسم سلطنتی
- (۳) حاکمیت هزار قامیل
- (۴) ذخایر نفتی
- (۵) موقعیت سوق الجیشی
- (۶) بی‌سوادی مردم
- (۷) دین اسلام
- (۸) شخصیت اخلاقی ما ایرانیان

حال فرض می‌کنیم تمام عقب‌افتادگی‌های ما از جهات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی معلول و تابعی است از متغیرهای هشتگانه بالا. بنابراین، علل مذکور را یکی یکی مورد بحث قرار می‌دهیم تا معلوم شود کدام یک از آنها واقعاً می‌تواند عامل اساسی رفتاری‌های ما تلقی شود. در مطالب بعد از این، برای درک اثر هریک از متغیرها به طور جداگانه، در هر نوبت یکی را مؤثر و بقیه را ثابت و یا بی‌اثر می‌گیریم و فقط اثرات متغیر یا عامل مورد نظر را مطالعه و تحلیل می‌کنیم تا میزان اهمیت و اثر هر متغیر را بر تغییرات تابع در اجتماعات مختلف بسنجیم. البته ممکن است بسیاری از متغیرهای مورد بحث به تنهایی اثر بارزی بر تابع نداشته باشند، اما وقتی باهم توأماً کار کنند اثرشان مشخص شود. با قبول این واقعیت چون تحقیق عکس‌العمل متقابل متغیرها برهم و اثر توأمانشان بر تابع کاری است دشوار، در اینجا به تجزیه و تحلیل اثر مستقیم هریک از

متغیرها به طور جداگانه اکتفا می شود و دنباله این تحقیق و تعیین اثرات متقابل سایر متغیرها را به محققان بعدی وا می گذاریم.

۱. استعمارگران

احتمالاً وجود دولت های استعمارگر به عنوان عامل اساسی عقب افتادگی بیشترین طرفدار را در بین روشنفکران ایران دارد. طرفداران این نظریه معتقدند کشورهای استعمارگر که سبیل آنها انگلستان دیروز و آمریکای امروز هستند، برای حفظ بقای خود نیاز دارند که چرخ اقتصادشان به طور دائم با سرعتی پرشتاب بچرخد تا گرفتار بحران و در نهایت سقوط نشوند. برای این منظور، کم و بیش همراه با سایر کشورهای صنعتی غرب تلاش می کنند تا کشورهای دیگر را به هر شکل که شده است اسیر و برده خود نگه دارند تا بتوانند آنها را از دو جهت استثمار کنند: یکی با سرمایه گذاری در آن ممالک و استفاده از منابع طبیعی و کارگران ارزان قیمت، و دیگری با انباشتن بازار آنها از محصولات بنجل.

برای حصول این منظور است که با دخالت های نامشروع خود کنترل حکومت های این گونه ممالک را در اختیار می گیرند. بدین ترتیب که با فشارهای تبلیغاتی، تطمیع، تهدید و عندالاقضا کودتا و یا هرکار ممکن دیگری فاسدترین افراد را در رأس هیئت حاکمه نگه می دارند و به دست آنها ارتش و اقتصاد آن کشور را در اختیار می گیرند و بر مردمش سوار می شوند و با اجرای برنامه های فرهنگ استعماری و فاسد کردن مردم، امکان سواری کشیدن از نسل های آینده شان را فراهم می کنند. طرفداران این عقیده مثال های بارز و روشنی که غیرقابل انکار است ارائه می دهند. درحقیقت، به گواهی تاریخ گذشتگان و تجربیات عینی دنیای موجود،

کشورهای استعماری هر جا که توانسته‌اند ملت‌های دیگر را به‌زیر سلطه درآورده‌اند. معذک، باعنایت به‌دلایل زیر، کشورهای مذکور علّة‌الملل بدبختی ما نیستند.

درست است که سالیان دراز انگلستان و روسیه بعد از آن آمریکا پیش از سایر کشورهای خارجی در ایجاد و حفظ حکومت‌های قلدر و فاسد ایران رأساً دخالت داشته‌اند و درست است که دخالت ناروای آنها در ایران آن‌قدر گستاخانه بوده که دیگر جای هیچ دفاعی برای خود باقی نگذاشته‌اند، ولی باید پذیرفت که برای کشورهای استعماری که مقاصد خاص اقتصادی و بهره‌کشی دارند، فرق نمی‌کند که قربانی آنها آلمان و ژاپن باشد یا ایران و کُره، کشورهای آمریکای لاتین باشند یا کشورهای قارهٔ افریقا، هر نقطه مناسب بود لنگر می‌اندازند و هر جا بیشتر خوش گذشت بیشتر می‌مانند. و این امری بسیار طبیعی است.

آلمان و ژاپن بعد از جنگ بین‌الملل دوّم کشورهای شکست خورده در جنگ همه چیز خود را از دست داده بودند. مخصوصاً آلمان وضع فلاکت‌باری داشت. نه تنها کارخانه و کارگاه قابل ملاحظه‌ای که سالم مانده و تولیداتی داشته باشد، نداشت بلکه اکثر خانه‌های مسکونی مردم زیر بمباران از بین رفته و به‌تل خاکی تبدیل شده بود. خرابه‌ای بود که قحطی و گرسنگی در آن بیداد می‌کرد.

آمریکای ثروتمند تاجر مسلک به‌نام کمک به‌مردم و به‌نام تجدید حیات اقتصادی، اما درحقیقت اگر نگوییم صد درصد ولی مسلماً با انگیزهٔ نفع‌طلبی، در آلمان و ژاپن سرمایه‌گذاری کرد تا از کارگران متخصص ارزان قیمت آنجا استفاده کند، بازار آنها را شاید برای مصرف مصنوعات و محصولات خود قبضه نماید و درضمن ملّتی سیر و قوی در برابر کمونیسم شوروی علم کند. صرف‌نظر از هر نوع انگیزه‌ای که آمریکا

برای این کار داشت، بعد از گذشت مدّت ناچیزی در برابر تاریخ ملت‌ها، این ژاپنی و آلمانی بود که عملاً از سرمایه‌گذاری آن کشور بهره برد و خود را از خاک مذلت بیرون کشید و مردم و غبار فقر را از سر و روی خویش زدود و امروز هردو کشور از رقبای بسیار سرسخت اقتصاد آمریکا به‌شمار می‌روند.

درحالی که در تمام مدّت بعداز جنگ جهانی تا قبل از انقلاب، به‌استثنای سال‌های آخر، آن هم جزئی، آمریکا در ایران سرمایه‌گذاری قابل ملاحظه‌ای نداشته و در نتیجه کارگران ایرانی را استثمار نکرده است. ایران هم متحصراً بازار فروش مصنوعات و محصولات آمریکایی نبوده بلکه بازاری برای فروش فراورده‌های خیلی از کشورهای دیگر دنیا از جمله ژاپن، آلمان، اسرائیل، فرانسه، اروپای شرقی و... بوده است. ولی درعین حال تقریباً در تمام نیم قرن گذشته انگلیس و آمریکا حامی و ارباب بی‌چون و چرای شاه در همه جا بودند و آمریکا تسلط کامل خود را بر ارتش و سیاست ایران حفظ کرده بود. و از پایگاه‌های نظامی ایران برای کنترل حرکات روسیه شوروی استفاده می‌کرد.

سؤالی که در اینجا مطرح می‌شود این است که چرا آمریکا با آن همه سرمایه‌گذاری که در آلمان و ژاپن شکست‌خورده خُرد و خمیر شده کرد، نتوانست تسلط خود را برای استثمارشان حفظ کند و آن را ادامه دهد، ولی در ایران بدون سرمایه‌گذاری توانست؟ پس علت، وجود آمریکا نیست، چیز دیگری است که امکان حضور انگلیس پریروز را آن شکل، و حضور آمریکای دیروز را به آن ترتیب، در ایران فراهم کرده بود و اگر به‌خود نیایم شرایط حضور قدرت دیگری را برای فردا آماده می‌کند.

دلیل دیگری که حضور کشورهای استعماری مانند آمریکا را نباید علت اصلی عقب‌ماندگی و فلاکت ایرانیان دانست این است که در زمان

حکومت دکتر مصدّق همین خیال را دربارهٔ انگلستان کردیم و به همین خاطر آنها را به دریا ریختیم و بعد هم راحت و فارغ‌البال منتظر ماندیم همه چیز درست شود. ولی - همان‌طور که دیدیم - نه تنها چیزی درست نشد بلکه به فاصلهٔ کوتاهی وضع بدتر شد. یعنی به جای استعمار پیر و فرتوت انگلیس استعمار جوان و پرانرژی آمریکا آمد و جانشین آن شد و به مراتب خشن‌تر و علنی‌تر سلطهٔ خود را بر ایران اعمال کرد.

برشمردن این مسائل برای تیرهٔ انگلیس و آمریکا به خاطر آنچه در ایران کرده‌اند نیست، چون مفاسد و مظالم آنها را دنیا می‌داند و بوی تعفنش عالمگیر شده است؛ برای این است که بگویم ما نباید به اطمینان اینکه کشورهای استعماری در این مملکت علة‌العلل بدبختی‌ها بوده‌اند، از تحقیق اضافی برای درک علّت واقعی صرف‌نظر کرده و انرژی و وقت خود را مصروف آزمودن تجربه شده‌ها کنیم.

انگلستان، آمریکا، روسیه و یا هر کشور قوی دیگری که طبیعتاً می‌خواهد از ضعف بهره‌کشی کند به خاطر خصلت و خصوصیت ذاتی خود این کار را می‌کند. مثلاً لاشخور وقتی لاشه‌ای باشد حمله می‌کند و به سرعت آن را می‌خورد؛ میکرب سل هر بدن ضعیف مستعدّی را که بیابد، آن را مبتلا می‌کند و اگر فرضاً در آن حوالی میکرب سل نمی‌بود، میکرب دیگری بدن ضعیف را مورد حمله قرار می‌داد. این نظام طبیعی آفرینش است که تا وقتی بدنی ضعیف است، مورد تهاجم میکرب‌هاست. پس تا موقعی که ملت ما ضعیف است - ضعیف نه از نظر مال و منال، چون اولاً داشتن ثروت بدون وجود قدرت علمی و تربیت کافی برای حفظ آن، خود گاهی باعث تحریک طمع دیگران می‌شود که بیشتر حمله کنند، ثانیاً داشتن مال، بی‌خودان را تن‌پرور و راحت طلب و در نتیجه غیر متحرّک و آسیب‌پذیر بار می‌آورد، که آن خود بلایی است عظیم‌تر. ضعف

از نظر فقدان و یا کمبود خلیات حسنه و شخصیت انسانی؛ یعنی آن خلیاتی که آلمانی و ژاپنی به‌یمن آن در برابر مطامع آمریکایی‌ها خود را حفظ کرد. تا موقعی که ما ضعیف هستیم نباید انتظار داشته باشیم نوفیقی نصیبمان شود. انگلیس را بیرون کردیم، ولی به‌خود نیامدیم، آمریکا جانشینش شد. حال که آمریکا را بیرون کرده‌ایم، اگر باز هم به‌خود نیایم و درد اساسی را پیدا و درمان نکنیم، بعد از مدت کوتاهی ارباب دیگری جایش را می‌گیرد. به‌قول معروف می‌بینیم که آتش همان آتش است فقط کاسه‌ها عوض می‌شود و آشپزها تغییر قیافه می‌دهند.

در اینجا مطلبی عنوان می‌شود که شاید ما را برای رسیدن به هدف و درک علت بدبختی‌هایمان کمک کند و آن اینکه گفته می‌شود رفتار کشورهای استعماری آمریکا و انگلیس در کشورهایمانند آلمان و ژاپن غیر از رفتارشان در ایران بوده است. اگر واقعاً چنین است، با عنایت به‌اینکه آمریکایی، آمریکایی است خواه در آلمان باشد و خواه در ایران، پس باید اختلافی در خلیات ما نسبت به‌خلیات ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها باشد که باعث شده است آمریکایی نسبت به‌ما رفتاری متفاوت داشته باشد، و ما به‌دنبال پیدا کردن همان خلیات هستیم. شاید علت اصلی همان باشد.

آنچه مسلم است همان‌طور که شناخت عوامل آفت‌زا و مرض‌آور برای مبارزه با آفات و امراض ضرورت دارد، شناخت استعمار و خصوصیات کشورهای استعماری برای مبارزه با آنها لازم است. غافل شدن از خطر استعمار، به‌منزله‌ی کوچک شمردن خطر شیطان و نیروهای اهریمنی اوست. ولی باید توجه داشت شیطان‌هایی که در قلب و روح و فکر ما رسوخ کرده و می‌کنند، خطرناک‌تر از شیطان‌هایی هستند که به‌کشور و سرزمین ما وارد می‌شوند. تمام بحث من این است که نباید

شیطان‌های خارجی، شیطان‌های داخلی را از چشم ما دور نگه دارند، زیرا درحقیقت، دومی‌ها هستند که ورود اولی‌ها را ممکن می‌سازند.

۲. سیستم سلطنتی

اگر این سیستم می‌توانست ذاتاً علّة العلل عقب‌افتادگی باشد، پس باید کشورهای انگلستان و سوئد و نروژ و دانمارک و ژاپن نیز از این بابت گرفتار و عقب‌مانده باشند؛ درحالی‌که آنها با داشتن سیستم سلطنتی تمام خصوصیات کشورهای پیشرفته بسیار موفق را هم دارند و سیستم سلطنتی در آنجا مانند آنچه در ایران عمل می‌کرده، نیست و به‌صورت یک دیکتاتوری خشن و غارتگر درنیامده است. از طرف دیگر، اگر حذف سلطنت می‌توانست همه مشکلات را حل کند، باید تاکنون کشورهای مصر و عراق و لیبی و ترکیه به‌عرش اعلی رسیده باشند، درحالی‌که می‌بینیم نه تنها آنها بلکه کشورهای دیگری در جهان هستند که شاه ندارند ولی دیکتاتوری و فساد و فقر و انواع گرفتاری‌های دیگر را دارند. بنابراین باید علت دیگری برای بدبختی ما باشد که به‌دنبال آن می‌گردیم.

سؤالاتی که می‌تواند مطرح باشد این است که: ۱- آیا سیستم سلطنتی بوده که جامعه ما را بدین روز انداخته یا خلیقات ما بوده که آن نوع سلطنت را به‌وجود آورده است؟ ۲- آیا اکنون که بساط سلطنت برچیده شده و طرفداران و نوکرانش هم تارو مار شده‌اند، همه چیز بروفق مراد خواهد شد؟ پاسخ این سؤالات را در بخش خلیقات ایرانیان مطرح می‌کنیم.

۳. حاکمیت هزارفامیل

نمی دانم اولین بار چه کسی حکومت هزارفامیل را به عنوان علت عقب افتادگی ایرانیان معرفی کرده است. ولی به هر تقدیر، عده ای از روشنفکران قدیمی که اعتقاد داشتند جامعه طبقاتی با منافع خاص خود درجه بندی شده است و هر فردی از طبقه خود دفاع می کند و می خواهد که قدرت خود را حفظ نماید، می گفتند در ایران حدود یک هزار فامیل حکومت را در دست دارند و همیشه مهره های اصلی هیئت حاکمه از میان اینها انتخاب می شوند. این هزارفامیل هیچ گاه به توده مردم اجازه نمی دهند که در امور زندگی خود دخالتی داشته باشند. درحقیقت، توده مردم مانند بردگانی برای این تافته های جدا بافته حاکم، کار می کنند و رنج می برند.

از این رو روشنفکران مزبور فقط وجود هزارفامیل را در خوب و بد جامعه مؤثر می دانستند و در نتیجه آن را علة العلل بدبختی های جامعه می پنداشتند، می گفتند همین هزارفامیل هستند که همواره قدرت حکومت را دست به دست می کنند و همین اینها هستند که با بهره گیری از پشتیبانی کشورهای استعماری انگلستان و... در سنوات اخیر - آمریکا، امکان تسلط سیاسی و اقتصادی آنها را در مملکت فراهم ساخته اند، همین اینها هستند که شاهان را می آورند و می برند و هم اینها هستند که در واقع گاهی زیر پرده و زمانی کاملاً آشکار گرداننده اصلی مملکت اند و همین سلطنه ها و دوله ها و خلاصه اشراف زادگان و فرزندانشانند که همه کاره کشور بوده اند و هنوز هم هستند.

با عنایت به اینکه در پنجاه سال گذشته اکثر شخصی پوشان منتقد، مانند وزرا و وکلا و استاندارهای مملکت، و فرم پوشان مقتدر نیروهای زمینی و هوایی و دریایی و سایر مهره های اصلی حکومت از اولادان

طبقات متوسط جامعه بوده‌اند و هیچ ارتباطی به دوله‌ها و سلطنه‌ها به طور اختصاصی نداشتند، عدم صحّت این نظریه نیز ثابت می‌شود. اگر روزی ادّعای حکومت هزارفامیل به خاطر محدود بودن امکانات تحصیلی و انحصاری بودن آن برای طبقات خاصی از جامعه می‌توانست تا حدّی معنی دار باشد، آنچه مسلم است در حال حاضر و برای نسل موجود کاملاً غیرقابل قبول است و باید به سراغ نظریات دیگری برای یافتن علّت اساسی رفتاری‌هایمان باشیم.

۴. منابع نفتی

وجود منابع نفتی را به شوخی یا جدّی از عده‌ای - حتی همین روزها - شنیده‌ایم که امّ الفسادش می‌دانند و می‌گویند اگر این ماده متعفن را نمی‌داشتیم، این همه مورد طمع کشورهای دیگر قرار نمی‌گرفتیم و به خاطر آن دیکتاتورهای فاسد را برما تحمیل نمی‌کردند و این چنین تسمه از گرده‌مان نمی‌کشیدند، اگر نفت نمی‌داشتیم، رضاخان برما سوار نمی‌شد و آن همه فجایع بیست سال دیکتاتوری سیاه را نمی‌دیدیم، اگر نفت نمی‌داشتیم، مصدّق را سرنگون نمی‌کردند و شاه به ما تحمیل نمی‌شد. و به طور خلاصه اگر نفت نمی‌داشتیم، ما را مانند ترکیه رها می‌کردند تا سرنوشت‌مان را به دست خودمان بگیریم... و با این طرز استدلال نتیجه‌گیری می‌کنند که نفت باعث تمام بدبختی‌های ملّت ایران بوده و هست و تا زمانی که تمام نشود، این رفتاری‌ها وجود دارد و خواهد داشت.

ابراز این نظریه و عنوان آن به نام علّت اساسی عقب‌افتادگی مردم ایران بیشتر به شوخی نزدیک است تا به جدّی؛ زیرا با ملاحظه کشورهای پیشرفته‌ای مانند آمریکا، کانادا و انگلستان که نفت هم دارند و کشورهای

عقب افتاده‌ای مانند سوریه، اردن، مراکش، افغانستان و ترکیه که نفت هم ندارند می‌توان قبول کرد که نفت علت بدبختی نیست.

نفت، به خصوص این روزها، حربۀ سخت برایی است که با کمک آن می‌توان کاری را که هزاران سرباز مسلح و مجهز طی ماه‌ها جنگ و خونریزی نمی‌توانند انجام دهند، در کوتاه‌ترین زمان ممکن انجام داد. نفت بود که در سال ۱۹۷۳، عرب در جنگ شش روزه تارومار شده حیثیت جهانی از دست داده با تبلیغات صهیونیسم بین‌المللی متفور جهانیان شده را، آقا کرد و اسرائیل را - اسرائیلی که خواب تجدید حکومت جهانی سلیمان را می‌دید - به کنج «ننه من غریبم» انداخت.

نفت نعمت خدادادی است که به اکثر کشورهای اسلامی به حدّ وفور عطا شده و در حقیقت، کلید موفقیت بسیاری از کشورهای صنعتی جهان، است که در دست ماست. مسلماً وجود نفت نمی‌تواند باعث عقب افتادگی مردم ایران باشد.

۵. موقعیت سوق الجیشی کشور

موقعیت جغرافیایی کشور به عنوان دلیل عقب افتادگی مردم ایران نیز نظریه‌ای است که طرفدارانی دارد. این گروه می‌گویند: ایران همیشه بر سر راه قدرت‌های بزرگ جهان و جهان‌گشایان بزرگ قرار داشته است. هردیکتاتور و قلدری، هر جا قیامی می‌کرده و پر و بالی می‌گرفته، ایران را مسیر سُم ستور خود می‌کوده است. ایرانیان همیشه در معرض خطرات غارت و قتل عام بودند. اگر بدبختی‌های قرون گذشته و اثر حملات خارجی‌ان به ایران را روی عقب افتادگی امروزمان مؤثر ندانیم، در همین قرن اخیر در دوران قاجار گرفتار روسیه و عثمانی و انگلیس بودیم، بعد از جنگ جهانی اول گرفتار روس و انگلیس شدیم و حالا هم گرفتار

اطرافیانمان هستیم. آنها نمی‌گذارند ملت ایران جان بگیرد و خود را از عقب افتادگی‌ها نجات دهد. علة‌العلل همه بدبختی‌ها همین موقعیت جغرافیایی و سوق‌الجیشی است و چون نمی‌توانیم آن را تغییر دهیم، پس باید فقط با «کیاست و میاست» حضرات صاحب قدرت را «فریب» دهیم و در بین قدرت‌ها خود را حفظ کنیم.

قبول این موضوع به عنوان علت عقب‌افتادگی، و حتی وجود چنین فکری در بین افراد مختلف و احساس این گونه حقارت و خواری، علت نیست، بلکه خود معلولی است ناشی از علتی که ما به دنبال یافتن آنیم. به هر تقدیر، چون فرهنگ ما مردم ایران طوری است که همیشه گناه را به گردن دیگران می‌اندازیم و حتی برای یک لحظه تصور این که ممکن است تقصیر خودمان باشد به مخیله‌مان خطور نمی‌کند، و چون برای یافتن راه حل مشکلات همیشه به دنبال کوتاه‌ترین آن - حتی اگر بی‌معنی‌ترین آن باشد، می‌گردیم، پس آسان‌ترین راه این است که علة‌العلل را موقعیت سوق‌الجیشی معرفی کنیم و چون به حق قابل تغییر نیست پس باید عقب‌افتادگی را مثل یک نقص عضو بپذیریم. تنها مشکلی که باقی می‌ماند این است که چطور می‌توانیم با «کیاست و میاست و فریب» یا درحقیقت «با کلک و دروغ و تقلب»، خود را بین قدرت‌ها حفظ کنیم؟ یعنی همان روشی که معمولاً در زندگی عادی و یومیّه‌مان با هموطنانمان در پیش گرفته‌ایم. واقعیت این است که موقعیت‌های خوب جغرافیایی، مانند یک بزرگراه تجاری مثل راه ابریشم، می‌تواند برای صاحبان فهمیده و مدبر یک کشور، ثروت و برکت آورد، نه بدبختی و نکبت. بنابراین علة‌العلل عقب‌افتادگی و بیماری اجتماعی را باید در جای دیگر پیدا و درمان کرد.

ردی سوادى مردم

عده دیگری بی سوادى مردم را علت اصلی همه بدبختی های جامعه می دانند. اینها می گویند اگر مردم با سواد بودند، کتاب و روزنامه می خواندند و از حقایق و آنچه می گذرد مطلع می شدند، مسلماً تن به این همه خفت و خواری نمی دادند و هرقلدر و دیکتاتوری نمی توانست سالیان دراز بر آنها حکومت کند، به خاطر بی سوادى مردم است که دیکتاتور می تواند خود را ناجی معرفی کند و آنها را بفریبد، در عین حال که چماقش را بر سرشان می کوبد.

با اینکه داشتن سواد کلید موفقیت و پیشرفت و نجات از عقب افتادگی است، ولی فقدان آن نمی تواند علت اصلی بدبختی های جامعه ما و مخصوصاً دوام و بقای آن در اعصار مختلف باشد؛ زیرا:

اولاً، داشتن سواد هیچ گونه ضمانتی برای خواندن کتاب و روزنامه مناسب به منظور اطلاع از حقایق و واقعیات به وجود نمی آورد. در جامعه ای که کتاب ها و روزنامه های حقیقت نویس بسیار نادر است، فرض کنیم که همه مردم هم با سواد باشند. آنها فقط کتاب ها و روزنامه هایی را می توانند بخوانند که در اختیارشان قرار دارد. آنها هم که در زمان شاه و پدرش کنترل می شدند، توسط چه کسانی کنترل می شدند؟ توسط کسانی که نه تنها با سودا بودند، بلکه اکثراً تحصیلات عالی دانشگاهی داشتند و صاحب درجات دکترا و مهندسی و... بودند. آن حضرات «باسواد»، علاوه بر خیانت های آنچنانی طوری رفتار کرده بودند که هیچ کس از دست و زبان شان در امان نبود و از شر وجودشان احساس آرامش نمی کرد. نه تنها در زمان طاغوت، بلکه در همین حکومت اسلامی نیز گردانندگان روزنامه ها که مطالب شان گاه چندان هم با واقعیت وفق نمی دهد، همین باسوادان هستند. هرچه دروغ بزرگ تر و تهمت ناجوانمردانه باشد،

روزنامه‌های آنچنانی، حروف درشت‌تر و جای مناسب‌تری را به آن اختصاص می‌دهند. در مقابل، چه بسیار افراد کاملاً بی‌سوادی را می‌شناسیم که یا مطلقاً سواد خواندن و نوشتن ندارند و یا اگر دارند، چند کلاس ابتدایی بیشتر نخوانده‌اند، ولی با دریافت ارشاد و تعلیمات صحیح از والدین خود انسان‌هایی واقعی شده‌اند؛ یعنی باتقوا هستند، حقیقت‌جو و حقیقت‌گو هستند، خیرخواه و مفید هستند؛ خلایق نه تنها از دست و زبان‌شان در عذاب نیستند، که به‌عنوان مشکل‌گشا از وجودشان سود می‌برند. این افراد با اینکه سواد ندارند، ولی هم برای خود مفیدند، هم برای بستگانشان و هم برای اجتماعشان، و چه بسیار از آنها را که در زندگیمان دیده‌ایم و می‌شناسیم.

تاکنون مردم ایران بدبختی‌های فراوانی از ناحیه تحصیل کرده‌های باسواد خارجه رفته‌شان متحمل شده‌اند، آن قدر که شاید یک هزارم آن را هم از دست بی‌سوادان خود ندیده‌اند. نگاهی به لیست دزدان بیت‌المال که در سال‌های حکومت شاه هر کدام میلیون‌ها تومان از مال مردم را حیف و میل کردند و نگاهی به میزان تحصیل‌آنهايي که یار و یاور شاه بودند بیفکنید و ببینید چند نفر آنها باسواد بودند و چند نفر بی‌سواد.

ثانیاً، با اینکه داشتن سواد خوب است، تحصیلات عالیه انسان را به طرف کمال می‌برد، طلبش بر هر مرد و زن مسلمان فرض است و برای نجات از عقب‌ماندگی‌ها ضروری است، ولی به هر تقدیر، حکم چاقویی را دارد که جراح مغز، می‌تواند آن را برای معالجه شخص بیمار به کار برد، یا آدم بی‌مغزی برای آجین کردن حسین فاطمی. چرا چنین است؟

۲. دین اسلام

در ایران دین اسلام را دو گروه و از دو نظر مختلف علّة العلل بدبختی‌ها

می دانند:

اول گروه خشکه مقدسان که می گویند چون خسرو پرویز شاه ایران نامه پیغمبر اسلام را پاره کرد و به دستیارانش دستور داد که نویسنده نامه را نزد وی اعزام دارند، از این نظر ایران نفرین شده است و دیگر از آن تاریخ تا کنون کمر راست نکرده و حتی تا قیامت نیز نخواهد کرد.^۱

گروه دوم لامذهبان هستند که هردینی را عموماً و دین اسلام را خصوصاً به عنوان علّة العلل عقب افتادگی ها قلمداد می کنند. اینان دین را به عنوان تریاک و مخدر اجتماع می دانند و می گویند دین مردم را بیکاره و از تمدن و ترقی دور می کند، جلوی فعالیت ها را می گیرد و ظلم ها را مشیت الهی تلقی می نماید، باید دین را که مانند زنجیری به پای ملت بسته شده کنار گذاشت، همان طور که اروپاییان بعد از رنسانس آن را کنار گذاشتند و سپر آزادانه با کمک علم جلو رفتند.

گروه اول که ایران را نفرین شده می دانند هیچ دلیلی برای این ادعای خود ندارند، تنها حدس می زنند که چنین باشد. به این گروه چون متدین هستند، یادآور می شویم که قرآن گمان بردن و حدس زدن را به عنوان راه حقیقت جویی قبول ندارند. (نجم / ۲۸).

از طرف دیگر، در برابر همین حدسیات آنها می توان سؤال کرد که آیا مردم سوریه، مصر، سودان و اکثر کشورهای مسلمان تشین که هنوز هم

۱. حضرت رسول (ص) در سال ششم هجری خسرو پرویز را مدعی مقدس اسلام دعوت کرد وی از این مریض سحت ناراحت شد و نامه آن حجاب را پاره نمود و برای «داران» حامل خود در مصر فرستاد که نویسنده این نامه را نزد وی اعزام کند. داران دو نفر ایرانی را به نام نابویه و خسرو به مدینه فرستاد و پیام خسرو پرویز را به آن حجاب رسانیدند. حضرت فرمود فردا بیاید و جواب خود را دریافت کند. روز بعد که خدمت آن حجاب آمدند، حضرت فرمود «شیرویه دشت شکم بدوش خسرو پرویز را درید و او را هلاک ساخت» (مرعی مطهری، خدمات مختلف اسلام و ایران، ص ۴۸۳).

این چنین عقب افتاده‌اند، به خاطر این بوده که دائرمدار مملکتشان در عصر پیغمبر نامه حضرتش را پاره کرده است و در نتیجه نفرین شده‌اند؟ آیا اصولاً از نظر دین اسلام این انصاف و عدالت است که در ۱۴۰۰ سال پیش شاهی در کشور ایران باشد که از ظلمش همگان در عذاب به سر برند و آن وقت چنین ظالمی نامه پیغمبر اسلام را پاره کند و بدان خاطر اولاد مردم شاهزده آن روز، خدازده قرن‌های بعد تا قیام قیامت گردند؟

این تنبیه نمی‌تواند با عدالت تطبیق کند و بنابراین چنین چیزی نمی‌تواند صحیح باشد و نمی‌تواند علت عقب افتادگی‌ها تلقی گردد. قرآن با قاطعیت این قبیل نظریه‌ها را رد می‌کند. (بقره، ۱۴۱)

اشتباه گروه دوم بیشتر ناشی از بی‌اطلاعی آنها از دین حقیقی اسلام است که آن را با کلیسای اروپای قبل از رنسانس مقایسه می‌کنند. ولی باید دانست کلیسا مخالف علم بود، درحالی که دین اسلام مشوق آن است، کلیسا نفیشر عقاید می‌کرد، درحالی که دین اسلام تجسس در کار دیگران را منع می‌کند (حجرات، ۱۲)

کلیسا مخالفان خود را زندان می‌کرد، شکنجه می‌داد، تبعید و اعدام می‌کرد و حتی آنها را زنده زنده می‌سوزاند.^۱ درحالی که اسلام می‌گوید:

اجبار و اکراهی در (قبول) دین نیست... (بقره، ۲۵۶)

آنهایی که به سخن گوش فرا می‌دارند و بهترین آن را پیروی می‌کنند کسانی هستند که خدا آنها را هدایت کرده است...

(زمر، ۱۸)

کلیسا بهشت را به افراد می‌فروخت و معتقد بود که اگر هر کس از صمیم قلب اعتقاد پیدا نماید که عیسی پسر خداست و خود را قربانی

۱ سروئوس (Servetus) که راه حسی و طبیعت بود، در ویس به همین خاطر توسط کلیسا محاکمه و زنده زنده سوزانده شد. د آئینوی علم و مذهب در بحیثی اش، چاپ چهارم، ۱۹۶۱

اُمّت کرده تا به مقام شفاعت برسد، آمرزیده است و دیگر لزومی ندارد در زندگی هیچ‌گونه قید و بند، و یا از آخرت وحشتی داشته باشد. ولی اسلام می‌گوید:

نه به دلخواه شماست و نه به دلخواه اهل کتاب. هرکس کار بد کند به آن کیفر شود و سوای خدا یاورى برای خود نیابد. هرکس کار نیک کند - چه مرد و چه زن - و ایمان داشته باشد، به بهشت وارد شود و کمترین ظلمی به آنها نخواهد شد.

(نساء، ۱۲۳ و ۱۲۴)

بنابراین، قرار دادن دین اسلام در کنار دین رایج حضرت عیسی (ع) نمی‌تواند صحیح باشد و پیروی از رفتار اروپاییان که کلیسا را از سیاست جدا کردند، نمی‌تواند برای مسلمانان نسخه شفاعت بخش معرفی شود، علی‌الخصوص که شواهدی در دنیای حاضر موجود است که بطلان این فرضیه را به اثبات می‌رساند، یعنی ثابت می‌کند که پیشرفته یا عقب مانده بودن ملت‌ها هیچ ارتباطی به اینکه می‌گویند چه دینی دارند، ندارد و نیز هیچ ارتباطی به اینکه دین در سیاست دخالت می‌کند و یا نمی‌کند، ندارد. آلمان و آمریکا با اعتقادات مسیحی‌گری، ژاپن با اعتقادات بودایی و کنفوسیوسی و شوروی سابق با اعتقاد به بی‌خدایی، همه جزء کشورهای پیشرفته در صنعت جهان بودند. در حالی که بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین با اعتقادات مسیحی‌گری، هندوستان با اعتقادات بودایی و کنفوسیوسی و بلغارستان با اعتقاد به بی‌خدایی، همه جزء کشورهای عقب افتاده‌اند.

در سوریه و مصر و عراق و مراکش و تونس و... با اعتقاد به این که دین در سیاست دخالتی نکند، در عین حال هنوز جزء کشورهای عقب افتاده‌اند. در روسیه شوروی که اعتقادات بی‌دینی در سیاست دخالت

داشت، در عین حال جزء کشورهای پیشرفته صنعتی بود. به هر تقدیر، نمی‌توان حتماً ارتباطی بین ادّعای مردم یک کشور به اینکه چه دینی دارند و درجه پیشرفتگی و عقب افتادگی شان پیدا کرد. البته رفتار توده‌های مردم یک اجتماع با یکدیگر، یعنی مراوده و داد و ستد و نحوه اجرای عقود و پیمان‌هایشان باهم، می‌تواند ارتباطی منطقی با موفقیت و یا عدم موفقیت آنها به‌طور کلی داشته باشد، ولی صرف اینکه بگویند مثلاً بی‌دین، مسیحی و یا مسلمان هستند - همان‌طور که خیلی از مردم می‌گویند - نمی‌تواند اثری در زندگی شان، چه خوب و چه بد، داشته باشد. اگر مقام عمل پیش آمد، آن وقت اثر دارد و ما می‌توانیم در این مورد بحث کنیم که ملل موفق، در مقام عمل چه می‌کنند و آن اعمال با دستورات الهی چقدر نزدیک و یا از آن چقدر دور است. مثلاً خداوند در تمام کتاب‌های آسمانی دروغ، عهدشکنی، غیبت، تهمت، دزدی و زنا را بد دانسته است. حال اگر اجتماعی که خود را بی‌دین و یا مسیحی می‌داند، اینکارهای بد را نکند، یعنی دروغ نگوید و دزدی و عهدشکنی نکند، طبق سنت الهی، آسایش و برکت مربوط به انجام همین مقدار کار به آنها می‌رسد، و به موازات آن، اگر مقداری از نواهی را انجام دهد، به همان مقدار کار بدی که انجام داده است، ضررش را می‌بیند.

مثلاً توده مردم آمریکا و ژاپن در کارهای روزانه‌شان به‌طور نسبی دروغ نمی‌گویند، عهدشکنی نمی‌کنند، در کارهای تولیدی و یا تجارتی‌شان دزدی و کلک و حقّه‌بازی نیست. کاری به‌اینکه این اعمال را از روی اعتقاد به دستورات الهی بودن آنها می‌کنند یا نمی‌کنند نداریم، صرفاً ذات عمل را در نظر می‌گیریم که این منکرات را انجام نمی‌دهند. در نتیجه، در همان زمینه (زمینه اقتصادی) برکت و روزی دارند، ترقیات صنعتی، تجارتی کشاورزی دارند. تمام کسانی که به آن دیار مسافرت کرده

و توجه نموده‌اند، این موضوع برایشان روشن است.

ممکن است گفته شود این همه برکات، نعمات، ترقیات و خلاصه زندگی مرقه‌شان مربوط به عالم بودنشان است نه مربوط به دزدی نکردن، دروغ نگفتن، و عهدشکن نبودن، در جواب می‌گوییم: بسیار خوب. همین آمریکایی‌های عالم، متمدن و مترقی که پیشرفت‌ها و برکات و نعماتشان را هم ناشی از علمشان می‌دانیم، چرا برای این همه گرفتاری‌های شدید اجتماعی نظیر از هم‌گیختگی خانواده، فرار اطفال از خانه، ازدیاد بی‌خانمان‌ها اعتیاد به مواد مخدر و الکل، خودکشی‌های فردی و دسته‌جمعی و جنایات بی‌شماری که در بین آنها با شتابی روزافزون شیوع دارد و آنها را در عذاب دائم نگه داشته است، علوم خود را به کار نمی‌برند و این درد و بلای بزرگ جامعه خود را درمان نمی‌کنند؟ آیا نمی‌توان به این مسئله چنین پاسخ داد که چون در امور تولیدی و تجارتي، دستورات الهی را - ولو ندانسته و به‌طور نسبی - اجرا کرده‌اند، یعنی دروغ نگفته، عهدشکنی ننموده و دزدی و غل و غش در کارشان نکرده‌اند، نتیجه‌اش برکت و فراوانی بوده است؟ و برعکس، چون در زمینه روابط پدر و دختر و زن و شوهر به‌طور کلی روابط جنسی - باز هم فرضاً ندانسته - نسبت به دستورات الهی بی‌اعتنا بوده و تحت عنوان زیبای «آزادی و تساوی حقوق زن و مرد» بی‌بند و باری کامل جنسی در اجتماع و کشمکش دائمی در خانه را مجاز دانسته و از راه فطرت منحرف شده‌اند، نتیجه کارشان آنچنان فلاکت‌بار و بدبختی آفرین شده است؟ یا در زمینه روابط با کشورهای دیگر، آیا نمی‌توانیم بگوییم چون خدعه و فریب و طمع، یعنی آنچه را که خدا منع کرده است، چاشنی کار خود قرار داده‌اند، در نتیجه همه جا با بی‌آبرویی روبه‌رو شده و حیثیت جهانی‌شان ملوک گردیده و در بعضی نقاط کاملاً برباد رفته است؟

برهان دیگر بر این ادعا اینکه آیا اجتماعی در گذشته و حال سراغ

داریم که مردمش دروغگو و متقلب و عهدشکن باشند ولی در عین حال روزیشان زیاد و پربرکت باشد؟ نه، محال است. حتی گانگسترها اگر به هم دروغ بگریند و نسبت به یکدیگر تقلب کنند و به عهدشان وفا ننمایند و برنامه هایشان را منظم و دقیق انجام ندهند، چنانچه به زودی گرفتار و اسیر و به طور کلی معدوم نشوند، آنچه مسلم است موفقیتشان - در همان کارشان بسیار کمتر خواهد شد.

۸. شخصیت اخلاقی ما ایرانیان

هم عقیده با عده‌ای که اساسی‌ترین عامل عقب‌افتادگی مردم ایران را خلیات آنها می‌دانند و کلیه ظلم و ستم‌هایی را که در ادوار تاریخ بر آنها رفته است به حساب همان می‌گذارند، شخصیت اخلاقیمان را به عنوان عاملی در این مورد معرفی می‌کنم و برای اثبات اثرات آن، فصل دوم این کتاب را به تشریح شخصیت اخلاقیمان اختصاص می‌دهم تا مقدمه‌ای برای مباحث فصل سوم (تحلیل شخصیت اخلاقیمان) و اثبات این فرضیه که «خلقیاتمان عامل عقب‌افتادگیمان است» قرار گیرد.

فصل دوم

شخصیت اخلاقی ما ایرانیان

... خداوند هیچ چیز قومی را تغییر نمی دهد تا زمانی که آن قوم
خلقیاتشان را تغییر دهند...^۱
... خدا نعمتی را که به قومی داده، تغییر نمی دهد تا وقتی که آن
قوم خلقیات خود را تغییر دهند...^۲

مقدمه

نتیجه گیری از دو آیه فوق و تجربیات عینی به ما می گوید:
اقوامی که از راه خدا منحرف شده و پیروی شیطان را اتخاذ نموده اند،
و دروغ گویی، دزدی، غارت، تقلب، عهد شکنی و سبیل کاری را پیشه
ساخته اند، سرنوشت محتومشان کم شدن تدریجی درآمد ملی و تمام
عوارض ناشی از آن است. اینها باهم رابطه علت و معلولی دارند، و تا
زمانی که مردم دست از آن اعمال برندارند، خداوند هم سرنوشتشان را
تغییر نمی دهد و از نعماتش بهره بیشتری نصیبشان نمی سازد.

۱. رعد، ۱۱.

۲. انفال، ۵۳.

و به‌همین قرار، اقوامی که اعمالشان با دستورات الهی - دانسته یا ندانسته - تطبیق دارد، یعنی راست‌گویی، درست‌کاری، وفای به‌عهد، امانت، دقت و توجه در کارهایشان از عادات معمول زندگی‌شان شده است، نعمات الهی هم برایشان جاری است و تا زمانی که خلیاتشان را تغییر نداده و از راه درستی و شرافت که همان طریق الهی است منحرف نشده‌اند، خداوند نعماتی را که به آنها داده است تغییر نمی‌دهد.

«مردم چطور با هم رفتار می‌کنند، چطور باهم معامله می‌کنند، و خلیاتشان چیست؟» درحقیقت، اساسی‌ترین عامل تعیین‌کننده، نحوه گذران و زندگی یومیّه‌شان است. از تجربیات عینی برمی‌آید که در هر جامعه، خلیات مردم و نحوه ارتباط آنها با یکدیگر علت است و سیستم حکومت و نحوه زندگی و مآل رفاه و آسایش یا بدبختی و ادبارشان، معلول. و این همان سنت الله است و مفهوم آیات فوق، همان نوع سنت الهی که آتش را تعیین کرده است تا بسوزاند و یخ را تا سرد کند. در این فصل شناخت شخصیت اخلاقی ما ایرانیان مطرح است. بدین منظور ابتدا نظریات پانزده نفر از نویسندگان و سیاحان خارجی و بعد نظریات پانزده نفر از نویسندگان و متفکران ایرانی در این باره آورده می‌شود و در آخر، مشاهدات نویسنده از رفتار و کردار و گفتار یومیّه هموطنان همراه با توجه کامل به نحوه راندگی آنها در جاده‌ها و خیابان‌ها به‌عنوان تجربیات عینی از نمایش خلیاتشان، تشریح می‌گردد.

تلاش براین است که خلیاتمان هرچه دقیق‌تر مطالعه و تا آنجا که ممکن است شناخته شود؛ به‌امید اینکه بتواند برای تشخیص علل عقب‌افتادگیمان مورد استفاده قرار گیرد.

نظریات خارجیان دربارهٔ ما ایرانیان

۱. هرودت

هرودت مورخ یونانی در ۲۴ قرن پیش (دورهٔ کوروش) از خوبی‌ها و بدی‌های اخلاق ایرانیان نوشته ولی خوبی‌های آن بیشتر بوده است. در این مورد می‌نویسد:

چیزی که برای پارسی، کردنش ممنوع است، گفتش هم جایز نیست، دروغ‌گویی را نتگین‌ترین عیب می‌دانند و پس از آن شرم‌آورترین نقص، داشتن قرض است. و جهت عمدهٔ آن از جمله این است که گویند مقروض مجبور است دروغ بگوید.^۱

مردم ایران دروغ نمی‌گفتند و در نتیجه تمام معایب ناشی از آن را هم نداشتند. خداوند هم نعمتش را در اختیار آنها قرار داده بود و از پیشرفته‌ترین مردم عصر خود بودند. تدریجاً که خلایق‌اتشان عوض شد،^۲

۱ - حسن پیرنیا (مشیرالدوله)، تاریخ ایران باستان، چاپ جیبی، ج ۶ کتاب دوم، ص ۱۵۳۶
 ۲ - تعبیر علت تغییر خلایق جامعه در طول یک قرن - آن هم بداین شدت - موضوع جالبی برای تحقیق است.

نعمات الهی هم از آنها دور شد. در این مورد است که نوشته‌های گزنفون حکایت می‌کند.

۲. گزنفون

گزنفون، شاگرد معروف سقراط، که تقریباً یک قرن بعد از هرودت بوده است، مقایسه‌ای بین روحیه و اخلاق ایرانیان در دوره کوروش (عهد هرودت) و روحیه و اخلاق آنها در زمان اردشیر دوم (عهد خودش) به عمل آورده و تغییر و انحطاط آنها را در دوره خودش مفصلاً می‌نویسد که خلاصه‌اش از این قرار است:

این روزها خیلی‌ها فریب شهرت پارسی‌ها را از حیث وفای به عهد و حفظ سوگند - مطابق آنچه در سابق بوده است - می‌خورند، و همین که آنها را نزد شاه می‌برند، سرشان را از بدن قطع می‌کنند. این روزها برعکس سابق، کسانی که به نفع شاه خیانت کنند مورد عنایت شاه قرار می‌گیرند. این روزها افراد متمول را مانند جانیان حبس می‌کنند تا از آنها پول بگیرند. دیگر کسی نمی‌خواهد به قشون شاه ملحق شود. روح ورزشکاری و سلحشوری در آنها به کلی مرده و به تن پروری و پُرخوری خو کرده‌اند. مملکتی نیست مانند پارس که در آن، آن همه مردم از زهری که به دست دیگران به آنها خورانده شده بمیرند یا علیل شوند. تقوای پارسیان در آنها خاموش شده است. عده‌ای بی‌شمار گلدان و جام‌های گرانبها دارند و از داشتن آن به خود می‌بالند؛ اما اینکه تمام این تجمّلات با وسایل شرم‌آور تحصیل می‌شود باعث شرمساری آنان نیست. برخلاف گذشته، بی‌عدالتی

و حبّ منافع نامشروع و بی‌شرفی در نزد آنها ترقّی کرده است. خلاصه پارسی و مردمانی که تابع آنان هستند، این روزها تقدّمشان نسبت به خدایان و احترامشان به والدین و انصافشان دربارهٔ خلق و شجاعتشان در موقع جنگ بسیار کمتر از آن است که در سابق بود.^۱

۲. سید محمدعلی جمالزاده در کتاب *خلقیات ما ایرانیان* چاپ ۱۳۴۵ مطالبی از قول شعرا و نویسندگان خارجی و داخلی دربارهٔ ایرانیان دارد که مختصری از آنها را در ذیل می‌آوریم.

۳. آمی‌ین مارسلین

آمی‌ین مارسلین مورّخ معروف رومی که در قرن چهارم میلادی می‌زیسته در کتاب خود ایرانیان را به قرار ذیل توصیف نموده است:

بسیار پُرگو و خودستا هستند، چه در موقع کامکاری و چه در اوقات مصیبت. همیشه لفظ تهدید و تخویف بر لب دارند. مکار و متکبر و بیرحم‌اند. راه رفتنشان بسیار سنگین و موّقر و طبیعی و روان است. بهترین جنگجویان دنیا هستند؛ ولی در کار جنگ، خدعه و مهارتشان بیشتر از شجاعتشان است. نسبت به غلامان و زیردستان و مردم خُرده‌پا به استبداد رفتار می‌کنند و خود را مالک و صاحب اختیار جان و مال آنها می‌دانند. نوکران و گماشتگان‌شان حق ندارند در حضور آنها لب به سخن بگشایند.

۱. همان مأخذ، ص ۱۵۳۷ به بعد.

۴. گرنت واتسون

گرنت واتسون مؤلف کتاب تاریخ ایران و دوره قاجاریه از قول «سر ه پوتینگر» می‌نویسد:

در میان خردی ایرانیان با هم‌ردیف و هم‌شان خویش
مهربان و مؤدب‌اند، ولی در مقابل برتر از خود خاضع و
متواضع و نسبت به زیردستان زورگو و متکبرند.

۵. جیمس موریه

جیمس موریه انگلیسی در کتاب سیاحت ایران و ارمنستان و آسیای صغیر
و استانبول، که ترجمه فرانسوی آن در سال ۱۸۱۳ میلادی در پاریس
چاپ شده است، در مورد خلیقات ایرانیان زمان فتحعلی شاه قاجار
می‌نویسد:

در تمام دنیا مردمی به لافزنی ایرانیان وجود ندارد. لاف و
گزارف اساس وجود ایرانیان است. هیچ ملتی هم مانند
ایرانیان متافق نیست و چه بسا همان موقعی که دارند با تو
تعارف می‌کنند باید از شرشان برحذر باشی. ایرانیان تا
دلت بخواهد حاضرند به تو قول و وعده بدهند که اگر
احیاناً اسبی، مزرعه‌ای، خانه‌ای و یا هرچیز دیگری را در
حضورشان تعریف و تمجید نمایی، فوراً می‌گویند تعلق
به خودتان دارد. عیب دیگری هم که دارند دروغ‌گویی است
که از حد تصور خارج است. ایرانیان لبریزند از خودپسندی
و شاید بتوان گفت که در تمام دنیا مردمی پیدا نشوند که
به این درجه به شخص خودشان اهمیت بدهند و برای
خودشان اهمیت قائل باشند.

۶. شاردن

شاردن، سیاح بسیار مشهور فرانسوی که در عهد صفویه مکرر به ایران مسافرت نموده و سالها در ایران اقامت داشته است، درباب اخلاق ایرانیان می‌نویسد:

ایرانیان بیش از همه چیز دلشان می‌خواهد زندگی کنند و خوش باشند. آن سلحشوری سابق را از دست داده‌اند و تنها چیزی که از دنیا می‌فهمند عیش است و نوش و هیچ باور ندارند که عیش و عشرت و نشاط را در حرکت و تکاپو و کارهای خطرناک و پرزحمت هم می‌توان به دست آورد. از این گذشته ایرانیان بسیار مخفی‌کار و متقلب و بزرگ‌ترین متملقین عالم هستند و در دنائت و وقاحت هم بی‌همتا می‌باشند. به غایت دروغ‌گو هستند و کارشان همه پرگویی و قسم و آیه است و برای اندک نفعی حاضرند به دروغ شهادت بدهند. وقتی از کسی پولی یا چیزی قرض می‌گیرند پس نمی‌دهند و به محض اینکه دستشان برسد خودی و بیگانه را فریب می‌دهند و با او به دغل معامله می‌نمایند. در خدمتگزاری عاری از صداقت هستند و در معاملات دوستی نمی‌فهمند و چنان در خدعه و فریب مهارت دارند که محال است انسان به دامشان نیفتد.»

۷. الکسی سولتیکوف

این شاهزاده روسی، در حدود یکصد و پنجاه سال پیش به ایران مسافرت کرده در کتاب میاحت‌نامه خود درباب ایرانیان نوشته است:

درستی صفتی است که در ایران وجود ندارد و همین خود

کافی است که این مملکت در نظر خارجی‌ان نفرت‌انگیز
 بیاید... دروغ به‌طوری در عادت و رسوم این طبقه (طبقه
 نوکر و کاسب و دکاندار) از مردم ایران (و می‌توان گفت تمام
 طبقات) ریشه دوانیده است که اگر احیاناً یک نفر از آنها
 رفتاری به‌درستی بنماید و یا به‌قول و وعده خود وفا نماید،
 چنان است که گویی مشکل‌ترین کار دنیا را انجام داده است
 و رسماً از شما جایزه و پاداش و انعام توقع دارد.

۸ گویینو

گویینو، دیپلمات مشهور فرانسوی، در کتاب سه سال در ایران ترجمه
 ذبیح‌الله منصوری، درمورد ایرانیان می‌گوید:

زندگانی مردم این مملکت سرتا پا عبارت است از یک
 رشته توطئه و یک سلسله پشت هم اندازی. فکر و ذکر
 هرایرانی فقط متوجه این است که کاری را که وظیفه اوست
 انجام ندهد. ارباب مواجب گماشته خود را نمی‌دهد و
 نوکرها تا بتوانند ارباب خود را سرکیسه می‌کنند... از بالا
 گرفته تا پایین در تمام مدارج و طبقات این ملت جز حقه
 بازی و کلاه برداری بی‌حد و حصر و بدبختانه علاج‌ناپذیر،
 چیز دیگری دیده نمی‌شود. و عجیب آنکه این اوضاع،
 دلپسند آنان است و تمام افراد ناس هرکس به‌سهم خود از
 آن بهره‌مند و برخوردار است و این شیوه کار و طرز زندگی
 روی هم رفته از زحمت آنان می‌کاهد و برای آسایش و
 بیکاری و بیعاری میدان فراخی برای آنها فراهم می‌سازد،
 و رفته رفته این سبک زندگی برای آنها حکم بازی و

سرگرمی پرتفریح و تفریحی را پیدا می‌کند که احدی حاضر نیست به این آسانی‌ها از آن دست بردارد.

۹. سرجان مکدونال

مکدونال انگلیسی می‌گوید:

ایرانیان... مردمانی مهمان‌نواز...، نسبت به بیگانگان مهربان و در رفتار و کردار بی‌نهایت مؤدب و ملایم‌اند و حرکات و سکناتشان دلپذیر است. گفتارشان گیرنده و دلفریب و مصاحبت‌شان گوارا و دلپذیر است و لکن در عوض فاقد بسیاری از صفات پسندیده‌اند، چنانکه در تمام فنون مکر و حيله و دورویی و ریاکاری ماهرند و نسبت به زبردستانشان شقی و غدار و در مقابل زبردستان افتاده و فروتن می‌باشند. از این گذشته، مردمی هستند بی‌رحم و کینه‌خواه و حریص و فاقد ایمان و محروم از صفات قدرشناسی و شرافتمندی.

۱۰. جیمس موریه

مؤلف کتاب مشهور سرگذشت حاجی بابای اصفهانی ترجمهٔ میرزا حبیب اصفهانی، دربارهٔ ایرانیان می‌گوید:

یاران! به ایرانیان دل مبنید که وفا ندارند و آدم را به دام می‌اندازند. هر قدر به عمارت ایشان بکوشی، به خرابی تو می‌کوشند. دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی، قسم‌های ایشان را ببینید، سخن راست را چه احتیاج به قسم است؟ به جان تو، به جان

خودم، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به شاه، به جقه شاه، به مرگ تو، به ریش تو، به سیل تو، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن و حسین، به چهارده معصوم، به دوازده امام از اصطلاحات سوگند ایشان است. خلاصه آنکه از روح و جان مرده و زنده گرفته تا به سر و چشم مقدس و ریش و سیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تا به آتش و چراغ و آب حمام، همه را مایه می گذارند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند، این دروغ ها را باور نکنید.»

۱۱. سرپرسی سایکس

سایکس در کتاب هشت سال در ایران می نویسد:

تباهی اخلاقی و بی صفتی ایرانی بدبختانه ضرب المثل است... از تمام صفاتی که سیرت ایرانی را تشکیل می دهد، و بعد از خودخواهی بی حد و حساب در میان آنها رواج بسیار حاصل کرده است، حرص پایدار در کسب مال و جمع ثروت از راه غیر حلال است.

۱۲. استلین میشو

استلین میشو از اساتید دانشگاه ژنو در کتاب خود موسوم به نامه های مشرق زمین می نویسد:

ایرانیان نمی توانند هیچ نوع کولتور و فرهنگی را که با فرهنگ خودشان بیگانه باشد بپذیرند. ایرانی همیشه شخصیت مخصوص به خودش را حفظ می نماید، و این شخصیت عبارت است از یک نوع نرمی و انعطاف پذیری

که به هر شکلی در می‌آید و برای یک نفر مغرب زمینی که معتاد به صراحت و تشخیص صریح بین خوبی و بدی است باعث انزجار خاطر می‌گردد. آنچه ما را درمورد ایرانیان به وحشت می‌اندازد این است که ما هرگز وقتی با یک نفر ایرانی سر و کار پیدا می‌کنیم نمی‌توانیم بفهمیم که درستی عقیدهٔ او از چه قرار است و دربارهٔ امور چگونه فکر می‌کند. حتی اگر بیست سال هم با او معاشر و محشور باشیم ضمیر او بر ما مجهول خواهد ماند.

۱۳. وسان موتی

موتی در کتاب ایران، که در سال ۱۹۵۷ در پاریس منتشر شد، درخصوص ضمیر و روح ما ایرانیان چنین نوشته است:

در پشت پرده، روح ملّتی پنهان است که از دوران طفولیت منسوب و درهم کوفته است؛ چون به ناامیدی خو گرفته است. درست است که از چندی بدین طرف دیگر معلّم مدرسه به صورت شاگردانش اخ تف نمی‌اندازد و به آنها چوب نمی‌زند، ولی طفل خردسال و جوان از ظلم و بیدادی که راه و رسم حکومت گردیده است چه انتظاری می‌تواند داشته باشد؟

۱۴. ژان لارتگی

ژان لارتگی روزنامه نویس معروف فرانسوی کتابی به نام ویزا برای ایران در سال ۱۹۶۲ در پاریس نوشته است. مؤلف دربارهٔ ایرانیانی که در سازمان‌های سیاسی بین‌المللی، مثلاً سازمان ملل متحد، کار می‌کنند می‌گوید:

ایرانیان کهنه‌کار و نکته‌سنج هستند و ذوق توطئه دارند. برای پذیرایی‌های رسمی ساخته شده‌اند و دارای سنگینی و وقار و مجلس‌آرای و ناشی‌گری در زمینه تکنیک و راغب به خواب و خیال هستند، که خود لازمه این قبیله مجامع و محافل است. ایرانی مدام عاشق آشوب و اغتشاش و درهم و برهمی بوده است و خروشی او در این است که داد و فریاد راه بیندازد و یک نفر را - هر که می‌خواهد باشد - توانا و نیرومند و رستم‌دستان بخواند اما در عین حال در دل دشنامش بدهد و لُغز بارش نماید و آهسته قاه‌قاه بخندد، و خلاصه آنکه همان صحنه کمدی خنده‌داری را بازی کند که مظهر زندگی ایرانیانی است.

ما فرنگی‌ها وقتی در حق کسی می‌گوییم سخت و «ریزید» و مشکل و استوار است، مقصودمان تمجید و تحسین از اوست. در صورتی که در ایران چنین آدمی را احمق و نادان می‌خوانند و وقتی می‌خواهند کسی را تعریف کنند، می‌گویند «خیلی نرم» است؛ یعنی سهل‌الانعطاف است و حاضر است به آسانی به هر لبامی درآید و لدی الحاحه^۱ حقیقت را به هر صورتی که مقتضی باشد جلوه‌گر سازد.

۱۵. هانری گوبلو

هانری گوبلو در مقاله‌ای به زبان فرانسه تحت عنوان «خاطره‌هایی از ایرانیان در سال‌های ۱۹۴۰-۱۹۶۰» در کتاب هنر و ادبیات ایران می‌نویسد:

ایرانیان چنان شوق به‌درس و سواد دارند که خودم اشخاص تهیدست و ساده‌ای را در کشور دیدم که بلاشک بی‌سواد بودند و به‌خرج خود در محلهٔ جدید شهر که در آنجا ساکن بودند برای مدرسه، خانه و عمارت می‌ساختند.

نظریات خودمان دربارهٔ خلقیاتمان

۱. سعدی

ستایش سرایان نه یار تواند نکوهش کنان دوستدار تواند
 به نزد من آن کس نکوخواه تست که گوید فلان چاه در راه تست
 هر آن کس که عیث نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش
 سپس دربارهٔ هموطنان می گوید:

ابریق رفیق برمی دارند که به طهارت می رویم و به غارت می برند.
 در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گوگ مردم خوار

۲. فردوسی

هنر نزد ایرانیان است و بس ندارند شیر ژبان را به کس

۳. قائم مقام فراهانی

قائم مقام فراهانی متخلص به «ثنایی» در نکوهش ایرانیان در جنگ با
 روسیه شعری دارد که ابیاتی از آن بدین شرح است:

آه ازین قوم بی حمیت بی دین
 گرد ری و تُرک خمه و لُر قزوین

عاجز و مسکین هرچه دشمن وبدخواه

دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین

قائم مقام از بزرگان فضلی عهد اخیر ایران است. پس از خدمتگزاری های بسیار به ایران روز ۲۹ صفر ۱۲۵۱ قمری در باغ نگارستان به امر محمدشاه قاجار دستمالی در حلقش فرو بردند و او را خفه کردند؛ چون که محمدشاه سوگند یاد کرده بود که خون او را نخواهد ریخت.

۴. ارسلان پوریا

ارسلان پوریا در کتاب سرود آزادی، ۱۳۴۰ از قطعهٔ «گلایه» می گوید:

از بهر سود خویش کمر بندند

تا برکنند کشوری از بنیان

گفتارشان تباه و فریب انگیز

کردارشان گناه و پر از دستان

صدرنگ و خودفروش و سیاست باف

دژ چشم و هرزه گستر و بدپیمان

این گون به شیوه های دروغ آمیز

یک بر دگر زنند بسی بهتان

۵. ابوالقاسم حالت

حالت شاعر ایرانی در قصیده ای به رسم طعن و طنز چنین می گوید:

مسلّم است که ایرانی نجیب و اصیل

به علم دانش و فضل است بی نظیر و عدیل

۷. رحیم نامور

نامور در مقاله‌ای در روزنامه شفق سرخ ۶ شهریور ۱۳۱۱ هجری شمسی، دربارهٔ هموطنانش می‌گوید:

... پای‌بند هیچ‌یک از ملکات اخلاقی نیستند و به‌شوون و مقدّسات فردی و اجتماعی اعتنایی ندارند و جز پر کردن کیسه و اطفای شهوات مشغوم از زندگی چیزی نمی‌فهمند. دروغ می‌گویند، فریب می‌دهند، مانند خاکشیر به‌هرمزاجی می‌سازند و در مقابل هربادی تسلیم می‌شوند، و این کار را زبردستی و زرتگی می‌دانند. حقایق را زیرپا گذاشته و برای استرضای خاطر کسی که خود را محتاج به‌وی و او را قوی‌تر از خود تصوّر می‌کند بله قربان بله قربان و صحیح است صحیح است می‌گویند و از خود رأی و اختیاری ندارند. امروز از یک چیز تعریف می‌کنند و فردا با لحن زننده‌ای همان چیز را تکذیب می‌نمایند. مبالغه را در تعریف و خوش‌آمدگویی به‌جایی می‌رسانند که مقام فرشتگان آسمانی را به‌یک نفر می‌دهند، و لحظه‌ای بعد بدون اینکه گفته‌های سابق خود را در نظر بیاورند همان شخص را مجسمهٔ وقاحت و جانشین ابلیس می‌خوانند.

۸. سید محمدعلی جمالزاده

و اما خود نویسندهٔ کتاب خلقیات ما ایرانیان می‌نویسد:

.... هرچه بیشتر با این مردم می‌جوشم و بیشتر با آنها نشست و برخاست می‌کنم کمتر اخلاقشان به‌دستم می‌آید و کمتر از کار و بارشان سر در می‌آورم... با همهٔ قیافهٔ جدّی که به‌خود می‌دهند هیچ کار دنیا را به‌جدّ نمی‌گیرند، مگر در

سه مورد مخصوص: یکی شکم، یکی کیسه و یکی تنبان. وقتی پای این سه چیز به میان آید یوسف را به کلافی و خدا را به خرمایی می‌فروشنند. چطور می‌خواهی دلم به حال این مردم کچلک باز و دوز و کلکی مزاج نسوزد که برای حلّ و فصل معضلات امور و مشکلات دنیا تنها به سه طریقۀ معتقدند که عبارت است از: «سرهم بندی» و «سیاست عالیۀ ماستمالی» و «روش مرضیۀ ساخت و پاخت». این هرسه از مبتکرات فکر بدیع و کشفیات قریحۀ مرشار خودشان است. و در این میدان الحق که گوی سبقت را از جهان و جهانیان ربوده‌اند.

۹. سیمین بهبانی

سیمین بهبانی در کتاب رستاخیز، ۱۳۵۲ شمسی، در غزلی تحت عنوان «دنیای کوچک من» اوضاع و احوال وطن و هموطنان خود را چنین شرح می‌دهد:

وقتی که سیم حکم کند، زرّ خدا شود
وقتی دروغ، داور هرماجرا شود
وقتی هرا، هرای تنفس، هوای زیست
سرپوش مرگ، بر سر صدها صدا شود
وقتی در انتظار یکی پاره استخوان
هنگامه‌ای ز جنبش دُم‌ها به‌پا شود
وقتی به‌بوی سفرۀ همسایه، مغز و عقل
بی‌اختیار، معده شود، اشتها شود
وقتی که سوسمار صفت پیش آفتاب
یک رنگ رنگها شود و رنگها شود

وقتی که دامن شرف و نطفه گیر شرم
رجاله خیز گردد و پتیاره‌زا شود
بگذار در بزرگی این منجلاب یأس
دنیای من به کوچکی انزوا شود

۱۰. جلال آل احمد

آل احمد معتقد است فساد ایرانیان از سابق تاکنون به خاطر توجهشان به غرب بوده است. آنها در برابر غرب خود باخته‌اند. آنها را غرب زده می‌گویند و غرب زده را در کتاب غرب زدگی چاپ اول، مهرماه ۱۳۴۱ تهران، این طور تعریف می‌کند:

آدم غرب زده هرهری مذهب است. به هیچ چیز اعتقاد ندارد، اما به هیچ چیز هم بی اعتقاد نیست. یک آدم التقاطی است. نان به نرخ روز خور و همه چیز برایش علی السویه است. خودش باشد و خرش از پل بگذرد، دیگر بود و نبود پل هیچ است. نه ایمانی دارد، نه مسلکی، نه مرامی، نه اعتقادی به خدا یا به بشریت. نه در بند تحول اجتماع است و نه حتی در بند لامذهبی و بی دینی. البته گاهی به مسجد می‌رود همان طور که به حزب می‌رود یا به سینما؛ اما همه جا فقط تماشاچی است، درست مثل اینکه به تماشای بازی فوتبال رفته است. همیشه کنار گود است. هیچ وقت او را وسط گود نمی‌بینی. هیچ وقت از خودش مایه نمی‌گذارد، حتی به اندازه نم اشکی در مرگ دوستی یا توجهی در زیارتگاهی یا تفکری در ماعت تنهایی و اصلاً به تنهایی عادت ندارد. از تنها ماندن می‌گریزد. و چون از خودش وحشت دارد همیشه در همه جا هست. البته رأی هم

می‌دهد، اگر مُد باشد؛ اما به‌حزبی یا به‌مقتدري که امید جلب منفعت بیشتری به‌او می‌رود. هیچ وقت از او فریادی یا اعتراضی یا امّایی یا چونی و چرایی نمی‌شنوی. آدم غرب‌زده راحت‌طلب است، دَم را غنیمت می‌داند، و نه البتّه به‌تعبیر فلاسفه. آدم غرب‌زده شخصیت ندارد، چیزی است بی‌اصالت... چون تأمین ندارد تقیّه می‌کند، و در عین حال که خوش‌تعارف است به‌مخاطب خود اطمینان ندارد. (صفحات ۷۳ و ۷۵).

بدبختانه ما هنوز هم گرشمان به‌این به‌به‌گویی‌های مغرضانهٔ مأموران وزارت خارجهٔ بیگانه‌أخت است که هر به‌چند سال یک بار مستشرقی یا سفیری یا مستشاری به‌این سو می‌آیند. و در آخر کار طومار و هن آوری درست می‌کنند که بله شما سرتان سرشیر است و دُم‌تان دم فیل؛ یعنی ما که از دورهٔ خسرو انوشیروان مالیخولیای بزرگ‌نمایی داشته‌ایم و به‌تعارف دلباخته بوده‌ایم... (صفحهٔ ۳۴).

مملکت ما مملکت کویرهای لوت و دیوارهای بلند است؛ دیوار گلی در دهات و آجری در شهرها. و این تنها در عالم خارج نیست؛ در عالم درون هر آدمی نیز چنین دیوارها سر به‌فلک کشیده است. هر آدمی بست نشسته در حصار دیگری است از بدبینی و کج‌اندیشی و بی‌اعتمادی و تکروی... (صفحه ۴۸). ملّتی که هزاران سال به‌یک روش معین یعنی با خودکامگی اداره شده است و در طول این مدّت دراز انفرادی بار آمده است و به‌تقیّه عادت کرده است و درخود فرو رفته و «استر ذهبک و ذهابک و

مذهبک» را دقیقه به دقیقه پیش چشم دارد و از همه چیز می‌ترسد و از اینها گذشته لوازم حضور خانخانی و ارادهٔ ارباب همیشه سدّ راه اجرای آمال اوست و خودکامگی با تمام مظاهر، نفّس او را بریده، به فرض هم که مجاز به ابراز مکتون ضمیر خود در امر سیاست شد تازه امکان ندارد که به پای صندوق برود. حتی چشمش را باز نکرده‌ایم تا حسن را از حسین تشخیص بدهد و رأیش را به ارادهٔ خودش بنویسد و در صندوق بیندازد. و چنین انتخابی آیا چیزی جز انتخاب عوام خواهد بود؟ و عوام به معنی دقیق کلمه... (صفحه ۹۲) دولت‌های وقت و حکومت‌های ما که حتی به کمک تمام قدرت خود نمی‌توانند آرایشی در ظاهر به این اجتماع بدهند، هرروز برای ایجاد غفلت و به خواب کردن مردم به مَلَم تازه‌ای دست می‌زنند. و این ملمها هرچه باشد از سه نوع خارج نیست. یعنی از سه مالیخولیای زیر به در نیست:

یکی مالیخولیای بزرگ‌نمایی است در تظاهرات، در جشن‌های ولخرج، در طاق نصرت‌های پرپری دو روزه بالا رفته، در جواهرات بانک ملی، در وضع سر و لباس، در زین و براق سواران، در منگوله‌های فرماندهان نظامی، در ساختمان‌های بزرگ، و خلاصه در آنچه چشم پُرکن است. دوم مالیخولیای تعاقب سداوم است. اینکه هرروز دشمنی تازه و خیالی بسازی و مطبوعات و رادیو را از آن بینبازی تا مردم را بترسانی و بیشتر از پیش سر در گریبان فروشان کنی و واداری‌شان که به آنچه دارند شکر کنند. یک روز کشف شبکهٔ حزب توده بود، روز دیگر مبارزه با تریاک

است، بعد میارزه با هروئین است، بعد قضیه بحرین است
یا دعوای با عراق است و خلاصه آنچه گوش پرکن است.
و سیم مالیخولیای افتخار به گذشته‌های باستانی! به لاف
در غربت زدن، به تفاخرات تخرخرانگیز، به کوروش و
داریوش، به من آنم که رستم یلی بود در سیستان،... و این
مالیخولیا نیز در جمیع وجوهش مغز پرکن است.
(صفحه ۱۱۱)

۱۱. مجله فردوسی

مجله فردوسی در شماره ۷۸۷ مورخ ۳ آبان ۱۳۴۵ به آل احمد جواب
می‌دهد:

این آدم که تو وصف کردی فقط مال دوست سال اخیر
است؟... نه. چنین آدم سر به هوا و بی اعتقاد هرهری
مذهب متملق دروغگوی بی مایه بی وطن هیچ جایی که تو
وصف کردی قریب هزار و سیصد سال است که در این آب
و خاک پدید آمده است. از همان روز شوم و سیاه که
نگهبانان کاخ مدائن به دیدن تازیان به کنار دروازه‌های شهر
فریاد برآوردند «دیوان آمدند، دیوان آمدند»، نطفه این
موجود حرامزاده بسته شد، و هنگامی که فیروزان سردار
نگونیخت ایرانی در جنگ نهاوند قریب خدعه
ناجوانمردانه اعراب را در گریز و حمله خورد و باخت، این
موجود به دنیا آمد و حالا هزار و سیصد سال است که ما
آنچنان آدم‌هایی داریم که همه شان تقیه می‌کنند، به دیگران
اطمینان ندارند و چون سوءظنی هستند هیچگاه دلشان را
باز نمی‌کنند و هیچ وقت از آنها فریادی یا اعتراضی یا امایی

و یا چون و چرایی نمی‌شنوی.»

۱۲. شهید مرتضی مطهری

شهید مطهری در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران، ۱۳۴۹ صفحه ۱۲۸ می‌نویسد:

... از همه عجیب‌تر این است که عده‌ای به نام حمایت از ملت ایرانی و نژاد ایرانی بزرگترین توهین‌ها را به ملت ایران می‌کنند.

گاهی می‌گویند ملت ایران با کمال جدیت می‌خواست از حکومت و رژیم و آیین خودش دفاع کند، ولی با آن همه شوکت و قدرت و جمعیت صد و چهل میلیونی و وسعت سرزمین، در مقابل یک عده پنجاه شصت نفری عرب شکست خورد. اگر راست است پس چه ننگ بزرگی!

گاهی می‌گویند: ایرانیان از ترس، کیش و عقیده و ایمان خویش را عوض کردند.

واقعاً اگر چنین باشد ایرانیان از پست‌ترین ملل جهان‌اند. ملتی که نتواند عقیده قلبی خود را در مقابل یک قوم فاتح حفظ کند، شایسته نام انسانیت نیست.

گاهی می‌گویند: ایرانیان چهارده قرن است که زیر یوغ عرب هستند. یعنی با آنکه سیادت نظامی عرب یکصد سال بیشتر طول نکشید، هنوز پشت ایرانیان از ضربتی که در چهارده قرن پیش خورده راست نشده است.

زهی ضعف و ناتوانی و بی‌لیاقتی و بی‌عرضگی. ملت‌های نیمه وحشی افریقا پس از قرن‌ها استعمار همه جانبه اروپایی، زنجیرها را یکی پس از دیگری پاره می‌کنند

و خود را آزاد می‌نمایند، اما ملتی متمدن دارای سابقه فرهنگی کهن، از قومی بیابانی شکست می‌خورد و طولی نمی‌کشد که قوم فاتح نیروی خود را از دست می‌دهد؛ اما این ملت شکست خورده هنوز از خاطره شکست چهارده قرن پیش وحشت دارد؛ روز به روز بیشتر فکر و آداب و رسوم و زبان قوم فاتح را علی‌رغم میل باطنی خود وارد زندگی خود می‌کند.

گاهی می‌گویند: ایرانیان از آن جهت شیعه شدند که در زیر پرده تشیع معتقدات و آداب کهن خویش را حفظ کنند؛ در همه این مدت طولانی از روی نفاق و دورویی اظهار اسلام کردند و همه ادعاهای مسلمانی‌شان که تاریخشان را پر کرده است و از هر قوم دیگر بیشتر بوده است دروغ محض است. چهارده قرن است که دروغ می‌نویسند و دروغ تظاهر می‌کنند؟ زهی بی‌شرافتی و نامردمی!

... همه اینها تهمت به ایران و ایرانی است. ایرانی هرچه کرده به تشخیص و انتخاب خود بوده است. ایرانی لایق بوده نه بی‌لیاقت، راست و صریح بوده نه منافق و دروغگو، شجاع و دلیر بوده نه جبان و ترسو، حقیقت‌خواه بوده نه چشم به حوادث زودگذر، اصیل بوده نه بی‌بُتن و بی‌ریشه.

۱۳. فریدون توللی

توللی در سال‌های بعد از ۱۳۴۰، در آن مرقع که بعد از مدتها فعالیت سیاسی به‌طور کلی از مبارزات اجتماعی مأیوس شده بود، قصیده‌ای تحت عنوان «زهرخند یا اندرز سوختگان» که قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم در شیراز سرود. درجایی هم گویا چاپ نشد. فقط دستی،

به دست عده‌ای رسید:

ترسم ز فرط شعیده چندان خرت کنند
تا داستان عشق وطن باورت کنند
من رفتم از چنین ره و دیدم سزای خویش
بس کن تو ورنه خاک وطن برسرت کنند
گیرم ز دست چون تو نخیزد خیاتی
خدمت مکن که رنجه به صد کيفرت کنند
گر وا کند حصار قزل قلعه لب به گفت
گوید چه پیش چشم تو با همسرت کنند
برزنده باد گفتن این خلق خوش گریز
دل برمنه، که یک تنه در سنگرت کنند
پتک اوفتاده در کف ضحاک و این گروه
خواهان که باز کاوه آهنگرت کنند
ایران همیشه دوزخ ارباب غیر تست
آتش منه به سینه که خاکسرت کنند
فخرت به کوروش و دستت چو اردشیر
دائم دراز تا کمک دیگررت کنند
نخوت فروش تخت جم ای بی خرد مباحث
تا خرد علاج فقر جنون پرورت کنند
تلقین قول سعدی فرزانه حیلتی است
تا جاودانه بستۀ آن شش درت کنند
نابرده رنج گنج میسر شود عزیز
رو دیده باز کن که چه در کشورت کنند

بازار غارت است تو ای بی‌خبر نحسب
گویی بزن، که فارغ از این چنبرت کنند
ور زآنکه خود غرور تو از فضل و دانش است
حاشا که اعتنا به چنین گوهرت کنند
رو قهرمان وزنه شو ارکامت آرزوست
تا خار چشم مردم دانشورت کنند
در... مالی ای دل غافل حکایتی است
گریادگیری از همگان برترت کنند

۱۴. مهدی بازرگان

مهدی بازرگان در کتاب سازگاری ایرانی صفحه ۴۰، می‌نویسد:
... وقتی بنا شد ملّتی به‌طور جدّی با دشمن روبه‌رو نشود،
تا آخرین نفس نجنگد و بعد از مغلوب شدن، سرسختی و
مخالفت نکند، بلکه تسلیم اسکندر شود و آداب یونانی را
پذیرد، اعراب که می‌آیند در زبان عربی کاسه گرمتر از آتش
شده، صرف و نحو بنویسد، یا کمر خدمت برای خلقای
عباسی بسته، دستگاهشان را به جلال و جبروت ساسانی
برساند، در مدح سلاطین تُرک چون سلطان محمود
غزنوی که بر تختش می‌نشیند آبدارترین قصاید را بگوید،
غلام حلقه به گوش چنگیز و تیمور و خدمتگزار و وزیر
فرزندانش گردد، یعنی هر زمان به‌رنگ تازه وارد درآمده،
به هر کس و نا کس تعظیم و خدمت کند، دلیل ندارد که نقش
و نام چنین مردمی از صفحه روزگار برداشته شود. یک‌دنده
واصولی‌ها هستند که در برابر مخالفت و تجاوز می‌ایستند

و به جنگش می‌روند: یا پیروز می‌شوند و یا احیاناً شکست می‌خورند، و وقتی شکست خوردند، حریف چون زمینهٔ سازگاری نمی‌بیند و با مزاحمت و عدم اطاعت روبرو می‌شود، از پا درشان می‌آورد و نابودشان می‌کند.

... روح ایرانی چنان خالص الهی و استوار برپایه‌های محکم تقوا و حق‌پرستی نبوده است. در اشعار فارسی اسم خدا را زیاد می‌بینیم و همین‌طور در همان ابیات اسم می و معشوق را. در شدیدترین دوران‌های تقدس و تشیع و در دربارهای صفویه و قاجاریه به‌حداکثر شرابخوارگی و زنبازی و عیاشی برمی‌خوریم. سفاکی‌ای که صفویه به مردم و حتی به افراد خاندان خود می‌کردند بی‌سابقه بوده است. البته خود را مروج تشیع و مخلص آستان ولایت می‌دانستند، پیاده از اصفهان تا مشهد می‌رفتند، گنبد و بارگاه‌ها تعمیر می‌کردند... ولی در مجلس‌شان به‌نوشتهٔ سیاحان اروپایی و شهادت نقاشی‌ها و گچ‌بری‌های موجود، بجای گیلار، قدح شراب خورانده می‌شد و شب‌های جشن، یک بازار قیصریه را با چراغانی و شراب و شیرینی پر از زن‌های مطرب و غیر مطرب طناز، اختصاصاً برای شاه قرق می‌کردند... خُم و پیاله از زبان و دل شاعران و از دست لوطیان و نوکران و اربابان و بزرگان نمی‌افتاده است... دروغ و تقلب شاید در میان هیچ ملّتی اینچنین رایج نبوده است. (صفحه ۴۶)

ملّتی را در پیش‌رو داریم که عمل طبیعت را در سیل و آفات و حوادث ناگهانی احساس کرده، از تأثیرهای ریز

تدریجی ولی خیلی طولانی اشعه ملایم آفتاب و قطرات باران که طی دهور و اعصار، کوه‌ها و دریاها و قاره‌ها و انسان‌ها را به وجود می‌آورد غافل است و هر عمل بشری را که به جایی رسیده باشد، از دست حکام و زورمندان دیده است که پشت سرش فشار و فوریت گذارده‌اند... در خانواده، پدر روی زن و بچه حکومت مطلقه دارد؛ رفتار خانم با کلفت و نوکر اگر روی انصاف و قانون باشد، اوضاع خانه زار است، کار مکتب تا زهرچشم معلم و ضربه فلک و شلاق نباشد پیشتر نمی‌رود؛ روابط استاد و شاگرد در دکان و کارگاه بر مبنای ترس و دعوا است و رابطه ارباب و رعیت در ده که تکلیفش معلوم است... به همین قرار، اجحاف و الزام وقتی از ناحیه آمرین و حاکمین صورت می‌گیرد حتی در نظر متشرعین مقدس چندان عمل خلاف دین و انصاف جلوه نکرده، یک جواز ضمنی علمی از روی ناچاری برای حکومت‌های استبدادی صادر شده بوده است... خلاصه هرچه هست باید زود و با زور انجام شود. (صفحه ۶۶)

۱۵. آواره تهرانی

آواره تهرانی در مقاله‌ای تحت عنوان «ما چاپلوسیم، ما پوسیده‌ایم» می‌نویسد:

... ما پوسیده‌ایم، زیرا از چاپلوسی زاییده شده‌ایم. نطفه ما در زهدان چاپلوسی منعقد شده و ما در رحم یک مادر چاپلوس تربیت شده‌ایم. این چاپلوسی ننگ دیروز و امروزمان نیست؛ ننگی است که نشانه‌های آن را بر سراسر

اوراق تاریخ مملکتمان دیده و خوانده‌ایم... روزی که اسکندر بر ما تاخت، آن سرداران نمک ناشناس داریوش بودند که در طریق چاپلوسی به‌ارباب تازه، ارباب ایرانی خود را فروختند. از همان روز ما یونانی شدیم...

روزی که مغول به‌سرزمین ما سرازیر شد و در نیشابورمان جز سگ و گربه نفرکشی را زنده نگذاشت، این ما بودیم که وزیرش شدیم، دبیرش شدیم، دلالتش کردیم و پیشانی خود را پیش پایش بر زمین گذاشتیم.

ای پوسیده! آیا تو تاریخ ایران باستان را خوانده‌ای، که چون سامانیان براشکانیان پیروز شدند، چاپلوسانی که مؤسس سلسله را احاطه کرده بودند، در مقام چاپلوسی هفتصد سال تاریخ، ابنیه، سنگ نبشته‌ها و فرهنگ اشکانی را آنچنان از میان بردند که قرن‌ها کیفیات پادشاهی و تمدن اشکانی بر ما پوسیدگان مکتوم ماند؟...

وای بر تو - ای پوسیدهٔ چاپلوس! - که هرروز پای یک منبر سینه می‌زنی و هر حرفی را که از دهان هر ضحاک بیرون بیاید قبول می‌کنی و خود را به هر قلدری سی‌فروشی و از اینکه مظلوم واقع بشوی لذت می‌بری و در انزوا بر مظلومیت خود گریه می‌کنی»^۱

مشاهدات و ملاحظات بر آنچه می‌گوییم و می‌کنیم

آنچه نویسندگان خارجی و داخلی دربارهٔ ایرانیان زمان‌های قبل گفته و نوشته‌اند، اگر صد در صد محققانه و منصفانه هم باشد، به هر تقدیر مربوط به همان زمان‌هاست و می‌گوید که «ایرانیان چگونه بوده‌اند»؛ شاید بعضی قسمت‌هایش هم امروز صادق نباشد، ولی تجربیات عینی از کردار و گفتار روزمره‌مان در حال حاضر بهتر می‌تواند بگوید که «ما ایرانیان چگونه هستیم». عوام شهرها و دهات که اکثریت جامعه‌مان را تشکیل می‌دهند، چه می‌کنند، چه می‌گویند و چه اعتقاد دارند؟ تجربیات عینمان باید مبتنی بر رفتار و گفتار و کردار آنها باشد تا بتواند ما را به شناخت خلیات «جامعه‌مان در حال حاضر» رهنمون شود.

در اینجا باید نکتهٔ لازمی را یادآور شوم و آن اینکه معمولاً خصوصیات اخلاقی یک جامعه و یا وضع اجتماعی و اقتصادی و سیاسی آن برحسب اینکه اکثریت مردمش چگونه‌اند، ارزیابی و اعلام می‌گردد. مثلاً وقتی که گفته می‌شود مردم آمریکا ثروتمند و مردم هند فقیرند معنی‌اش این نیست که در آمریکا، فقیر و در هند، ثروتمند وجود ندارد، و یا اگر آلمانی‌ها به خشونت و تندخویی شدید معروف‌اند، نباید چنین استنباط شود که در آنجا اشخاص نرم و ملایم پیدا نمی‌شوند.

بنابراین اگر تشریح خصوصیات اخلاقی - کردار و گفتار و رفتار ما ایرانیان - آن طور که بعد از این می‌آید، به نظر بعضی‌ها ناصحیح و اغراق‌آمیز آید، باید توجه داشت منظور این نیست که همگان این طورند؛ بلکه منظور اکثریت است، والاّ ایرانیان بسیاری را می‌شناسیم که از جمیع جهات، انسانهایی به تمام معنی‌اند و حقّاً برازنده این هستند که از نظر خلقیات، آنها را در ردیف اولیا و انبیا قرار دهیم، ولی با کمال تأسف تعدادشان کم است.

۱. با محبت، آبرو و دوست و مهمان‌نواز

ایرانی علاقه زیادی به فرزند دارد، آنها را بسیار دوست می‌دارد و به آنها محبت می‌کند، گو اینکه گاهی به حدّ افراط می‌رساند به طوری که آنها را لوس بار می‌آورد. ایرانی برای آسایش فرزندانش و برای تحصیلات آنها از هیچ چیز فروگذار نمی‌کند و خود را به هر آب و آتشی می‌زند. او گذشت و فداکاری در حقّ اولاد را بعدّ اعلا می‌رساند، همان‌طور که در حقّ رفیق یا هرکس دیگری که دوستش داشته باشد ایثار می‌نماید. ایرانی خود را ولی و مسؤول فرزندش می‌داند. حتی بعد از اینکه کلیّه مخارج تحصیل و ازدواج او را هم داده و در تهیه خانه به او کمک کرده و سرمایه‌ای هم برای شروع کاری در اختیارش گذاشته است، باز احساس مسئولیتش در برابر خوشی و ناخوشی او کم نمی‌شود. با اینکه فرزندانش حتی صاحب نوه شده‌اند، باز هم خود را موظّف می‌داند که عندالاقضا به کمک آنها بشتابد و از آنها دستگیری و مساعدت کند. برای ایرانی شرم‌آور و ننگین است که فرزندش را هر قدر هم که بد باشد از خانه بیرون کند و یا دیگران از نیاز پدر و مادرش اطلاع پیدا نمایند.

ایرانی به خاطر علاقه مفرطی که به حفظ آبرو دارد، هرگونه رنج و

مشقتی را در این راه به آسانی تحمل می‌نماید. تمام فقر و فاقه زندگی را در آنجا که کسی نمی‌بیند پنهان می‌کند. اولین صرفه‌جویی‌اش از نوع غذاست. چون معتقد است شکم انسان را کسی واری نمی‌کند، ولی لباس و خانه و اسباب خانه، آبروی اوست، همواره می‌کوشد به اصطلاح با میلی صورت خود را سرخ نگه دارد.

ایرانی برای مهمان احترام بسیار زیادی قائل است و بهترین چیزهای زندگی از اتاق و فرش و مبل و رختخواب گرفته تا بهترین غذاها را در اختیار او می‌گذارد تا آبروش حفظ شود. هر قدر مهمان غریب‌تر باشد و هر قدر مقام و موقعیت اجتماعی بالاتری داشته باشد پذیرایی از او گرم‌تر و مفصل‌تر است، چون رودربایستی زیادتر است. با اینکه در اکثر موارد مطلقاً اهل حساب و کتاب نیست و به حقوق دیگران توجهی ندارد، ولی در بعضی اوقات و تحت شرایطی حاضر است از همه چیزش بگذرد و خود را فنا نماید. فداکاری‌های خیره‌کننده و بذل و بخشش و گذشت‌های ایرانیان تحت تأثیر احساسات برای فرزندان، پدر و مادرشان، رهبر محبوبشان، وطنشان و رفیقشان و آنجا که رودربایستی است غیرقابل تصور می‌باشد. و عیناً به همین خاطر بوده است که بعد از انقلاب تاکنون، با تمام فشارگرانی واقعاً طاقت‌فرسا، هنوز نشنیده‌ام کسی شب را در خیابان بخوابد. و یا کسی به معنای واقعی کلمه از گرسنگی مرده باشد.

۲. عزت نفس یا فیس و افاده

ما ایرانیان عزت نفس مخصوصی داریم که ممکن است بعضی آن را فیس و افاده بنامند. ولی به هر تقدیر اسمش را هر چه بگذارند مهم نیست. مطلب این است که به مادگی حاضریم از مال و متال و مقام و از خیلی چیزها بگذریم که می‌آید به غرور و مان لطمه‌ای وارد آید و به اصطلاح معروف

سبک شویم؛ چون هر کداممان برای خود خیلی ارزش قائلیم و اجازه نمی‌دهیم کسی ما را یکدمتی بگیرد.

یکی از مستشاران دادگستری شیراز که اصلاً اهل یزد بود ولی در شیراز متأهل و ساکن شده بود چنین تعریف می‌کرد:

در تابستان یکی از سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ برای تعمیر خانه‌ام بنا و عمله‌هایی آورده بودم و هر روز عصر بعد از خاتمه کارشان مزد آنها را شخصاً حساب می‌کردم و می‌پرداختم. عصر یکی از روزها موقع پرداخت مزد، یکی از عمله‌ها نیامده بود مزد بگیرد. اتفاقاً شخص تازه‌واردی بود که من هنوز اسمش را یاد نگرفته بودم. همکارانش هم اسمش را نمی‌دانستند. این طرف و آن طرف نگاه کردم، دیدم بعد از شستن دست و صورت، سر حوض ایستاده است و دارد به ماهی‌ها نگاه می‌کند، صدا زدم آی، آی عمله (در آن سالها کارگران ماده‌بنایی را «عمله» می‌نامیدند) یا مزدت را بگیر. درحالی که داشت کتش را می‌پوشید، با ناراحتی و رنگ برافروخته به طرف من آمد و گفت به کی بودی؟ به من بودی؟ گفتم بله می‌خواستم مزدت را بدهم. گفت عمله پدرته! من که عمله نیستم، من آمده بودم اینجا کمک کنم. حرف دهنت را بفهم! این را گفت و با عصبانیت هرچه تمام‌تر بدون اینکه مزدش را بگیرد، از منزل خارج شد و رفت و همکارانش هم که دنبالش رفتند توانستند او را برگردانند.

این موضوع حتی درمورد افراد بسیار برجسته جامعه ما هم از قدیم صادق بوده است. شهید مرتضی مطهری در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران، صفحه ۱۲۱، می‌نویسد:

... سلمان فارسی دختر عُمَر را خواستگاری کرد. عُمَر با آنکه از بعضی تعصبات خالی نبود، به حکم اینکه اسلام آن چیزها را القا کرده، پذیرفت. عبدالله پسر عمر روی همان

تعصب عربی ناراحت شد، اما در مقابل اراده پدر چاره‌ای نداشت. دست به دامن عمرو بن العاص شد. عمرو گفت چاره این کار با من.

یک روز عمرو عاص با سلمان روبرو شد و گفت تبریک عرض می‌کنم. شنیده‌ام می‌خواهی به دامادی خلیفه مفتخر بشوی. سلمان گفت اگر بناست این کار برای من افتخار شمرده شود پس من نمی‌کنم. و انصراف خود را اعلام کرد.

۲. گاهی به من چه و به تو چه، گاهی دایه مهربان‌تر از مادر

در مواردی که ممکن است با دخالت در کاری و یا اظهار نظر در امری منافع احتمالی‌اش از بین برود و یا ضرری تقدیری تهدیدش کند، خواهد گفت: آقا! به من چه، به تو چه، بیکاری؟ صاحب‌دیون خرت را برون، چکار داری به نرخ نون. آقا جان! سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند. نانت نبود؟ آبت نبود؟ این کارت چه بود؟ ترا چه که در معقولات دخالت کنی؟ آدم که فلان خودش را به شاخ گاو بند نمی‌کند. یکی بگه تو مر پیازی، ته پیازی، خاله گردن درازی؟! به تو چه که خودت را نخود هر آش می‌کنی؟! فقط بین که خرکیه، تو پالونش بشو.

ولی اگر این دخالت برایش نفعی تصویری به وجود آورد و یا تحت تأثیر احساسات قرار گیرد و از انجامش لذت ببرد و بتواند خودی نشان بدهد، بلافاصله دایه مهربان‌تر از مادر می‌شود و دلش به حال هر ظالم و قاتل و متجاوز می‌کشد که اکنون گرفتار و در نتیجه زیون شده است، می‌سوزد. البته این دلسوزی باید از جیب دیگران باشد نه از جیب خودش، و الا زمانی که پای خودش در کار باشد شمر هم به گردش نمی‌رمد.

شخصی مالش را خورده‌اند و پسرش را که به دنبال وصول طلبی

فرستاده است، کشته‌اند و شایع کرده و در روزنامه‌ها هم نوشته‌اند که خودش پسرش را کشته است. حالا که قاضی مربوطه حقیقت برایش روشن شده و قاتل را به زندان انداخته است، عده‌ای واسطه شده و از پدر می‌خواهند که قاتل را ببخشد.

واسطه: سخت نگیر، آقا! حالا کاری است گذشته و سبویی است شکسته. شما یک آدم عاقل فهمیده نباید «وضعی را به وجود می‌آوردید» که آخرش چنین بشود و جان آن جوان این طور تلف گردد. آقا! این شخص آدم جاهل و نفهمی است. شما باید گذشت بکنید.

وقتی پدر مقتول جواب رد می‌دهد و به اصرار این حضرات واسطه توجهی نمی‌کند و مرتباً می‌گوید هرچه قاضی رأی داد باید اجرا شود، کم‌کم لحن دایه‌های دلسوزتر از مادر تغییر می‌کند و می‌گویند: ای آقا! پس مرگ و مردانگی کجا رفته؟ پس مسلمانی کو؟ این همه لجاجت و سرسختی که معقولی نیست. بزرگی گفتند، کوچکی گفتند. شما بزرگید، باید بزرگواری کنید. قوم و خویش طرف خیال می‌کردند ما پهلوی شما آبرویی داریم، رویمان را زمین نمی‌اندازید و سبکمان نمی‌کنید. پدر: الله اکبر! شما چه می‌گویید؟ پسر را کشته.

واسطه: خدا ده تا پسر دیگر بهتان می‌دهد. نه شما پیر هستید و نه خدا بخیل. حالا اگر این را بکشند - گو اینکه ما دست داریم نمی‌گذاریم - آیا پسر شما زنده می‌شود؟

پدر: هستی‌ام را خورده.

واسطه: ای آقا! مال چرک دست است، جای سوخته همیشه سبز می‌شود.

پدر: آبرویم را برده، تهمت زده، افترا بسته، هرکاری از دستش برآمده در حق خودم و اهل و عیالم دریغ نکرده.

واسطه: آقا! خیلی به دل نگیرید، عیب ندارد. به هر حال شما بزرگید، بزرگی هم مقداری ریخت و پاش دارد.

حال شما به جای پدر اگر سرمسختی کنید و آدم مقام داری هم نباشید که ازتان حساب ببرند و طرفدارتان شوند و حتی پدر و مادر و کسان قاتل را هم مقصر بشناسند، همه تف و لعنت‌ها به جای آن شخص شیاد و قاتل و متجاوز نثار شما می‌شود که می‌گویید باید تنبیه شود؛ شمایی که تسلیم دایه‌های مهربان‌تر از مادر نشده و روی آنها را به اصطلاح زمین انداخته و آنها را نزد قوم و خویش قاتل «سبک» و «بی آبرو» کرده‌اید...

۴. تجسس و دخالت در کار همه

در کارهای یومیۀ افراد، حتی در کارهایی که کوچک‌ترین اطلاعی از آن ندارد دخالت می‌کند، سرک می‌کشد، اظهار عقیده می‌نماید و طوری وانمود می‌سازد که هر فرد غیرواردی خیال می‌کند حتماً تخصصش و تجربیات چندین ساله‌اش در این کار است.

فلان خانم که تصادفاً پهلوی خانم دیگری در اتاق انتظار دکتر نشسته است سر حرف را باز می‌کند و می‌پرسد: معذرت می‌خواهم خانم! سرکار هم خدای نخواستہ کسالتی دارید؟

خانم دوم: بله، والله مدتی است صبح‌ها که از خواب بلند می‌شوم، ته دلم درد می‌کند. البته درد که می‌گویم نه اینکه فکر کنید پناه برخدا از دردهای بدید، ها، یعنی - چطور بگویم؟ - ته دلم غش می‌رود.

خانم اول: اینکه چیزی نیست خانم! خواهر شوهر من عین همین ناراحتی را داشت ولی پناه برخدا خیلی شدیدتر بود. وقتی می‌گرفتش فریادش به آسمان می‌رفت. من او را مداوا کردم، خوب خوب شد. (با صدایی ملایم‌تر و نزدیک‌گوش خانم اضافه می‌کند) - ضمناً باید خدمتتان

عرض کنم که بعد از آن هم رفتارش نسبت به من خیلی عوض شده و می‌توانم بگویم از حرکت‌های سابقش که بین من و شوهرم مرتب آتش روشن می‌کرد دست برداشته - خلاصه خانم! دوايي را که بهش دادم فقط جان خودتان، دو دفعه خورد؛ فقط دو دفعه، و مثل دست شیرهای که با آب بشویند، درد رفت و خوب خوب خوب شد. آخر می‌دانید؟ این دکترهای بی‌رحم، زود آدم را می‌بندند به جوهریات که همه‌اش برای جگر آدم بد است. حالا دواي من چی بود؟ دواي گیاهی؛ پرلش چند شد؟ پانزده قران. فکرش را بکنید.

خانم دوم: به چقدر خوب! واقعاً هم راست می‌گویید. این دکترها فقط به فکر جمع کردن پول هستند. بعضی‌هایشان این روزها اصلاً به آدم حتی نسخه هم نمی‌دهند. اول برو عکس بگیر، خون و ادرار و غیره‌ات را تجزیه کن، نوار قلب بردار، فشار خونت را اندازه بگیر، و بعد از آنکه شما را فرستادند پهلوی همه آنهايي که باهم گاوبندي دارند و آدم را خوب حسابی دوشیدند و سرکیمه کردند، تازه می‌گویند تو هیچ دوايي نداری. ناراحتی‌ات خستگی اعصاب است؛ برو کمی استراحت کن یا مسافرت کن. اسم این کارشان را هم می‌گذارند «متد جدید معمول در اروپا» مرد حسابی! تو از من سه تا حق ویزیت گرفتی، هر دفعه خدا تومان؛ چقدر پول آزمایش‌های مختلف دادم، آن وقت حتی یک نسخه دوتومانی هم دوا به من ندادی؟ چه بگویم، خانم! چه بگیریم؟ سرکار خودتان خوب می‌دانید. راستی، سرکار کسالتان چیست؟

خانم اول: چه عرض کنم والله؟ من مدتی است نفسم تنگ می‌شود. مخصوصاً شب‌ها خیلی ناراحتم.

خانم دوم: نفس تنگی؟ به، نفس تنگی آن قدر علاجش آسان است که حد ندارد. علاج قطعیش را می‌خواهید بهتان بگویم؟ علاج قطعیش

خوردن هِل با عرق بیدمشک است. دو دفعه صبح ناشتا بخورید، قول می‌دهم که دعایش را به جان من بکنید. ناگفته نماند که شوهر خودم نفس تنگی دارد، ولی اصلاً گوش به حرف من نمی‌دهد. اگر گوش می‌داد، مدت‌ها بود که از شرش خلاص شده بود.

این دو خانم نه تنها در موضوع بیماری یکدیگر دخالت و اظهارنظر می‌کنند بلکه در تمام قسمت‌های زندگی یکدیگر داخل می‌شوند و به عبارت غیر زیبا «فضولی می‌کنند» راجع به مادر شوهر، راجع به خواهر شوهر، راجع به رفتار شوهر، تعداد اولاد و... یکدیگر تحقیق و تجسس می‌کنند.

(بی‌جهت نیست که سازمان امنیّت ایران در ظرف مدت کوتاهی چندین هزار کارمند ورزیده پیدا کرده بود. اینها لازم نبود کلاس‌های اختصاصی زیادی ببینند. اینها از دوران کودکی وقتی مادرشان با علاقه و اشتیاق سؤال می‌کرد: «دیشب که همراه بابا به خانه عمّه‌ات رفته بودی چه می‌گفتند؟» وظیفه جاسوسی خود را یاد گرفته و با تمرین‌هایی که کرده بودند استاد شده بودند. البته کودک باز هم ضمن تجربیات عدیده یاد گرفته بود که هرچه را دیده یک کلاغ چهل کلاغ نماید تا آن را جالب‌تر نشان دهد و در نتیجه چند تا حبه قند بیشتر از مادر دست و پا کند.)

جالب اینجاست این دو خانم مریض که برای معالجه، خود به‌دکتر آمده‌اند و از ناراحتی‌هایشان به‌سختی می‌نالند و در نتیجه نشان می‌دهند که قادر به مداوای بیماری خود نیستند، ولی از معلّمی و ارشاد دیگران برای حلّ مشکلاتشان و حتّی معالجه بیماریشان دست برنمی‌دارند و اظهار عدم اطلاع نمی‌کنند، بلکه با هزاران شاهد و مثال می‌خواهند ثابت کنند که درواقع، معضلات و مشکلات دیگران خیلی پیش‌پا افتاده و مسخره است و اگر کاری را که «اینها» می‌گویند «آنها» می‌کردند همه

گرفتاری‌هایشان برطرف می‌شد، ولی متأسفانه «کسی گوش به حرفشان نمی‌دهد». این قبیل رفتار حتی در سطوح بسیار بالای اجتماع و در امور سیاسی و اقتصادی هم به خوبی دیده می‌شود، متها با فرم‌های دیگر.

۵. علامه دهر، احترام به شؤونات

کمتر ایرانی پیدا می‌شود که در هر موضوعی خود را علامه دهر نداند و با ضرس قاطع اظهار عقیده نکند. کمتر اتفاق می‌افتد که کسی خانه‌ای تازه ساخته باشد و وقتی از او سؤال شود که مهندس و یا آرشیکت آن ساختمان که بوده است نگوید: والله رامتش را بخواهید «خودم». البته یک نفر هم داشتیم که گاهی سری می‌زد و به اصطلاح، مهندس‌مان بود، ولی در حقیقت، همه کارهایش را «خودم» کردم و طرح‌هایش را «خودم» دادم. بله دیگرو، آنها هم باید خدا روزیشان بدهد، ما هم واسطه رزق آنها باشیم. مخصوصاً این حرف را موقعی می‌زند که سؤال کننده از منزل تعریف کرده باشد، که معمولاً ما ایرانیان علاقه عجیبی به تعریف و تمجید داریم. یعنی نه تنها از تعریف واقعی مثل همه مردم دنیا خوشمان می‌آید، بلکه دلمان کباب و بلال این است که از تمام گفتار و کردارمان و از شکل و شمایلمان تعریف کنند، ولو اینکه بدانیم طرف دروغ می‌گوید و صحبت‌هایش پر از تملق و چاپلوسی است. و همچنین میل داریم به دروغ از دیگران و یا هر چه مربوط بدانهاست تعریف و تمجید و تحسین کنیم. البته ناگفته نماند که این تعاريف فقط روبه‌رو است، مخصوصاً اگر نفی احتمالی از طرفشان متصور باشد و یا خطری تقدیری از دستشان ممکن؛ والا پشت سر آنها خدا می‌داند که چه‌ها می‌گوئیم.

وقتی درباره موضوعی بحثی به میان می‌آید، به شرطی که ترمی در بین نباشد، به ندرت کسی را می‌توان دید که اظهار فضل و ابراز عبقده

نکند. موضوع آن هرچه می‌خواهد باشد، سیاسی باشد، اقتصادی باشد، اجتماعی باشد، زمین باشد، آسمان و یا ریمان باشد، هیچ فرقی نمی‌کند. در این زمینه‌ها همه کس در ایران علامه دهر است و خوشمزه اینجاست که در ته قلبش دیگران، ولو متخصصان در آن رشته‌ها را، قبول ندارد مگر از راه تقلید. یعنی اینکه چون دیگران فلان کس را قبول دارند، ممکن است این هم به‌ظاهر تعریف کند، و اگر دیگران گفتند فلان کس اطلاعاتش ضعیف است، او هم می‌گوید مطلقاً چیزی بارش نیست. تظاهر به فضل و علم مانند تظاهر به ثروت و اصالت - و البته بعد از انقلاب تظاهر به انقلابی بودن و دیانت - بسیار رایج بوده است و کمتر کسی است که حاضر باشد اقرار کند موضوعی را نمی‌داند، مگر اینکه نظر خاصی در پشت این اقرار داشته باشد.

عوامل و نسب

«پدرم در مدینه سلطان بود» ورد زبان نجبای مندرسه است. داریوش کبیر، کوروش کبیر، شاه عباس کبیر، رضاشاه کبیر، تخت جمشید، نادرشاه افشار و... از بزرگترین افتخارات ما هستند. همیشه یاد گذشته‌هایمان را داریم و به‌یاد آن «افتخارات»، به‌یاد آن «دلاوری‌ها» و به‌یاد آن بزرگی‌ها لاف‌ها می‌زنیم. حُسن این کار برایمان این است که هم ما را از زحمت کسب افتخارات جدید راحت می‌کند و هم احساس سرشکستگی از نداشتن «افتخارات» را از ما سلب می‌نماید. تخت جمشید را که معلوم نیست واقعاً به‌دست رومیان، یونانیان و یا ایرانیان ساخته شده است از عظیم‌ترین آثار تاریخی و نمونه‌ای از تمدن گذشته خود می‌دانیم و دست هراتازه از دروازه وارد شده‌ای را می‌گیریم و نشانش می‌دهیم و جشن دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی را با آن تئاتر مخصوص در کنار همین

تخت جمشید برپا می‌نماییم؛ درحالی که به‌نمایش گذاشتن تخت جمشید به‌منظور نشان دادن اصل و نسب ایرانیان نزد افراد فهمیده جهان سرشکستگی بیشتری برایمان فراهم می‌کند، زیرا آنها خواهند گفت اگر واقعاً تخت جمشید کار اجداد شما یعنی ایرانیان چند هزار سال قبل بوده و نماینده سیستم حکومت درخشان شما و مردم هنرمند و پیشرفته آن زمان و به‌عبارت کلی نمایانگر تمدن کهن شماست، با عنایت به‌وضع موجود کشورتان که هنوز هم در چند کیلومتری آثار همان کاخ‌های آن‌چنانی، کوخ‌های این چنینی دارید، پس عجب فرزندان ناخلفی بوده‌اید که با داشتن آن چنان پدرانی، این چنین فرزندانی هستید و اگر این کاخ‌های تخت جمشید به‌دست غیر ایرانیان ساخته شده است و شما آن را به‌نام خود قالب می‌زنید، عجیب آدم‌های دروغ‌گویی هستید که زحمات دیگران را به‌نام افتخارات خود می‌خواهید به‌خورد جهانیان بدهید و از این کارتان شرمسار هم نیستید.

۷. استهزاء، غیبت، بدگمانی

تقریباً اکثر مردم نسبت به‌هم بدگمان‌اند. در نزد ایرانی همه‌کس بد و نادرست است مگر اینکه خلافتش ثابت شود. تقریباً همه محافل ایرانیان حتی محفل متدینان از غیبت و مسخره نمودن و دست انداختن دیگران گرم و پرشور است. برای محفل متدینان کلمه «حتی» را از این نظر به‌کار بردم که آنها ظاهراً با عنایت به آیات قرآن نباید غیبت کنند و نباید دیگران را مسخره نمایند و نباید به‌دیگران سوءظن داشته باشند. ولی با کمال تأسف به‌طور فراوان به‌چشم می‌خورد. حتی بعضی از مردم می‌گویند: غیبت کردن بادرین جگر است. آدم اگر غیبت نکند، عقده دلش را خالی نکند، دهانش بو می‌گیرد؛ جگرش گل می‌زند. اگر غیبت نکنیم چکار

کنیم؟ بنشینیم همدیگر را نگاه کنیم؟ غیبت مزه زندگی است جانم!

۸. عجله، بی‌بندوباری، سبیل‌کاری

در هنگام رانندگی، عجول‌بودن این مردم خیلی خوب روشن و قابل رؤیت است. در ایران تقریباً غیرممکن است کسی در موقع رانندگی رعایت میزان سرعت مجاز را بنماید. همیشه سرعت‌ها، چه در شهر و چه خارج از شهر، خیلی بیش از میزان تعیین شده است. حتی پلیس‌های راهنمایی و پلیس‌های راه نیز خودشان در مواقع عادی رعایت این حد را نمی‌کنند و این همه مرگ و میر و خسارات ناشی از تصادفات در خیابان‌ها و بیاپان‌ها، علاوه بر برد بودن راه‌ها، تا اندازه قابل ملاحظه‌ای مربوط به عجله رانندگان و متجاوز بودن آنهاست.

همه ایرانیان در هرکاری عجله می‌کنند. روستائی وقتی با شما کاری دارد می‌خواهد که زودتر جوابش را بدهید، چون فقط «نیم ساعت» دیگر ماشین دهش حرکت می‌کند و باید زودتر خود را به اتوبوس برساند. دانشجو حتی وقتی کار بسیار ضروری با شما دارد- مثلاً در مورد نمره آخر سالش که بد شده و میل دارد موافقت کنید و برایش وقتی تعیین نمایید و از او دوباره امتحان بگیرید به امید اینکه نمره‌اش بهتر شود- وقتش خیلی کم است، چون برای «صبح فردای همان روز» بلیت گرفته که به شهرستانش برود. کارگر و کاسب و هرکسی که در هر شغلی وارد شده است، خیلی زود می‌خواهد درآمدش سرشار شود تا صاحب خانه و ماشین و تلویزیون و... گردد. هرنو تاجر و یا تازه صنعتکاری می‌خواهد در مدت کوتاهی میلیاردر شود. شاه می‌خواست خیلی خیلی زود، ولو با زور هم که شده، کشور را وارد «دروازه تمدن بزرگ» کند و آن را جزء پنج کشور طراز اول جهان نماید. انقلابیون «خیلی انقلابی» هم از سیاست گام

به گام نفرت داشتند و می‌خواستند که هرچه زودتر تمام کمبودهای قرون و اعصار گذشته را برطرف کنند و یکشنبه ره صدساله پیمایند و مردم را با زور وارد بهشت کنند. نتیجه قهری چنین عجله‌هایی در هرکار، که معمولاً مانند تب‌های خیلی تند، زود هم عرق می‌کند و سرد می‌شود؛ و لنگاریازی و سبیل‌کاری است که کیفیت کار را، اگر نه با همان سرعت ولی حتماً در دراز مدت - اگر فرض کنیم که آن کار را به‌کلی از هم نمی‌پاشاند - پایین می‌آورد.

آن طوری که، ولو به غلط، معمول بوده است میزان پیشرفت اقتصاد کشورها را با عنایت به درآمد سرانه مردم و یا به نسبت تعداد شهرنشین به روستائین منطقه مورد تحقیق اندازه‌گیری می‌کرده‌اند. بدین معنی که هرکسوری درآمد سرانه‌اش بیشتر بوده آن را دلیلی بر پیشرفت اقتصادی می‌دانسته‌اند و یا هرکسوری درصد بیشتری از جمعیتش شهرنشین بوده‌اند آنها را مترقی‌تر و متمدن‌تر می‌دانسته‌اند. ما هم با بلندپروازی‌هایی که داشتیم در زمان شاه می‌خواستیم هرچه زودتر و بدون زحمت، خود را جزء کشورهای کاملاً پیشرفته دنیا قالب بزنیم و از این‌رو سعی می‌کردیم از هر طریق کوتاه که ممکن باشد، و بدون توجه به عوامل دیگر، معدل درآمد سرانه را بالا ببریم و نسبت شهرنشین به روستائین کشور را زیاد کنیم تا دیگران ما را هم جزء کشورهای مترقی به حساب آورند. ولی هیچ‌گاه فکر نمی‌کردیم که اولاً همان فرنگی‌ها هم دیگر در دنیای امروز پیشرفت همه کشورها را از روی درآمد سرانه و یا نسبت شهرنشین به روستائین اندازه نمی‌گیرند و ثانیاً همان غربی‌ها هم اول شبکه جاده‌های خوب در مملکت ساختند، شبکه برق و تلفن و تلگراف و پست به‌درد بخور درست کردند و بدین ترتیب امکانات اولیه سرعت کار را به‌وجود آوردند، با دادگستری قوی امنیت اقتصادی و

قضائی را تأمین نمودند، با فرهنگ همگانی ملت را باسواد کردند و کارآیی آنها را بالا بردند و وجدان کار در آنها به وجود آوردند و با ایجاد بهداشت همگانی و سالم سازی محیط، انرژی و عمر مفید مردم را زیاده‌تر کردند، و بعد از همه این قبیل اقدامات انتظار داشتند که مردم آزادانه کار کنند و نهادهای تولیدی بامکانیزم قیمت‌های بازار، آزادانه تغییر محل دهند و هرجا بازده بیشتری دارند به کار افتند و در نتیجه، کل تولیدات ناخالص مملکت بالا رود. آن وقت در یک چنین شرایطی شاید - البته نه حتماً - درآمد سرانه که معمولاً آسان‌تر از سایر نمودارهای پیشرفت‌های اجتماعی قابل اندازه‌گیری است بتواند ملاک توسعه و ترقی - آن هم فقط اقتصادی نه الزاماً اجتماعی - مملکت قرار گیرد.

متأسفانه ما به خاطر همان عجله‌ای که در همه شؤون داریم و به علت متظاهر بودنمان، بدون تهیه این مقدمات، دفعتاً چسیدیم به غارت نفت و سایر معادن - و در حقیقت ذخایر - کشور فقط به منظور اینکه ظاهراً درآمد سرانه را بالا ببریم، صرف نظر از اینکه توزیع این درآمد چگونه است و چقدر از این درآمد مربوط به ازدیاد قدرت تولیدی توده مردم کشور است، و صرف نظر از اینکه ازدیاد این درآمد سرانه چه اثری بر رفاه عمومی داشته و به چه قیمتی برای نسل حاضر و نسل‌های بعد تمام شده است. همه می‌شنیدیم که دائماً حکومت پُز می‌داد که درآمد سرانه مردم ایران را چندین برابر کرده است. ذکر مبلغ درآمد سرانه ایران هیچ‌گاه نمی‌توانست معرف ترقی و پیشرفت مدنیّت و یا رفاه اجتماعی باشد، زیرا گرفتاری‌های مردم و ناراحتی‌های جسمی و روحی آنها هر سال، علی‌رغم ازدیاد درآمد سرانه، زیاده‌تر از سال قبل شده بود. بر مشکلات زندگی و نتیجتاً افسردگی آنها افزوده گشته و تعداد بیماران روانی، سکت‌های قلبی، خودکشی‌ها و از هم پاشیدگی خانواده‌ها زیاده‌تر شده بود و روی هم رفته

رفاه عمومی و اخلاقیات مردم که شاید تمدن واقعی را باید با آنها نشان داد، افول کرده بود.

ارائه آن نوع درآمد سرانه فقط می‌توانست معرف این باشد که ملی کردن صنعت نفت دکتر مصدق چه منبع مالی معتناهی برای مملکت به وجود آورده بود و حضرات چطور آن را به توپ اتلاف و اسراف بسته بودند. حضرات آماری بزنحوه غارت آن ارائه نمی‌دادند، ولی فخر و مباحات آن درآمد سالانه را همه جا می‌فروختند بدون اینکه حتی اسمی، ولو به منظور ناسزاگفتن، از دکتر مصدق و یارانش ببرند.

از دیگر کارهای بی‌اساس و غیر موجه دولت‌های شاه اینکه مصنوعاً و با عجله جمعیت دهات را به سوی شهرها کشاندند و آنها را که تولیدکننده مواد غذایی بودند به مصرف‌کننده تبدیل کردند. تولید کالای ضروری را در دهات کنار گذاشتند تا بتوانند در شهرها وسایل غیر ضروری را - که خود ساخت کشورهای دیگر بود - مونتاز کنند و آن را با کیفیتی پایین و قیمتی بالا به خورد مردم بیچاره دهند بدون اینکه لااقل اجازه دهند مکانیزم قیمت‌های بازار آزاد، این جابجایی کارگر را جبران کند و تعادلی در اقتصاد مملکت بین مایحتاج عمومی (محصولات کشاورزی) و اشیاء تفتی (اکثر محصولات صنعتی) به وجود آورد. هر ساله کمبود خواربار را با تحمل خسارت‌های هنگفتی از جیب خود مردم (بیت‌المال عمومی) از خارج وارد می‌کردند تا قیمت محصولات غذایی را مصنوعاً پایین نگه دارند و رشد صنایع مونتاز را سرعت بخشند. بدان ترتیب، هم وابستگی شدید اقتصادی و به دنبال آن وابستگی سیاسی مملکت - که شاید منظور نظر بعضی‌ها بود - به وجود می‌آمد و هم امکان دزدی‌های کلان از این گونه معاملات بسیار بزرگ برایشان فراهم می‌شد، و ماحصل کار اینکه آسایش و رفاه همگان را با درگیری‌های مربوط به تهیه مواد غذایی و

کمبردهای کلیهٔ مایحتاج روزانه به کلی از بین برده بودند، ولی دلخوش به اینکه هر ساله نسبت ساکنان شهرها به دهات زیادتیر می‌شود و بنابراین جامعه به دروازه‌های تمدن بزرگ نزدیک‌تر می‌گردد. چرا چنین تصویری داشتند؟ چون شنیده بودند که کشورهای پیشرفته درصد کمتری از جمعیتشان در مزارع هستند و اکثریت مردمشان شهرنشین شده‌اند.

شکل دیگر عجله یا ناصبوری که در کارهای یومیّهٔ ما معمول است در موقع صحبت کردن با دیگران است. در موقع صحبت کردن، هیچ کس حتی بزرگان قوم که مثلاً در برنامه‌های تلویزیونی برای بحث در امری شرکت کرده‌اند، به یکدیگر اجازه نمی‌دهند که دیگری حرفش را تمام کند و آنگاه خود شروع کنند. مرتباً سخنان یکدیگر را قطع می‌نمایند. صبر و حوصله و یا قبول حقّی برای دیگران مطرح نیست.

مثلاً در ابتدای جلسات مجامع عمومی که برای تصمیم‌گیری در امری تشکیل می‌شود، همه خیلی مرتب و منظم نشسته‌اند و اگر تازه واردی بیاید، به چنین نظمی آفرین می‌گوید. تدریجاً که شرکت کنندگان خودمانی می‌شوند، یعنی می‌فهمند که ترس و وحشت و رودربایستی در کار نیست، قیافهٔ واقعی خود را نشان می‌دهند. بدین ترتیب که یکی بدون رعایت نظم جلسه و یا حقّ کسی که صحبت می‌کند، حرف گوینده را با سؤالی قطع می‌نماید و خیلی زود وارد موضوع دیگری که گاهی کاملاً بی‌ارتباط با موضوع اولیه است، می‌شود و سومی با صدای بلندتر سخنان دومی را خفه می‌کند و چهارمی صدا را رساتر کرده، حرف سومی را خاموش می‌سازد و همین‌طور دیگری و دیگری با صداهای هرچه گوشخراش‌تر رشته بحث را به دست می‌گیرند. به همین جهت اکثراً ملاحظه می‌شود که هنوز مدّت کوتاهی از شروع جلسه نگذشته ناطقان فریاد می‌زنند و نفرات دیگری از گوشه و کنار با صدای بلند اظهار عقیده می‌کنند،

به‌طوری که سخنان هیچ کدام برای دیگران قابل فهم نیست. دراین ضمن کسانی هم که فریادشان در بین همه و شلوغی گم می‌شود و کسی به حرفشان گوش نمی‌دهد و یا مطلقاً اهل داد و فریاد نیستند ولی نوبت حرف زدن هم به آنها داده نمی‌شود، مظلومانه بغل دستی‌شان را مخاطب قرار داده، نظر خود را برای او شرح می‌دهند. بدین ترتیب تدریجاً جلسه به‌صورت محفل‌های چندنفری در می‌آید و به‌قول معروف مانند حمام زنانه هنگامه‌ای برپا می‌شود.

این عجله و تجاوز در همه کارهای دیگر مردم - به‌شرطی که ترس و رودربایستی در کار نباشد - و در همه جا معمول و متداول است و در خرید هرچیزی (حتی آن چیزهایی که زود تمام نمی‌شود)، در ورود و خروج از سینما، از مسجد، و از هر محل اجتماع دیگر به‌طور کاملاً روشنی آشکار است. مسلماً داشتن عجله و بی‌صبری ما و بی‌اعتنایی ما به حقوق دیگران عللی دارد که باید آن را شناخت.

۹. فرار از نظم و برنامه

بی‌نظمی در کار و بی‌توجهی به آنچه می‌کنیم از خصوصیات دیگری است که در همه شؤون ما کاملاً آشکار است. ما از نظم و ترتیب، با تمام اهمیتی که در دستگاه عظیم آفرینش و در زندگی همه اجتماعات پیشرفته جهان دارد، بیزاریم.

تمام مخلوقات عالم از کهکشان‌ها و منظومه‌های شمسی گرفته تا حرکات ماه و زمین و پیدایش شب و روز، از دستگاه گردش خون و تنفس و اعصاب حیوانات گرفته تا عمل کربن‌گیری سبزینه گیاه و گرده افشانی و تشکیل دانه و میوه گیاهان، از ساختمان داخلی سلولها گرفته تا الکترون‌ها و نوترون‌های ذرات اتم، همه نظام خاصی را رعایت می‌کنند. مردم

هر کشوری که پیشرفته‌ترند، هر خانواده‌ای که در زندگی موفق‌تر است، هر شخصی که در هرکاری توفیقی داشته، همه و همه نظم و ترتیب بیشتری در کارشان بوده است. دین اسلام خواسته است که ما منظم باشیم. از اساسی‌ترین نتایج نمازهای پنجگانه و روزه ماه مبارک رمضان این است که ما را به نظم و ترتیب در خواب و خوراک و کار عادت دهد؛ ولی ما از قبول و اجرای هر نوع نظم و ترتیبی شدیداً متنفریم. غذا خوردن ما، خوابیدن ما، قول و فعل ما همه با بی‌نظمی هر چه تمام‌تر اجرا می‌شود. ما هیچ‌گاه آتیه‌نگر نیستیم و فکر نمی‌کنیم مثلاً بعد از اینکه این کار را کردیم چه خواهد شد؛ بعد از سبقتی که در جای ممنوعه و یا سرپیچ از ماشین جلویی گرفتیم چه اتفاقی ممکن است بیفتد؛ اگر بدون توجه به چراغ قرمز چهارراه با سرعت بگذریم، ممکن است چطور بشود؛ بعد از حرف قلمبه‌ای که به طرف زدیم، چه عکس‌العملی ممکن است نشان بدهد؛ بعد از شعاری که دادیم، تهمتی که زدیم، انتظار چه برداشتی داریم؛ و بعد از اینکه امیال خود را به نام‌های مختلف و در شرایط متفاوت اعمال کردیم، می‌خواهیم چه نتیجه‌ای بگیریم؟

هیچ‌گاه عاقبت اقداماتمان را و اینکه چطور خواهد شد در نظر نمی‌آوریم. بدون فکر و منطق و استدلال، فقط کورکورانه دنباله‌رو احساسات هستیم و هر چه دلمان خراست و هر چه دلمان را خنک کند انجام می‌دهیم و وقتی با نتیجه قهری اعمالمان یعنی شکست روبه‌رو شدیم، ابتدا با توسل به زور و قلدری و خشونت و فحاشی، و اگر نشد دروغ و تقلب و تشبث و گریه و التماس، و اگر نشد با نذر و نیاز به درگاه خدا و پیغمبر و امام و امامزاده و حضرت عباس و یا هر وسیله مشروع و نامشروع دیگری که پیدا کنیم متوسل می‌شویم تا خود را از محاصره برهانیم. این بی‌نظمی و بی‌برنامگی و بی‌توجهی نه تنها در کار یک فرد و یا

یک خانواده و یا یک شهر بلکه در تمام مملکت و همه جا پیدا است. قبل از انقلاب هر روز به یک رنگی در می‌آمدیم، هر روز به یک قانونی متوسل می‌شدیم و هر ساعت یک نغمه‌ای می‌نواختیم. هیچ اعتمادی برای هیچ کس نسبت به قوانین باقی نمانده بود. یک روز وجود حکومت یک حزبی را در هر کشوری دلیل بر خفقان و قلدری و دیکتاتوری آنجا می‌دانستیم و احزاب «ملیون» و «مردم» را معرفی می‌نمودیم و فردا حکومت یک حزبی «رستاخیز» را مظهر ترقی و دموکراسی واقعی معرفی می‌کردیم؛ یک روز به نام گسترش آموزش رایگان تمام مؤسسات فرهنگی و آموزشی خصوصی را ملی اعلام می‌نمودیم و فردا که گذش در می‌آمد با کمال پررویی می‌گفتیم کی گفته است که آموزشگاه‌های خصوصی ملی شوند؟! یک روز خیابانی یک طرفه بود، روز دیگر همان خیابان دو طرفه می‌شد؛ امروز اسم این میدان فلان بود، فردا اسمش بهمان و پس فردا چیزی دیگر، بعد از انقلاب متأسفانه بدتر شده است.

مسلماً به خاطر بی‌نظمی، وقت و پول و انرژی مملکت تلف می‌شود و خود ما نیز مثل اسب عَصّاری همیشه سر جای خود می‌چرخیم؛ تازه اگر مطمئن باشیم که به عقب برنگشته‌ایم. احیاناً اگر کسانی هم پیدا شوند که علاقه‌ای به نظم و کار مثبت و سازنده داشته باشند، اگر جلای وطن نکنند، و اگر تدریجاً همرنگ محیط، بی‌نظم و بی‌اعتنا به قوانین نشوند، مسلماً تدریجاً خسته و مأیوس و بی‌تفاوت و لاابالی به گوشه‌انزوا خواهند رفت. اگر کسی در چنین محیطی بخواهد نظم به کار خود بدهد، دیگران او را خشک، آدم ماشینی و فرنگی مآب و بعد از انقلاب «لیبرال» لقب می‌دهند. اگر کسی بخواهد کارهایش را با برنامه پیش‌بینی شده اجرا کند نه تنها مورد تأیید دیگران نیست بلکه او را مسخره می‌کنند و می‌گویند: «آقا! این همه فکر پیش نکن، فکر پیش کار شیطونه»، «فلانی کارهایش

خیلی میرزا قلم‌دوניה» و بعد از انقلاب می‌گفتند «اون که انقلابی نیست»، «اون پیرو سیاست گام به گام».

بدون برنامه و باری به هر جهت زندگی کردن، نوع مناسب زندگی برای این آب و خاک است و این موضوع را در موقع رانندگی مان در خیابان‌ها خیلی خوب می‌توان مشاهده کرد. مثلاً شما یک آدم منظم و مرتب که سالیان دراز در یکی از کشورهای پیشرفته زندگی کرده و با نظم خو گرفته‌اید، بعد از چندین سال تازه وارد ایران شده، می‌خواهید در خیابان‌های شهر رانندگی کنید. از خیابانی فرعی می‌خواهید وارد یک خیابان اصلی شهر شوید. به سه راه می‌رسید، نه پلیس است، نه چراغ راهنما. توقف می‌کنید و چراغ راهنمای ماشین را روشن می‌نمایید که مثلاً می‌خواهید به طرف دست چپ بگردید. بنابراین می‌ایستید تا ماشین‌هایی که می‌آیند به شما اجازه بدهند که از حق خود استفاده کنید. با کمال تأسف هر چه صبر می‌کنید و چراغ راهنمایان با چشمک زدن تقاضا می‌کند که به شما اجازه بدهند تا رد شوید، هیچ‌کس به شما اعتنایی نمی‌کند. حتی ماشین‌هایی که از دور می‌آیند وقتی چشمشان به ماشین شما می‌افتد، درست همانند وقتی که چشمشان به عابر پیاده‌ای که در ابتدای مسیر خط‌کشی شده مخصوص خودش ایستاده است و می‌خواهد از خیابان رد شود، سرعتشان را نه تنها کم نمی‌کنند بلکه زیاده‌تر می‌نمایند تا مبادا شما و یا عابر پیاده، جلو بیایید و آنها مجبور به زدن نیش ترمزی شوند و خدای نخواستہ کمی از سرعتشان کاسته شود. در همین حال با کمال تعجب می‌بینید که ماشین‌های پشت سر شما سبقت می‌گیرند و به عبارت معروف گاومالی جلو می‌روند و با این عملشان ماشین‌هایی را که از چپ و راست خیابان اصلی می‌آیند اجباراً وادار به توقف می‌کنند و خود رد می‌شوند. ولی شما که به تخلف این ماشین‌های از چپ و راست سبقت گرفته، دردل

خود اعتراض دارید و آنها را بی‌تریت و متجاوز به قانون می‌دانید، ملاحظه می‌کنید که نه تنها کسی به شما و حقوق شما توجهی ندارد، بلکه شدیداً با بوق‌های ممتد رانندگان پشت سرتان که دورند و فحششان به شما نمی‌رسد، و همچنین با «اظهار لطف» بعضی از رانندگان ماشین‌های نزدیک که صدایشان به شما می‌رسد، روبرو می‌شوید که می‌گویند: آی حمال، آی گاری‌چی، آی ناشی، برو دیگه! چرا وایسادی؟

احیاناً اگر پلیس راهنمایی هم آن گوشه کنارها پیدا شود، با حرکات دست و صورت همان توصیه‌ای را به شما می‌کند که رانندگان ماشین‌های دور با بوق، و رانندگان ماشین‌های نزدیک با «تعارفات» زبانی می‌کردند. خلاصه هرکسی با زبانی به شما حالی می‌کند؛ مگر تو رانندگی در این مملکت را بلد نیستی؟ مگر نمی‌دانی که اینجا را ایران می‌گویند؟ چرا گیج هستی؟ چرا مثل سایرین، مثل «آدم‌ها» رانندگی نمی‌کنی؟ منتظر چی هستی؟ حق!! مقررات!! قانون!! هاه، مگر خلی؟ زود باش، تا تنور گرم می‌بینی، تو نان خود بر آن زن.

شما که خیس عرق شده‌اید و می‌خواهید از دست این بی‌انصاف‌های قانون‌شکن یقه خود را پاره کنید چون می‌دانید همه آنها بی‌خود و بی‌جهت این توهین‌ها را می‌کنند، آنها قانون شکن‌اند، آنها به مقررات بی‌اعتنا هستند و خلاصه آنها مقصّرند، ولی اجباراً و اضطراراً همان کاری را می‌کنید که دیگران می‌کنند. یعنی منتظر نمی‌مانید و بدون اینکه فکر کنید بعدش چه خواهد شد، یواش یواش جلو می‌آید و رد می‌شوید. البته چون با این نوع رانندگی عادت ندارید و درواقع تازه‌کار هستید، هرآن منتظرید که شما را از چپ و راست ساندویچ کنند. از وحشت و نفرت و عصبانیت می‌لرزید، ولی بی‌اراده و بی‌اختیار رانندگی می‌کنید. عرقی سرد بریشانی‌تان می‌نشیند و مدّتی می‌گذرد تا دوباره آرام شوید و به حالت

عادی برگردید.

به هر تقدیر، تدریجاً بعد از دو سه بار قبول ریسک تصادف و خود رابه حوادث سپردن و محتملاً چند مرتبه تصادف و قبول دردهای مربوطه را نمودن، دیر یا زود یاد می‌گیرید که در این کشور گل و بلبل، چه رقم رانندگی از نظر مردم تخلف است و چه رقم رانندگی مجاز؛ چه چیزی «حق» است و چه چیزی «باطل». یاد می‌گیرید که در رانندگی هم عیناً مانند سایر شؤون زندگی «تا بچه گریه نکند، به او شیر نمی‌دهند»، «آدم بی‌دست و پا زیر دست و پا له می‌شود»، «حق گرفتنی است نه دادنی».

یکی از همکاران دانشگاهی‌ام در شیراز تعریف می‌کرد: از خیابان ملاصدرا می‌خواستم وارد خیابان زند شوم. مکشی نموده، به دست چپ نگاه می‌کردم که اگر ماشینی نمی‌آید رد شوم. ماشین من پیکان بود ولی پشت سرم ژبانی بود و مرتباً بوق می‌زد، یعنی که زودباش زودباش، برو. من هم بعد از شاید کمتر از یک دقیقه وارد خیابان زند شدم و از آنجا پیچیدم و جلوی دانشکده مهندسی توقف کردم، که دیدم همان ماشین ژبان با پنج شش نفر سرنشین جوان جلوی ماشینم ترمز کرد و یک دفعه چهار در ماشین را آرتیست‌وار باز کردند و همه بیرون ریختند و مرا محاصره نمودند و آنچه از دهانشان بیرون آمد نثارم کردند که چرا سر خیابان معطل شده‌ام. لابد می‌خواستند کوچک‌ترین عکس‌العملی از خود نشان دهم که بریزند سرم. به هر حال، دیدم حضرات که اهل منطق نیستند که برایشان صحبتی بکنم؛ بنابراین از آنها معذرت خواستم و گفتم شماراست می‌گویید. گناه نکرده را به گردن گرفتم تا نجات پیدا کنم.

یکی دیگر از همکاران دانشگاهی می‌گفت: از خیابان پشت هتل هما (کوروش آن روز) مستقیم می‌آمدم. نزدیکی‌های سه راه که رسیدم دیدم دفعه‌ای یک تاکسی با سرعت از خیابان فرعی وارد شد و پیچید جلوم. من که

چنین وضعی را دیدم، برای جلوگیری از تصادف، ترمز کردم. او هم مجبور شد ترمز کند. راننده تاکسی سرش را بیرون آورد و گفت: مگر کوری نمی‌بینی که من دارم می‌آیم؟ گفتم: نه کور نیستم، ولی من از اصلی و مستقیم می‌آیم و شما از فرعی می‌آیی و بدون توقف می‌پیچی. در برابر این منطقی جوابی نداشت بدهد. بعد با نگاهی غضب‌آلود و رانندازم کرد و دید موهای سرم ریخته است، گفت: برو کچل، برو! من هم هیچ نگفتم و رفتم. به یک همچو آدمی چه بگویم؟

۱۰. رشاء و ارتشاء

رشوه دادن و رشوه گرفتن کاری است همگانی، پسندیده و قابل قبول عموم. رواج عباراتی در بین مردم مانند «سیل یارو را چرب کن»، «خر کریم رو نعل کن»، «حمام بدون عرقش نمی‌شه»، «نان بی مایه فطیره» و... حاکی از این است که از قدیم، رشاء و ارتشاء معمول بوده است. در بین روستائیان ظاهراً باید رشوه دادن و رشوه گرفتن کمتر باشد، مرسوم است به جای لغت کود، کلمه رشوه را به کار می‌برند. مثلاً می‌گویند: «چون به این زراعت رشوه ندادیم محصولش خوب نشد» و این می‌رساند همان قدر که نزد آنها کود دادن برای گرفتن محصول خوب از زمین لازم است، رشوه دادن نیز همان اهمیت را دارد و همان اندازه ضروری است. به عبارت دیگر، اعتقادشان بر این است که وقتی بدون دادن رشوه (کود)، از زمین بی‌زیان نمی‌توان بهره گرفت چطور انتظار داری بدون دادن رشوه، شخص زبان‌داری کار ترا انجام دهد تا بتوانی بهره‌ای برگیری؟

چند سال قبل از انقلاب، روزی با مدیرعامل یک شرکت ساختمانی و راه سازی که خیلی هم کارو بارش خوب بود، در مورد ادارات دولتی از

قبیل ژاندارم‌ری، پلیس راه، شکاریانی، متابع طبیعی و... و نوع مشکلاتی که برای شاغلان کشاورزی به وجود می‌آورند بحث می‌کردیم. گفتم در بین مشکلات عدیده‌ای که کشاورزان دارند، مشکلات ناشی از این ادارات و اکثر کارمندان مربوطه‌اش واقعاً سخت‌ترین‌اند. و عده‌ای از کشاورزان جداً معتقدند تا زمانی که این مشکلات همراه با سایر مشکلات موجود در زندگی مردم ایران یکباره حل نشده است، اگر کسانی علاقه‌مند به کار در زمینه کشاورزی باشند، باید همان طوری که سالانه مقداری اعتبار برای دفع آفات نباتی و حیوانی در بودجه مخارج زراعت و دامپروری می‌گنجانند، مبلغی هم برای دفع کارمندان مزاحم دولتی قائل شوند.

مطلب دیگر اینکه چند سال پیش، یکی از کشاورزان بسیار خوب فارس که بعد از اصلاحات ارضی، مدتی در اسارت و تا چند سال قبل از انقلاب در تبعید دولت شاه به سر می‌برد تعریف می‌کرد که روزی با سیدضیاء طباطبایی ملاقاتی داشت. سیدضیاء از کارهای کشاورزی‌اش می‌پرسد، جواب می‌دهد: بد نیست اگر نوکران شاه یعنی ژاندارم‌ها بگذارند. سیدضیاء می‌گوید: چرا آنها نمی‌گذارند؟ جواب می‌دهد: روشن است. برای اینکه نوکر شاه هستند و باید با پیروی از منویات ملوکانه - پدر ملت را درآورند. سیدضیاء می‌گوید: چرا نوکری شاه را می‌کنند؟ جواب می‌دهد: برای اینکه از او حقوق می‌گیرند، پول می‌گیرند. سیدضیاء می‌گوید: خوب پس درحقیقت نوکر پول هستند؛ شما هم به آنها پول بدهید، نوکر شما می‌شوند.

با شنیدن این تعریف‌ها مخاطبم - یعنی همان مدیرعامل شرکت ساختمانی - گل از گلش شکفت و گفت: ای چه خوب گفتی! در جامعه موجود ایران که حق و قانون و عدالتی در کار نیست همین رشوه‌گرفتن‌ها عالی‌ترین درویشی مسکن دردهای طاقت فرسای اجتماعی و ظلم و ستم‌ها

و حق‌کشی‌هاست، و شاید روی همین اصل اسمش را «حق و حساب» گذاشته‌اند. ما که با طیب خاطر آن را می‌پردازیم، چون درست مانند روغن لابلای چرخ دنده‌های ماشین اجتماع است که گردش آنها را نرم و روان می‌کند. مگر می‌شود بدون آن کاری کرد؟ محال است! بدون آن، همه چیز خُرد می‌شود. ما خوب فهمیده‌ایم که این واقعیتی است و با قبول و اجرای آن، کارهایمان به‌سهل و سادگی هرچه تمامتر حلّ و فصل می‌شود. مشکل‌ترین کاری که در شرایط عادی در بهترین کشورهای متمدّن هم حل نخواهد شد، در اینجا با کمک همین عصای خضر و چراغ جادو حل می‌شود.

سپس - با اینکه فقط دو نفری در اتاق تنها بودیم - مرش را کنار گوشم آورد و گفت: حقیقت اینکه ما در دفاتر حساب شرکت‌مان حسابی داریم به نام «هزینه تسهیلات» که کلاً برای این کار مصرف می‌شود و تمام ناصافی‌ها و پست و بلندی‌ها و مزاحمت‌ها را برطرف می‌کند و چرخ دنده‌ها را روغن می‌زند و کارها را نرم و روان جلو می‌برد. بعد قاه قاه خندید و گفت: بله دیگر! فکر می‌کنید راه دیگری هست؟

آدم پولکی: یکی از مردان خود ساخته شیراز که کم‌کم مسنّ و مریض و علیل شده بود و به کارهایش نمی‌توانست خودش رسیدگی کند، مشغول گوش دادن به گزارش تنها پسرش بود که از مشکلات ثبّتی و دادگستری و فلان رئیس تازه‌وارد بحث می‌کرد و می‌گفت که آن رئیس تازه‌وارد چقدر خشن و سخت‌گیر و بداخلاق است. خوب که تمام حرف‌هایش را شنید پرسید: با همه تفاسیل، آیا تحقیق کرده‌ای که این آقای رئیس پولکی هم هست یا نه؟ جواب داد: مثل اینکه پولکی باشد. گفت: خوب، اگر پولکی هست غصّه‌اش را نخور، همه چیز حل می‌شود و آنقدر نرم و خوش اخلاق می‌شود که حظّ کنی، و اتفاقاً همین‌طور هم شد.

۱.۱. لجبازی و انتقامجویی

از دیگر خصوصیات بارزمان لجبازی و انتقامجویی است؛ چیزی که علاقه مفراطی به آن داریم، در دوران حیاتمان به هرکس زورمان نرسیده است و از او - به نظر خودمان - ظلمی دیده و زوری شنیده‌ایم، کینه‌اش را سخت به دل می‌گیریم. اگر حافظه ما برای هرچیزی بد باشد، برای نگه داشتن کینه در دل و برای به خاطر سپردن تمام جزئیات قضیه به منظور انتقامجویی بسیار عالی است. هیچگاه طرف را فراموش نمی‌کنیم و به اصطلاح دندان به جگر می‌فشاریم تا در روزی که امکانش فراهم شود، تلافی کنیم و انتقام خود را بگیریم، آن هم نه به همان اندازه ظلمی که به ما شده است، بلکه به هر اندازه که تیغمان بُرد و امکانش برایمان فراهم باشد، و اگر خودمان هم نتوانیم تلافی کنیم، به هرکس که بتواند و بخواهد با شخص مورد نظرمان مخالفت و دشمنی کند، همکاری صمیمانه می‌نماییم. حتی با کمال میل حاضریم به منظور اینکه انتقامی از طرف بگیریم، خودمان هم صدمات بسیار زیادی را تحمل کنیم، که مثلی است معروف، می‌گویند: «یا علی! غرقش کن، خودم هم روش». از عباراتی مانند «در عفو لذتی است که در انتقام نیست» و یا آیاتی مانند: (عفو کن و به کار نیک دستور ده و روی از نادانان بگردان) ^۱، (اگر نیکی را آشکار کنید یا نهان نگه دارید و اگر بدی را عفو کنید، همانا خداوند عفو کننده‌ای تواناست) ^۲، (و کیفر بدی، بدی‌ای است همانند، ولی اگر کسی عفو کند و صلح و سازش نماید اجرش با خداست، که او ظالمان را دوست نمی‌دارد) ^۳ و ... پرهیزکاران، کسانی که در سختی‌ها و گشایش‌ها انفاق

۱. اعراف، ۱۹۹.

۲. باء، ۱۴۹.

۳. نوری، ۴۵.

می‌کنند و خشم خود را فرو می‌نشانند و مردم را می‌بخشند. خداوند نیکوکاران را دوست می‌دارد^۱) فقط به صورت شعار برای رنگین کردن مجالس بحث و جاذب کرن منابر و عظم در مدارس و مساجد و یا تشویق دیگران به اینکه گناه خودمان را ببخشند، استفاده می‌نماییم، نه به عنوان اینکه آنها را در زندگی یومیه مان وارد کنیم و برای بخشش گناهکاران و کسانی که در حق ما بدی کرده‌اند، به کار بریم.

چیزی که برای ما در این مورد سخت اهمیت دارد این است که می‌خواهیم «دلمان خنک شود». دل خنک شدن هم معمولاً با کوفتن، شکستن، خراب کردن، زدن، گرفتن، چشم و دست را بستن، افشا کردن، به حقارت و خفت کشاندن، خجالت دادن، به زندان انداختن و تیرباران کردن - ولو دروغی آن - حاصل می‌شود، نه در عفو و بخشش که لذت حاصله اش علاوه بر آرامش وجدان، به خاطر توفیق در انجام بندگی خدا است. و هردو ناشی از وجود عقل و مآل اندیشی است که متأسفانه ما اکثراً فاقد آنیم.

یکی دو سال قبل از انقلاب که تصادفات اتومبیل در جاده‌های کشور غوغا می‌کرد، شنیدم که راننده‌های دو مینی بوس که بین شیراز و مرودشت مسافرکشی می‌کردند، در زرقان دعوایشان می‌شود و بعد از کتک کاری مختصری، مردم آنها را از هم جدا می‌کنند. در حین جدا شدن، مشاجره لفظی ادامه پیدا می‌کند:

اولی: فلان فلان شده! پدری ازت درآرم که در داستان‌ها بگن.

دومی: فلان فلان شده جد و آباء ته. هیچ غلطی نمی‌تونم بکنی.

اولی: حالا می‌بینی که چطور می‌تونم. بگذار یک دفعه تو جاده

بینمت، چون از جاده بیرون می‌کنم که بری تَر (سراغ) بابات. ارواح
پدرت منتظرت هم هست.

دومی: تو خیلی کوچکتر از اونی که بتونی غلطی بکنی، فلان فلان
شده!

به هر تقدیر، بعد از چند روز، تصادفاً یکی از آن دو از شیراز
به مرودشت می‌رفته و دیگری از مرودشت به شیراز. در جاده باجگاه
جلوی دانشکده کشاورزی از دور یکدیگر را می‌بینند. آن یکی با همان
سرعت بطرف دیگری می‌رود تا از جاده بیرونش کند و آنچه را که گفته
بوده است انجام دهد تا دلش خنک شود. دیگری هم می‌خواسته است که
از جاده بیرون نرود و جلوی هم گردن‌ها سرافراز باشد؛ هرآنچه بادا بادا!
شاگرد شوفرها هم که زورشان نمی‌رسیده است جلوگیری کنند. تلافی
کردن، سر قوز افتادن، «یا علی! غرقش کن، خودم هم رویش» تمام وجود
هر دو راننده را محتملاً در تصرف داشته است. نتیجه اینکه با همان
سرعت، دو مینی بوس شاخ به شاخ به هم می‌خورند و هر دو چپه می‌شوند
و ۲۶ نفر که هر دو راننده هم جزء آنها بودند به قتل می‌رسند.

۱۲. متجاوز، ترسو، کجدار و مریز کن

طغیان در برابر هر نوع نظم قانونی یا حق و عدالت، تجاوز به حقوق
هر ضعیف و هر کسی که به هر علتی اهل دعوا نیست، و ترس و اطاعت
کورکورانه از هر نوع قلدری و زورگویی نیز از خصوصیات اخلاقی ما
ایرانیان است. کجدار و مریزی در حالتی به ما دست می‌دهد که هنوز
نمی‌دانیم و مطمئن نیستیم موقع زور گفتن است یا زور شنیدن. و اگر قرار
است زور بشنویم و اطاعت کنیم، از چه کسی باید اطاعت کنیم. در بین
قلدرهای موجود کدامیک قوی‌ترین است که باید انتخابش کنیم. کجدار و

مریزی حالتی است که باید دودوزه بازی کنیم؛ حالتی است که هنوز نمی‌دانیم تکلیفمان چیست.

واقعاً من نمی‌دانم که آیا در زبان‌های اقوام دیگر، همدیف این عبارت «کجدار و مریز» و تعبیری که در کاربرد آن می‌شود، موجود است یا نه. کجدار و مریز یعنی: که انسان شتر گاو پلنگ بازی کند، که انسان هم مسلمان باشد، هم دروغ بگوید و تهمت بزند و خیانت بکند و حتی علیه دیگر مسلمانان توطئه چینی کند، که انسان هم یار سکندر شود و هم دل به‌دارا بسپارد، که هم مارکیست باشد و هم اسلامی فکر کند، که هم خرما را بخواند و هم خدا را، که هم جیره‌خوار یزیدی‌ها باشد و هم پلوی امام حسینی‌ها را بخورد. خلاصه کجدار و مریز یعنی که انسان مثلاً یک کاسه پر آب را کج نگه دارد و آن آب هم نریزد. این «هنر» بزرگی است که نزد ما ایرانیان است و بس. موقع رانندگی اتومبیل، این طرز فکرمان برای دیگران هم قابل رؤیت می‌شود. بدین معنی که نه به‌طور کامل در مسیر دست راست و نه به‌طور کامل در مسیر دست چپ، بلکه درست روی خطّ جداکننده دو مسیر، اتومبیل را می‌بریم تا اگر موقعیت سمت راست مناسب‌تر بود آنجا وارد شویم و اگر دست چپ مناسب‌تر بود آنجا خود را بچنانیم، همان‌طور که قدرت‌ها را همیشه سبک و سنگین می‌کنیم و هر کدام کفه‌اش چوبید خود را به همان طرف می‌چنانیم و تا اوضاع خواست عوض شود جای خود تغییر می‌دهیم.

یکی از اساتید دانشگاه تهران که مدّتی در وزارتخانه افتخار همکاری‌اش را داشتم تعریف می‌کرد که در بحبوحه انقلاب در یکی از روزهای راه‌پیمایی سال ۵۷ که جمعیت در میدان آزادی (شهید آن روز) جمع شده بودند، مردی کنار دستم ایستاده بود و مرتّب فریاد می‌زد زنده باد، زنده باد.

از او پرسیدم زنده باد کی؟ او جواب نمی داد ولی از ته دل نمره می زد زنده باد، زنده باد. برای بار دوم و سوم پرسیدم زنده باد کی؟ به هر حال، نگاهی به دوروورش کرد و وقتی مطمئن شد کسی نگاهش نمی کند، خندید و آهسته گفت: «والله هنوز معلوم نیست!» و باز هم با صدای غرّا ادامه داد زنده با...د.

قبل از انتخابات اولین ریاست جمهوریمان، شخصی که تحصیلات عالیه هم دارد و کار و بارش بسیار خوب است می گفت که با عده ای از دوستانش مشغول جمع و جور کردن امکانات برای کمک به یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری هستند. پرسیدم: کاندیدای آنها کیست؟ گفت: حقیقتش را بخواهید هنوز حضرات تصمیم نگرفته اند. فعلاً مشغول «سونداژ» هستند تا ببینند چه کسی با توجه به جمیع جهات شانس بیشتری برای برنده شدن دارد. بعد که مشخص شد، قرار است دسته جمعی نزد او بروند و کلیه امکانات خود را در اختیارش قرار دهند. درحالی که از تعجب دهانم باز مانده بود گفتم: چطور؟ دوستان تحصیل کرده شما کاری به شخصیت و لیاقت انتخاب شونده ندارند؟ گفت: آخر خودمانیم، این کاندیداها که خیلی باهم فرق نمی کنند! از این نظر، دوستان من فکر می کنند حال که چنین است و اینها باهم فرقی ندارند پس ما به کمک برنده بالقوه می رویم تا بعد از اینکه به فعلیت درآید، با کمک هایی که به او کرده ایم متنی بگذاریم و با این وضع ترتیبی شود که به او نزدیک شویم و از این نزدیکی بعدها در موقع ریاست جمهوری اش استفاده کنیم!

در ایران زورگویی به افراد و تجاوز به حقوقشان در حقیقت قبحی ندارد. معروف است که می گویند: «مال آدم نخور، برای آدم بخور». چقدر برادرها را می شناسم که مال خواهرانشان را خورده اند، چقدر

یتیمان را می‌شناسم که اموالشان را نزدیکانشان برده‌اند؛ چقدر خانه خراب ظلم و ستم در این مملکت فراوان است و چقدر خوردن مال دیگران آسان.

ممکن است بعضی‌ها خیال کنند وجود شاهان در ایران تصادفی بوده و یا دست‌های استعماری آنها را برگزیده و برگرده ملت سوار کرده و یا ممکن است تصور شود که شاهان افراد نابغه‌ای بوده‌اند که توانسته‌اند براین مردم سالیان دراز حکومت کنند. هیچ کدام صحیح نیست، زیرا قبل از ظهور حکومت‌های استعماری جدید در دنیا، شاهنشاهانی در این مرز و بوم حکومت می‌کردند با همان خصوصیات آریامهری، متها بعضی شدیدتر و برخی خفیف‌تر. آنچه از سرگذشت و نحوه روی کار آمدن و خصوصیات اخلاقی اکثر شاهان به ما رسیده است حاکی از این نیست که آنها نابغه بوده‌اند؛ درحقیقت، برای اینکه کسی سالیان دراز شاهی کند، مطلقاً لزومی نداشته است که فردی غیرعادی باشد. کما اینکه شاهانی می‌شناسیم که از افراد عادی کم فهم‌تر بودند - تنها کافی بوده است که بی‌رحم، آدم‌کش و قسی‌القلب باشد تا مردم ایران مطیع آستانش شوند. کتاب تاریخ ما پُر است از شاهان و خوانینی که به دست فرزندان، نزدیکان و یا نوکرانشان کشته شده‌اند؛ پُر است از شاهان و خوانینی که پسران و کسان خود را کشته و یا کور کرده‌اند؛ و پُرتر است از قتل عام‌ها، زکله‌ها، مناره‌ها، و هزاران کور شده به دست همین شاهنشاهان.

درحقیقت، روحیه احترام به قلدر و اطاعت از صاحب زور و علاقه مفراط به داشتن یک متکا و حامی و به طور خلاصه روحیه بت‌سازی و بت‌پرستی، از اساسی‌ترین علل به وجود آمدن داش در محله‌ها، متنقذ در شهرها، خان در بلوکات و شاه در مملکت بوده است. خودنمایی، فخرفروشی و رضایت از عقل، همه جا دیده می‌شود. در ایران هرکس

خیال می‌کند خودش آدم خیلی مهمی است و از همه بهتر می‌فهمد و عاقل‌ترین است و از این جهت احساس کمبودی نمی‌کند که به دنبال عقلا بگردد و از آن رو اطاعتشان کند. به قول سعدی «همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال».

ایرانی برای هیچ کس و هیچ چیز ارزشی قائل نیست و در نتیجه اطاعتی از بی ارزش‌ها نمی‌کند. فقط کسانی که زورشان از او بیشتر باشد او را می‌ترسانند و وادارش می‌کنند که لُنگ بیندازد. در ایران اهمیت زور و قدرت بیش از هر چیز دیگری است. حتی پول هم به خاطر اینکه ممکن است بتواند ایجاد زور کند مورد احترام است.

تقریباً همه کس از داش زوردار محل یا متنفذ زوردار شهر و یا حکومت زوردار مملکت می‌ترسد؛ در نتیجه به او احترام می‌گذارد و فرمانش را می‌برد و اگر این زوردار کمی دیوانه هم باشد که دیگر نور علی نور می‌شود، چون برای شاهنشاهی مناسب خواهد بود. ولی مثلاً از فلان کلیمی هر قدر هم پولدار باشد نمی‌ترسد و محلی به او نمی‌گذارد. هر چه صاحب زور خشن‌تر، بی‌رحم‌تر و قسی‌القلب‌تر باشد بیشتر از او می‌ترسد و بیشتر اطاعتش می‌کند و فرامینش را چاکرانه‌تر می‌برد. حتی پدر و مادرها از بچه شلوغ و دعواکنشان بیشتر حساب می‌برند و بیشتر به خواسته‌هایش عمل می‌کنند تا بچه سربه‌راه عاقل و ملاحظه‌کارشان. ممکن است این نوع اطاعت ناشی از علاقه شدید به زنده ماندن و ادامه حیات به هر قیمت باشد، ولی علل دیگری هم دارد که در فصل «تحلیل خلیاتمان» بحث خواهد شد.

به هر تقدیر، احترام به زور و صاحب زور باعث شده بود که ایرانی در هرجا به دنبال زورمندترین بگردد، خود را به او نزدیک کند و او را حامی خود قرار دهد. دیروز در محلات، داش‌ها را بزرگ می‌کرد و از آنها فرمان

می‌برد، در شهرها متنفذین را، در بلوکات خوانین را، و در مملکت شاه را در رأس قرار می‌داد. و امروز هم...

به عبارت ساده، مثل این است که ما ایرانیان همیشه مایلیم بت‌هایی کوچک یا بزرگ بتراشیم و به جای خدایمان از آنها رفع نیاز بخواهیم. وقتی هم به ما ایراد گرفته می‌شود که پس چرا خدا را فراموش کرده و این بندگان را پرستش می‌کنیم، جواب می‌دهیم: «بالاخره خدا درست است که قادر متعال است، ولی یک زیرخدایی هم لازم است».

این زیرخداها، هم شامل انسان‌های مقام‌دار، دهان‌دار، چماق‌دار و روزنامه‌دار می‌شود و هم شامل امامزاده‌ها و درختان متبرک و سنگ‌ها و قبرها و پیرهای مراد و اشخاص مقدس مآب. از این‌رو است که عده‌ای واقعاً معتقدند ایرانی را نمی‌توان از بت‌پرستی نجات داد. اما این منطقی در این مورد می‌گوید:

گر شود زنده باز ابراهیم	به تبر فاتحانه دست کند
همه بتخانه‌های عالم را	محو و مستوجب شکست کند
مشرکان را برون کشد از خاک	همگی را خداپرست کند
از می جاودانه توحید	عالمی را دوباره مست کند
ملت بت‌پرست ایران را	ن تواند جز اینکه هست کند

ما ایرانیان اکثراً احساس ضعف می‌کنیم و متکاً می‌خواهیم. در عین حال، نسبت به هرکسی که زورش کمتر باشد، احساس تفوق و برتری داریم. اطاعت از هر قلدری را گردن می‌نهم و بر هر ضعیفی می‌تازیم. به قول قائم مقام فراهانی:

آه از این قوم بی‌حمیت بی‌دین
ترک ری و گرد خمسه و لر قزوین

عاجز و مسکین هرچه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هرچه عاجز و مسکین

این زورگوئی و زورشنوی فرد فرد ما ایرانیان مدت‌ها مرا به خود مشغول کرده بود. به نظرم می‌رسید که اکثر ما ایرانیان در آن واحد زورگو و زورشنو هردو هستیم (البته باز هم تکرار کنم که منظورم اکثریت است، نه همه). به منظور اینکه این مطلب را برای خودم روشن کنم، گفتم یک یک افراد را از شاه شروع می‌کنم و می‌آیم پایین. و روی یک یک بررسی می‌کنم. شاه از فرنگی زور می‌شنود، و به نخست وزیر زور می‌گوید. نخست وزیر از شاه زور می‌شنود، و به وزرایش زور می‌گوید. وزیر از نخست وزیر زور می‌شنود و به مدیر کلش زور می‌گوید. همین‌طور آمدم تا پایین. دیدم یک مرد در خانه به زن و بچه‌هایش زور می‌گوید و از کارفرمایش یا داش محل زور می‌شنود. بعد همین‌طور آمدم پائین تا رسیدم به یک بچه روستائی که از پدر و مادر و برادر و خواهرهای بزرگترش زور می‌شنود، ولی کسی را ندارد که به او زور بگوید دیدم بدین ترتیب سلسله زنجیر بسته نمی‌شود. یعنی این حلقه زنجیر برای این فرضیه که تمام ایرانیان زور می‌گیرند و زور می‌شوند، ناقص است. مدتها در فکر و به دنبال گمشده‌ام بودم. تا یک روز که از شهر به روستا رفته بودم، دیدم پسر بچه‌ای با زنجیر افتاده است به جان یک الاغ بیچاره و چنان دارد به سر و گودن و شکم آن مفلوک می‌زند که قلب آدم را واقعاً به رقت می‌آورد. گفتم بسیار خوب، فرضیه تکمیل شد. از آن بالا تا پایین، از بالایی زور می‌شنویم، و به پایینی زور می‌گوییم.

وقتی که ما این را به عنوان یک واقعیت قبول کنیم، بسیاری از مسائل مان حل می‌شوند. از جمله اینکه چرا همیشه حکومت‌های دیکتاتوری داشته‌ایم. من فکر می‌کنم ما - اصولاً - این خلیات را داشته‌ایم

که حکومت‌های استبدادی برایمان متناسب بوده و قرن‌ها دوام آورده، نه چون نظام استبدادی داشته‌ایم، چنین خلیقاتی را پیدا کرده‌ایم. اگر توانستیم قائم مقام و امیرکبیر و مصدق را نگه داریم، علتش را باید در همین خلیقات خودمان جستجو کنیم. و گناه را به‌گردن عمرو و زید نیندازیم، که از درک واقعیت محروم شویم.

در دوران دبستان ناظمی داشتیم که همیشه چوب خیزران‌ش را در آب نگه می‌داشت تا شاداب بماند و برای تیه بچه‌ها مانند تسمه کار کند. صبح‌ها قبل از رفتن به کلاس و عصرها بعد از خاتمه کلاس همه شاگردان را در حیاط مدرسه به صف می‌کرد و آنها را که دیر آمده، غیبت کرده و یا تکالیفشان را خوب انجام نداده بودند، از صف بیرون می‌آورد و جلوی سایرین با همان چوب‌کدایی، یا کف دستی می‌زد و یا فلک می‌کرد و کف پایی می‌زد. منظره دلخراش کودکان ضعیف و نالان در روزهای سرد زمستان با دست و پا‌های یخ‌کرده و چوب خورده هر دل‌سنگی را به‌رقت می‌آورد و هریبنده‌ای را متأثر و گریان می‌کرد. ولی آقای ناظم خم به‌ابرو نمی‌انداخت و از این کارش لذت هم می‌برد، زیرا زورش می‌رسید. اما همین آقای ناظم که در برابر اطفال معصوم دبستانی شیر بود، در مقابل اولیای فرهنگ چون موش می‌شد. به‌فراش مدرسه گفته بود که هر وقت بازرس از اداره آمد چوب‌های خیزران را کنار گل‌های باغچه - یعنی اینکه قیم است - فرو کند. یک روز صبح در حال کتک زدن بود که فراش مدرسه آمد و به‌او گفت که از اداره فرهنگ او را پای تلفن می‌خواهند. من در صف شاگردان ایستاده بزدم و تصادفاً چون چسبیده به درِ اتاق دفتر بودم، جریان را خوب می‌دیدم. آقای ناظم که چوبش را به‌فراش داده بود با سرعت خود را به‌تلفن رساند. درحالی که رنگ از صورتش پریده و چون کاه زرد شده بود با یک دستش گوشی تلفن را برداشت و به‌گوش گرفت و با دست

دیگر کلاهش را با سرعت از سر برداشت و درحالی که صدایش کاملاً می‌لرزید گفت: قربان! تعظیم عرض می‌کنم. ما نفهمیدیم که آن طرف تلفن که بود؛ همین قدر از دست‌پاچگی شدید آقای ناظم فهمیدیم که باید آدم مهمی باشد.

مهندس بازرگان در کتاب «سازگاری ایرانی» می‌نویسد:

«یکی از دوستان که مهندس معدن است حکایت می‌کرد (و در روزنامه هم آمده بود) که از طرف اداره کل معادن به نواحی مرکزی ایران مأموریت می‌یابد. درست یادم نیست در موقع رفتن و یا برگشتن از مأموریت بود که مابین حسن آباد و کهریزک راه قم در چند فرسخی زیر تهران در روز روشن اتوبوشان مورد حمله دزدها واقع و متوقف می‌شود.

درحالی که یک یا چند مأمور با اسلحه هم جزء مسافری بودند، مردسته دزدها نقاب به صورت بالا آمده، با تهدید هفت تیر اعلام می‌کند که مسافری آنچه پول و اشیای قیمتی دارند شخصاً تحویل دهند. عده‌ای تقدیم و چند نفری تعلل و تأخیر می‌نمایند. مجبور می‌شود اخطار را تکرار کند. یکی از مسافری برخاسته، رو به همسفران می‌گوید: عجب مردم بی‌حیایی هستید! گلوی جناب دزد پاره شد، چرا کیفتان را در نمی‌آورید؟»

به دلیل همین علاقه به قدرت است که پیش از انقلاب هرکس سعی می‌کرد به دستگاه دولتی وارد شود تا بنا به عرف معمول دستش به دم گاو وصل باشد و بتواند به قول خودش «زندگی» کند. اگر روستائی بود سعی می‌کرد پسرش را به مدرسه بفرستد تا بتواند ژاندارم، پاسبان یا گروهبان

شود تا به هر حال «زوری» به دست آورد و با کمک آن زور، زوری بگوید و دلی خنک کند. اگر شهری بود میل داشت رئیس اداره‌ای شود، وکیل انجمن شهر و یا شهرستان گردد. به وکالت و یا به وزارت برسد تا قدرتی به چنگ آورد و دیگران را مرعوب کند و عندالاقضا خودی نشان دهد.

به دلیل همین علاقه به قدرت است که افراد به دنبال اسامی و القاب و عناوین مخصوصی بوده‌اند. مثلاً روستایی اسم پدرش را سرهنگ، سرتیپ، سپهدار، جنگیز، تیمور و یاهراسمی که سمبل قدرت و خشونت باشد می‌گذارد و از این طریق به اعتبار و صف‌العیش نصف العیش لذتی می‌برد. عامی‌اش به مشهد می‌رود تا لقب مشهدی بگیرد، به کربلا می‌رود تا کربلایی شود و به مکه می‌رود تا حاجی خطابش کنند. متمکن‌تر که دیروز القاب میرزا، خان،... السلطنه،... الدوله و... الملک برای خود و فرزندانش دست و پا می‌کرد، امروز فرزندانش را به تحصیل خارج می‌فرستد تا خارجه رفته تلقی شوند و مخصوصاً اصرار بر این است که در رشته‌هایی تحصیل کنند که حتماً توأم با عنوانی باشد و اگر درجهٔ دکترا طول می‌کشد حتماً در رشتهٔ مهندسی وارد شوند تا با عنوان مهندس خارجه رفته وارد مملکت شده، بین مردم عموماً و قوم و خویشان خصوصاً اهمیتی و قدر و ارزشی پیدا کنند و دیگران از آنها حساب ببرند و به طور خلاصه کارشان پیش برود.

نه اینکه خیال کنیم این علاقه به عنوان و لقب فقط جنبهٔ تظاهر به بزرگی دارد و نتیجهٔ عملی بر آن مترتب نیست. شما اگر یکی از این مقامات یا القاب و عناوین را نداشته باشید نمی‌توانید کوچک‌ترین احتیاج خود را بدون دردسر برطرف کنید. حتی ایرانیانی که سالیان دراز در کشورهای پیشرفته‌ای بوده و در اجتماع آنها ملاحظه کرده‌اند که همهٔ افراد جامعه صرف‌نظر از شغل و منصب و مقامی که دارند به طور نسبی با ارزش هستند

و قانون و حق برایشان یکسان است، باز هم خُلق و خوی خود را نگه داشته‌اند و فقط به اسم و رسم و صاحب مقام و زور احترام می‌گذارند و حتی در آنجا هم کارشان را فقط از ترس اینکه می‌باید صاحب مقامی به آنها لطمه‌ای بزند انجام می‌دهند و در غیر این صورت برای کسی ارزش قائل نیستند.

تابستان سال ۱۳۵۲ در دانشگاه ایالتی اورگن آمریکا یکی از دوستان که تازه از آخرین امتحان دکترایش موفق بیرون آمده بود برای کار پاسپورتش به کنسولگری ایران در سانفرانسیسکو تلفن کرد. من ناظر بودم که نام و نام خانوادگی و محلّ کارش را گفت و مشکلی را مطرح کرد و گفت که از راه دور تلفن می‌کند. کارمند کنسولگری در پاسخ ظاهراً چنین گفت: این سؤال شما را نمی‌توان از پشت تلفن جواب داد. شما - آقای محترم! - خوب است قدم رنجه فرموده، به سانفرانسیسکو و اداره کنسولگری ایران تشریف بیاورید تا ببینیم شما چه می‌گویید. رفیق ما که نمی‌توانست این راه دراز را برود و به علاوه سؤالش فقط یک پاسخ مختصر داشت که طبق مقررات ایران فلان کار را می‌توان یا نمی‌توان انجام داد، هرچه تلاش کرد و توضیح داد که چنین راه دراز پرخرجی را جلوی پایش نگذارد، نتیجه‌ای نداد و آن خانمی که از کنسولگری حرف می‌زد گفت: همین که گفتم آقا! اگر می‌خواهید جواب بشنوید باید شخصاً به دفتر کار ما تشریف بیاورید. مقررات اجازه نمی‌دهد که ما اقدام دیگری بکنیم. ملتفت شدید آقا؟ و گوشی را زمین گذاشت.

رفیق ما از رفتار خانم بسیار ناراحت شد، چون یاد گرفته بود که در آمریکا اکثر کارهایی از این قبیل را با تلفن تمام می‌کنند و بدین ترتیب خیلی از مشکلات بعدی کم می‌شود. به هر حال مجدداً تلفن کرد و این دفعه عیناً همان تقاضای قبلی را منتها با عبارت دیگری تکرار نمود و

به‌علاوه در موقع معرفی خود، قبل از اسم، لقب دکتر را نیز عنوان کرد و صدای خود را هم کمی بم نشان داد. بلافاصله سرکار خانم آن طرف تلفن سلامی عرض کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم، آقای دکتر! گوشی خدمتان باشد» و در ظرف مدت کمتر از دو دقیقه پاسخ سؤالی را که نمی‌شد و «مقررات» اجازه نمی‌داد تلفنی به یک «دانشجو» بدهد و حتماً وجود خودش در کنسولگری ایران در مانیفرانسیکو لازم می‌نمود، خیلی ساده و راحت به آقای «دکتر» داد و تمام مقررات و تشریفات، همگی زائد از آب درآمد.

از قدیم‌الایام صدها از این نوع عکس‌العمل‌ها در برابر صاحبان القاب و عناوین، در مقایسه با موارد مشابه در مقابل بی‌عنوان‌ها و بی‌لقب‌ها، هرروزه از طرف کاسب و تاجر و کارگر و لشکری و کشوری در ایران ظاهر می‌شده که متأسفانه مبتلا به عموم بوده است و در نتیجه همگان آن را واقعیتی دانسته و قبولش داشته‌اند و قهراً عادتاً خوششان هم می‌آمده است. به هر حال، به دست آوردن لقب و عنوان نیز وسیله دیگری است که شخص بتواند متکایی داشته باشد تا کارش انجام گیرد. و اما اگر حیثاناً کسی نتوانست به هیچ صورت، مقام و یا لقبی به دست آورد، لااقل با یک صاحب قدرت باید باب دوستی و آشنایی را باز کند و خود را به متکایی بچسباند. بدین خاطر آدم زوردار به اصطلاح جگرداری را پیدا می‌کند و مر بدو می‌سپارد و درواقع، ارباب دار می‌شود و صد البته همیشه مترصد و مراقب است که اگر ارباب قوی‌تری پیدا شد ارباب قدیمی را رها کند و به دنبال - و اگر تیزهوش و جسور باشد به استقبال - ارباب جدید بشتابد؛ حالا این ارباب جدید اسکندر مقدونی باشد، سعدین ابی وقاص باشد و یا هرکس دیگر، فرقی نمی‌کند.

در چنین اجتماعی و در بین چنین مردمی که زور و قلدری خریداران

بیشتری دارد، قهراً تعداد زیادتری زورگو پا به میدان رقابت می‌گذارند و متاعشان را عرضه می‌کنند و داوطلب سرکردگی و شاهنشاهی می‌شوند. طبیعی است که این زورگویان نه تنها متابعتی از، و محبتی با یکدیگر ندارند، که یشان بر سر کسب قدرت جنگ‌های پنهانی و تدریجاً آشکار در می‌گیرد و این جنگ‌ها آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا از طریق انتخاب طبیعی، آن‌که سازگارتر است برنده شود. سازگارتر یعنی اینکه از دیگران مقاوم‌تر باشد و با زور و حيله و ناجوانمردی و هروسیله مشروع یا نامشروع ممکن دیگر، بهتر بتواند رقبا را از میدان به در کند و خود دایره مدار گردد، و بدین ترتیب، باز هم عبارت «هرجامعه‌ای لیافت همان حکومتی را دارد که بر او حاکم است» تحقق یابد.

ما ایرانیان هر قدر دلتان بخواهد از افراد جسور و متهور و قلندر خوشمان می‌آید. اکثراً نقل مجالسمان از شهادت و دلاوری‌های کسی است که سیلی سختی به حریف زده که برق از چشمانش پریده و یا با یک ضربه کارد او را از پای درآورده است. جالب اینکه این چنین خونخوارانی را «جوهردار» می‌نامیم.

گو اینکه وقتی خود گوشتار شویم میل داریم که این قلدران روح گذشت و بزرگراری هم داشته باشند، ولی معمولاً اگر در کسی جرأت توأم با قساوت قلب و خشونت بینیم، احترام خاصی برایش قائل شده، در برابرش ترس همه وجودمان را فرا می‌گیرد و به فرمانش گردن می‌نیم و مدیحه‌سرای درگاهش می‌شویم. صائب تبریزی در این مورد شعر مناسبی دارد:

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی است

خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

در بعضی از روستاهای فارس ضرب‌المثلی است که می‌گویند: «زن

بدون شوهر می‌تواند زندگی کند، ولی مرد بدون شوهر نمی‌تواند». منظورشان از شوهر مرد، همان متکا و پارتی و حامی و ارباب است؛ یعنی کسی که آنها را از نزدیک بشناسد و در گرفتاری‌ها که معمولاً ضابطه، کار نمی‌کند؛ به‌عنوان رابطه فریادرمشان باشد. این حامیان قبل از اصلاحات ارضی مباشران و اربابان، بعد از اصلاحات ارضی سپاهیان دانش و ترویج،..... و بعد از انقلاب....

۱۳. دروغ‌گویی

از قول داریوش، برکتیه‌ای چنین نوشته شده است: «خدا این کشور را از دشمن، از خشکسالی و از دروغ نگاه دارد».

جالب اینجاست که این مطلب را همه‌مان با آب و تاب می‌گویم، همه از دروغ‌گویی دیگران ناله سر می‌دهیم و از دست غیر می‌نالیم، ولی هیچ‌گاه به فکر این نیستیم که اعمال خود را در نظر آوریم و به قول سعدی از دست خویش فریادی بزنیم یا کارهای یومیّه خود را با دقت ارزیابی نماییم و از دروغ‌های خود لااقل بکاهیم.

قبل از انقلاب در فرودگاه شیراز بالای درِ خروج از سالن انتظار به میدان پرواز، روی قطعه سنگی همین گفته داریوش را به چند زبان نوشته و نصب کرده بودند. شاید دولت شاه این مطلب را به‌عنوان خیرمقدم به مسافران خارجی عرضه می‌کرد تا اگر در طول سفرشان دروغ‌هایی شنیدند ناراحت نشوند و بدانند که این کار از زمان‌های بسیار قدیم، یعنی همان موقع که ظاهراً درخشان‌ترین تمدن‌ها را ایرانیان داشته‌اند، در این مرزو بوم آفت بزرگی بوده و یا می‌خواسته بفهماند که آفت دروغ‌گویی از زمان‌های قدیم مورد توجه شاهان ایران بوده است.

معمولاً دروغ مانند هر چیز بدی، قبحی دارد که اگر عادی شد قباحتی

برایش نیست و حتی ممکن است جزء محاسن هم به حساب آید؛ کما اینکه هرچه ما به یاد داریم، در این مرز و بوم همان‌طور که قساوت و بی‌رحمی و خونریزی، جوهرداری تلقی می‌شده، حقّه بازی و نیرنگ و فریب هم زرنگی و کاربُری و فطانت به حساب می‌آمده است.

یکی از روزنامه نگاران ظاهراً مقدّس که به خاطر حقّه بازی و کلک زدن‌هایش به او ایراد گرفته می‌شد می‌گفت: بله، مسلمان باید «فطن» باشد. و البته منظورش از فطانت همان کلک زدن‌ها، بدقولی کردن‌ها و از هراهی پول درآوردن‌ها بود. دروغ‌گویی مخصوص یک طبقه معین از مردم این مملکت نبوده است و متأسفانه از قدیم‌الایام اکثر مردم ایران کم و بیش بدان مبتلا بوده‌اند. امیدوارم حکومت جمهوری اسلامی بعد از این بتواند آن را اصلاح کند.

چند سال پیش از انقلاب یکی از اساتید دانشگاه شیراز (پهلوی آن روز) به خاطر منزل نوی که ساخته بود، به عنوان ولیمه دعوتی از همکاران دانشگاهی خود کرد و شامی داد. یکی از اساتید عالی مقام دانشگاه که ریاست یکی از دانشکده‌ها را هم به عهده داشت در صدر مجلس نشسته بود و از سفر آن روزهایش به آمریکا تعریف می‌کرد. او می‌گفت:

«هنگامی که از لوس آنجلس به طرف سان دیه‌گو می‌رفتم، به سان کلماتو که رسیدم هوس دیدن خانه رئیس جمهور سابق آمریکا (نیکسون) به سرم زد. اتومبیل را گرداندم و به طرف آن خانه رفتم. میل داشتم که خانه را از نزدیک بینم. رفتم تا به خانه رسیدم. ماشین را نگه داشتم و به طرف ساختمان جلو رفتم. مردی جلو آمد و پرسید: آیا می‌توانم به شما کمکی بکنم؟ با صدای بم و ژست مخصوصی گفتم: اینجا منزل آقای نیکسون است؟ گفت: بلی. گفتم: منزل هستند؟ گفت: نه، نیستند. گفتم: من یکی از دوستان قدیمی آقای نیکسون هستم و آمده بودم که ایشان را ملاقات کنم.

گفت: خیر، ایشان نیستند، اگر میل دارید بیاید داخل منزل. گفتم: نه متشکرم، من می‌روم ولی به‌اینان بگویید که دوست شما فلان کس به دیدن شما آمده بود»

بعد از تعریف این مطلب برای حاضران، خود آقای ریاست دانشکده قاه قاه خندید و دوستان دیگر هم البته باید بخندند، که خندیدند. ولی در این میان، هیچ کس از ایشان نپرسید که آیا شما واقعاً دوست آقای نیکسون بودید؟ اگر نبودید، پس چرا دروغ گفتید؟ البته این سؤال مضحکی بود که هیچ کس نمی‌خواست با طرح آن خود را خُل نشان بدهد؛ چون همه فهمیدند و خود آقای استاد هم اقرار داشت که موضوع دوست آقای نیکسون بودن دروغ است، ولی شاید هیچ یک از حاضران در جلسه حتی از خودشان هم نپرسیدند که آیا اساساً حرف اولیه ایشان یعنی رفتن به طرف خانه نیکسون و تمام تعریف‌های ضمیمه‌اش دروغ نبوده است؟ به هر تقدیر، این تعریف برای هیچ کس تعجبی به وجود نیاورد، زیرا دروغ - آن هم این نوع دروغ‌ها و یا هر نوع دیگرش - نه تنها اشکالی ندارد، بلکه کاملاً از نظر ما ایرانیان موجه است و دلچسب، و حتی گاهی در دل خود به‌گوینده این قبیل دروغ‌ها، تا جایی که به‌شخص خودمان مستقیماً ضرر نرساند، احسن هم می‌گوییم و برای زرنگی‌اتر احترام بیشتری قائل هستیم.

دیپلماسی: یکی از انواع دروغ‌گویی‌ها در ایران، رُل بازی کردن و تظاهر کردن است. در اکثر کشورهای پیشرفته تنها دیپلمات‌ها - آن هم اکثراً در سطح وزارت امور خارجه و یا سازمان‌های پلیسی - هستند که در رفتار و گفتارشان تظاهر دیده می‌شود؛ یعنی حرکاتی می‌کنند و حرف‌هایی می‌زنند که از واقعیت دور است. شاید در مدارس سیاسی و پلیسی بدان‌ها تعلیماتی در این زمینه داده و گفته‌اند که حرف دیگران را

به همان شکلی که زده می‌شود باور نکنند و توجه داشته باشند که شاید پشت آن حرف‌ها مطالب و یا منظورهای دیگری نهفته است. ولی در ایران تقریباً همه کر دیپلماسی را از کودکی در اجتماع یاد گرفته است. در حقیقت، در ایران آدم اگر دیپلمات نباشد کلا هشر پس معرکه است.

تنها در ادارات دولتی نیست که شما به عنوان یک ارباب رجوع و یا به عنوان مسؤول باید رُل بازی کنید و خلاف واقع بگویید یا برایتان رُل بازی کنند و خلاف واقع بشنوید. حتی در زندگی عادی بازار و خیابان هم باید این موضوع را به عنوان یکی از اساسی‌ترین ابزارهای زندگی به کار ببرید. اگر می‌خواهید بقال سرگذر کره خوب به شما بدهد و یا میوه فروش «آشنا» (توجه کنید باید قبلاً به هر طریق که شده است با او آشنا شده باشید) از میوه‌های زیرزمین و یا اتاق دیگرش برای شما بیاورد، باید مقداری دروغ و تملّق و چاپلوسی کنید. از محاسن نداشته‌اش تعریف نمایید، از اینکه چقدر در این مدّت که او را ندیده‌اید، دلتان برایش تنگ شده است و از اینکه او آدم بیار بسیار دوست داشتنی است و اکثراً ذکر خیر او را در منزل دارید برایش تعریف کنید. ضمناً مقداری هم مستقیم و غیر مستقیم از اینکه خودتان شخص مهم و متنفّذی هستید و می‌توانید بسیاری از مشکلات او را با شهرداری و یا دارایی برایش حل کنید سخن برانید تا بتوانید از او جنس خوب و شاید کمتر گران بگیرید. البته اگر جزو فرم‌پوشان و یا از اعضای یکی از ادارات دولتی که معمولاً دستش برای آزار رساندن به مردم بیشتر باز است باشید، دیگر لازم نیست چنان زحماتی را متقبّل شوید، او خودش در سرش را بلد است.

این روحیه و این نوع خُلق و خوی را ما ایرانیان نه تنها می‌پندیم، بلکه اگر غیر از این باشد قریباً احساس کمبود می‌کنیم. هم شدیداً میل داریم دیگران تعریفمان کنند و تملّقمان گویند و هم تعریف کردن و تملّق

گفتن از دیگران را مانند یک هنر بدیع تمرین می‌نماییم تا در آن مهارت پیدا کنیم و در زندگی یومیّه از آن بهره‌گیریم. در عین حال، هم علاقه داریم کسانی یا لااقل کسی باشد که به‌او تحکم کنیم و بر سرش فریاد بزنیم و هم لذّت می‌بریم از اینکه بزرگتر و سروری باشد که به‌ما تحکم کند و بر سرمان فریاد بزند. این دو خصلت ضدّ و نقیض مثل سایر خصوصیات ضدّ و نقیض اخلاقیّمان باعث شده است که شناخت روحیه‌ی ما ایرانیان را برای هرکسی مشکل کند.

گول زدن و گول خوردن: خانمی از دست کلفت صاف و صادقش فریادش به آسمان بلند بود و از سادگی و بی‌دست و پایی او برای هرکسی تعریف‌ها می‌کرد. از جمله بزرگترین شکایتش این بود که: این زن آنقدر بی‌عرضه است که قادر نیست یک پسر بچه‌ی سه ساله را «گول» بزند که وقتی من از منزل بیرون می‌روم دادو فریاد راه نیندازد.

«گول زدن» به عنوان یک راه تربیتی و برای آرام نگه داشتن کودکان به کار می‌رود. بچه را از همان دوران شیرخوارگی که پستانک دروغین به دهانش می‌گذارند «گول» می‌زنند. از همان موقع که می‌گویند: «بابا!ش بیا، دیگر بچه‌ام گریه نمی‌کند»، درحالی که اصلاً بابا در آن حوالی نیست، گولش می‌زنند. همان وقتی که بچه زمین می‌خورد و بزرگترها زمین را کتک می‌زنند و به آن بدگویی می‌کنند که: «ای فلان فلان شده! بچه‌ام را زدی؟» یا اینکه رو به بچه کرده، می‌گویند: «بلند شو! آخ، نمکها را ریختی. چرا نمکها را ریختی؟» و بدین ترتیب بچه زمین خورده، مقصّر هم می‌شود که «نمک»ها را ریخته است، گولش می‌زنند. وقتی برای آرام کردن گریه‌اش به‌او می‌گویند «لولو میاد» و یا وقتی برای دست نزدنش به چیز ممنوعه‌ای می‌گویند: «نکن که کلاغ برای بابات خبر می‌برد» گولش می‌زنند. بعداً که بزرگتر می‌شود فقط نوع «گول» فرق می‌کند و الا همه جا

موجود است. یک طفل معصوم در ایران باید مرتباً گول بخورد تا زمانی که خود یاد بگیرد چطور دیگران را گول بزند و یا چگونه گول دیگران را نخورد. طبعاً و قهراً در چنین جامعه‌ای گول زدن و گول نخوردن در همه جا، در خانه و مدرسه و کوچه و بازار و خیابان و ادارات و... مانند یک مسابقه دائمی رایج است و هرکس برایش در تلاش است و جنبه تفریح و سرگرمی پیدا کرده است. ما ایرانیان با اینکه در این کار ورزیدگی و استادی خاصی داریم، ولی در عین حال باز هم گول می‌خوریم؛ چون به قول ملا نصرالدین گول که یک رقم نیست.

بگو چشم ولی نکن: یک روز دیدم کسی از دیگری شکایت می‌کرد و هزاران بد و بیراه به او می‌گفت و اظهار می‌داشت: این آدم در کمال وقاحت و با پررویی هر چه تمامتر در حالی که بر روی به چشمانم نگاه می‌کند رُک و راست می‌گوید «این کار را نمی‌توانم بکنم». عجب! عجب! جان سن! آدم باش، انسان باش، معرفت داشته باش، بگو چشم بعد نکن، اگر بگویی چشم، کلاغ کمارج چشمت را در می‌آورد؟ خار به چشمت می‌نشیند؟ در حقیقت، گله و شکایت از آن شخص این بود که چرا راست گفته است؟ چرا وقتی نمی‌توانسته چنان کاری را انجام بدهد با کمال صداقت و شهادت حقیقت را گفته است؟ چون از حقیقت نگرانیم و از صداقت پرهیز داریم.

بگو چشم (یعنی کاری را که نمی‌توانی انجام دهی و یا نمی‌خواهی انجام دهی، به دروغ بگو چشم. حرف «من»، «منِ مهم»، «منِ بزرگ» را زمین نگذار. «من» را خوشحال کن ولو دروغی) بعد نکن (بعداً این کاری را که گفته‌ای چشم، اصلاً انجام نده. نکردن کار مهم نیست؛ گفتن حقیقت، حقیقتی که مرا ولو برای چند ثانیه مکدر کند، بد است و نباید از دهان کسی بیرون آید).

به همین خاطر مردم ایران یاد گرفته‌اند در برابر دیگری که می‌خواهند
برایش احترامی - به خاطر ترس از ضرر تقدیری و یا جلب منافع احتمالی
قائل باشند، می‌گویند چشم، و ابایی هم ندارند که مطلقاً آن را انجام
ندهند، و در حقیقت، هیچ گونه ارتباطی بین این دو نمی‌بینند.

چند سال پیش روزی به اتفاق شخصی که به خاطر شغلش و به علت
محبت‌هایی که به مردم می‌کرد می‌شناختندش و احترامش می‌گذاشتند،
به خارج از شهر می‌رفتیم. برای بنزین زدن به یکی از پمپ‌ها مراجعه
کردیم. معمولاً اکثر پمپ‌های بنزین طوری ساخته شده است که دو
ماشین پشت سر هم می‌توانند در یک خط بایستند و در آن واحد هر دو
ماشین از دو پمپی که در آن ردیف است بنزین بگیرند. وقتی وارد یکی از
این ردیف‌ها شدیم، وانتی قبل از ما کنار پمپ جلویی توقف کرد. ولی
به علت اینکه مقداری چوب و لوله‌های بلند بار آن بود جلوی پمپ دو می
را هم اشغال کرده بود و در نتیجه ما نتوانستیم در مقابل پمپ عقبی قرار
بگیریم.

راننده وانت از ماشین پایین آمد که بنزین بزند. همسفرم گفت: آقا!
ممکن است خواهش کنم وانت خود را کمی جلوتر ببرید. شلنگ پمپ هم
به اندازه کافی بلند است و می‌توانید بنزین بزنید و بدین ترتیب ما هم
می‌توانیم جلوتر بایسیم و بنزین بزنیم. ظاهراً راننده وانت او را شناخت،
چون با اسم صدا کرد و گفت سلام. در حالی که شلنگ را از پمپ
بر می‌داشت که داخل باک ماشینش قرار دهد، گفت: معذرت می‌خواهم،
ملفت نشدم، چی فرمودید؟ همسفرم خواسته خود را تکرار کرد. در این
موقع سر شلنگ را در باک قرار داد و با تبسمی گفت: «بله بله، چشم
چشم، اطاعت می‌شود» و در حالی که داشت بنزین می‌زد، مرتباً می‌گفت:
«چشم آقا! چشم چشم، اطاعت می‌شود، البته البته» و می‌خندید. خلاصه

در تمام مدتی که بنزین می‌زد «چشم، اطاعت می‌کنم» را تکرار کرد تا کارش تمام شد و ما هم البته در این مدت نتوانستیم بنزین بزنیم. بعد که در باک ماشینش را قفل کرد، گفت: آقا! دیگر فرمایشی ندارید؟ همسفرم گفت: نه متشکرم، همین یک خواهش را که انجام دادید کافی بود. راننده در حالی که می‌خندید شانه‌ای تکان داد و پشت فرمان نشست و رفت. این دروغ کسی بود که کمی هم ترس داشت و در نتیجه با چشم گفتن توأم با خنده و مسخرگی و لودگی، کاری را که می‌خواست، کرد و ظاهراً مخالفتی هم ننمود. چشم را گفت و کار را هم نکرد.

دروغ‌گویی که به حق یکی از بدبختی‌های عظیم جامعه ما بوده همه شئون زندگی ما را آلوده کرده است؛ گویی هر قدر شخص در مقام‌های بالاتری قرار می‌گرفت در این فن استادتر می‌شد و یا شاید یکی از ابزارهای لازم برای احراز مقامهای بالاتر، استعداد در دروغ‌گویی و دروغ‌پردازی بود.

فکر کج، راه کج و بدبینی: اکثر مردم هر حرفی که می‌خواهند بزنند و هر مشکلی را که می‌خواهند حل کنند، ابتدا راه انحرافی و خلاف حقیقت آن را مورد توجه قرار می‌دهند. اکثراً از راه کج می‌روند و حرف دروغ می‌زنند. حرف راست، راه راست و فکر راست که توأم با شیله پيله نباشد، برایشان غیر عادی و نشانه ابلهی و سادگی است. معمولاً افراد راستگو را «آدم صاف و ساده» که مترادف با شخص خل و احمق است می‌نامند و گاه برای اینکه شخص صادق را معرفی کنند می‌گویند آدم «بدبختی» است، و افراد چند رنگ و مزور را آدمهای «زرنگ و با دل و جرأت» می‌خوانند. مسلماً دروغ‌گویی و حقه‌بازی از صفات ارثی نیست و اکتسابی است که آن را از پدر و مادر، خواهر و برادر و یا از سایر آدم‌های بزرگ اطرافمان یاد گرفته‌ایم. وقتی به بچه‌مان می‌گوییم امروز که به بازار

رفتم، فلان چیز را برایت می‌خرم، ولی به‌طور کلی حتی در ذهن خود هم آن را نگه نمی‌داریم و به کلی فراموشش می‌کنیم - چون موقعی که این حرف را به‌بچه می‌زده‌ایم فقط برای از سر خود باز کردن بوده است، نه به‌قصد انجام آن - در نتیجه وقتی که به‌خانه برگشتیم و بچه جلو دوید و با اشتیاقی تمام آنچه را که گفته بودیم از ما خواست، با هزاران راست و دروغ باز هم سعی می‌کنیم سر او شیر به‌مالیم. در این حال، عملاً به‌برادر و یا خواهرش که از ابتدای کار ناظر و همراه ما بیرون از منزل بوده است می‌آموزیم که چطور می‌توان مردم را دست به‌سر کرد و چطور می‌توان با دروغ‌های شاخدار قول و وعده‌ها را باد هوا نمود.

نگاه‌های ما، حرف‌های ما و حتی عکس‌العمل سر و صورت و حرکات دست و پای ما، همه، به‌کودک یاد می‌دهند که چه کارهایی «از نظر ما» خوب است که یاد بگیرد و چه اعمالی «از نظر ما» بد است که از آنها بگریزد؛ یعنی چه کارهایی «او» را نزد ما محبوب و معقول می‌کند و «توجه ما» را به او معطوف می‌دارد و چه اعمالی «خود او» را متفور و «توجه ما» را از او طرد می‌نماید

یک روز پسر یازده ساله‌ای برای جمعی از آدمهای بزرگ و کوچک تعریف می‌کرد و می‌گفت: چند روز پیش با چند نفر از رفقای هم‌کلاس من دسته‌جمعی به‌اداره آموزش و پرورش و مستقیماً به‌طرف اتاق مدیرکل رفتیم. گفتیم ما می‌خواهیم آقای مدیرکل را ببینیم. خلاصه ما را اجازه ندادند ولی رئیس دفترش گفت هرکاری دارید بگویید. ما از بدی تغذیه مدرسه‌مان (این موضوع مربوط به چند سال قبل از انقلاب است) شکایت کردیم و اسم مدرسه و اسم مدیر و اسم معلم را گفتیم. ولی وقتی اسم خودمان را پرسید، عوضی گفتیم.

موقعی که حکایتش را تعریف می‌کرد، حاضران از دروغ‌گویی او (اسم

خودمان را عوضی گفتیم) روی درهم نکشیدند. شاید همه فکر می‌کردند که راست گفتن بچه‌ها در آن شرایط ممکن بود برایشان دردسری ایجاد کند که دور از حقیقت هم نبود.

در جامعه راستگویان که اگر نه همه، لااقل اکثر مردم راستگو هستند کسانی که شکایت می‌کنند دردسرش را هم قبول می‌کنند و اگر اصل شکایت حق است دنبالش را می‌گیرند و بزرگترها هم با آنها همکاری می‌نمایند، و در نتیجه، در چنین مواردی اگر کودکان اسم واقعی خود را بگویند ضرری نمی‌بینند. ولی کار این بچه‌ها در شرایط اجتماعی و محیط زندگی خودشان درست بود؛ یعنی کاری بود مورد پسند و قبول همه بزرگترها. کما اینکه واکنش آنها در برابر این تعریف حاکی از تأیید رشادت و دلاوری، فهم و شعور و موقع‌شناسی و نکته‌سنجی او بود. مثلاً عکس‌العمل‌ها این طور بود که یکی گفت: آی بنازم، دیگری گفت عجب زرنگی کودید، سوّمی گفت خیلی دل دارید بارک الله؛ و خلاصه با قیافه‌هایی بشاش و خندان، همگان کار او را تأیید کردند.

چه تشویقی بهتر از این می‌توانست او را در کار دروغ‌گویی‌اش ترغیب نماید که بعدها در موارد دیگر زندگی آن را به کار برد؟ زشتی و زیبایی هرکاری بستگی به این دارد که آن کار را چطور از نظر کودک بگذرانیم و عکس‌العمل بزرگترها در برابر کار آن کودک چگونه باشد.

نتیجه این همه دروغ‌گویی مسلماً بدینی شدید افراد نسبت به یکدیگر است. در ایران معمولاً هر فرد مآل اندیشی که به شخص ناآشنایی برخورد نماید، قبل از هر نوع تماس و یا معامله‌ای معتقد است که علی‌الاصول این شخص باید دروغگو و متقلب باشد. بنابراین به‌سادگی حاضر نیست با او معامله کند، حرف‌های راستش را به او بزند و یا حرف‌های او را باور کند. باید مدّتی بگذرد و به‌دفعات عدیده خلاف آن اصل برایش ثابت شود تا

قبول کند که این شخص دروغ‌گو و متقلب نیست. ولی در بین توده‌های مردم رواج دروغ و تقلب آن قدر شدید است که دیگر حتی کسی به فکر امتحان کردن دیگران هم نمی‌افتد. هرکسی اصولاً تقلب و دروغ‌گویی را عادی می‌داند، همان‌طور که راه رفتن و غذا خوردن را عادی می‌داند، و فقط در معاملات می‌کوشد با اقداماتی چند مراقبت کند که کلاه سرش نرود یا اگر می‌رود خیلی گشاد نباشد و چون خودش هم در فکر کلاه گذاری است، نتیجه کار برایش فقط مانند نتیجه یک مسابقه و یا قمار است که اگر برده باشد خوشحال است و اگر باخت باشد پکر، ولی در هر حال، انتظار و توقع اعتراضی ندارد؛ چون این معاملات برایش حالت تفریح و بازی را دارد که با علم و اطلاع قبلی داخل آن شده و در نتیجه لذت‌بخش است. همان‌طور که بازی اشکنک دارد، سرشکتنک دارد همان‌طور هم معامله، دروغ شنیدن دارد، کلک خوردن و کلاه سر رفتن دارد.

فراوانی دروغ و کلک و تقلب باعث شده است که بدینی شدید و عدم اعتماد نسبت به یکدیگر زیادتر شود و دستگاه‌های دولتی روز به روز مقررات و قوانین خود را سخت‌تر کنند و مردم هم بکوشند روز به روز راه‌های تازه‌تری برای خنثی کردن مقررات و فرار از آن بیابند. این سخت‌گیری دستگاه‌های دولتی تنها ناشی از بدینی نسبت به ارباب رجوع نیست؛ نسبت به کارمندان خودشان نیز بدینی فراوان است. چون در ادارات دولتی هم اصل «هرکسی دزد است مگر خلافش ثابت شود» جاری است.

وقتی متصدی مرکز تحقیقات کشاورزی دانشگاه شیراز بودم، هرروز اسناد مالی بسیار زیادی را بایستی امضا می‌کردم و این جزء کارهای یومیّه‌ام بود. روزی سندی به مبلغ ۲۲ ریال توچهم را جلب کرد. سندی

بود که یک جوجه مرغ از مرغداری دانشکده کشاورزی به دانشکده دامپزشکی دانشگاه (هر دو مؤسسه دولتی و هر دو واقع در باجگاه^۱) فروخته شده بود. این سند، مثل سایر اسناد، یک دسته کاغذ بود که از درخواست خرید و حواله و رسید حسابداری و قبض انبار و خیلی چیزهای دیگر تشکیل شده بود، به طوری که مخلص به عنوان مسئول مرکز تحقیقات چندمین نفر بودم که بایستی شانزده امضا برای تکمیل این سند بکنم تا این معامله مورد قبول حسابداری دانشگاه واقع شود. مسلّم اینکه این همه امضا پای یک سند، تنها اثر مثبتی که علاوه بر اتلاف شدید وقت، انرژی و کاغذ و غیره دارد، لوٹ کردن مسؤولیت است. در حالی که حداکثر اگر تنها دو نماینده، یعنی کسانی که مرغ و پول بینشان ردّ و بدل شده است، امضا می کردند هر نوع تقلّب و دزدی تقدیری به حساب همان دو نفر گذاشته می شد و دزدبگیرهای احتمالی هم میچ دست آنها را می گرفتند و آنها هم وقتی احساس می کردند که فقط تنها و تنها امضای خودشان پای سند است، مسلّمأ دقت بیشتری می کردند؛ چون باید تنها خودشان جوابگوی خوب و بدش باشند. ولی حالا که چندین نفر دیگر هم امضایشان پای سند هست، خیالشان راحت است؛ چون می دانند که اگر خون هم باشد بین این همه مسؤول سرشکن می شود و کسی را اعدام نمی کنند تا چه رسد به اینکه فقط دزدی شده باشد.

چرا خجالت بکشم: بیش از چهل سال پیش در یکی از کوچه های قدیمی شیراز رد می شدم. زنی با حجاب کامل همراه نوجوانی سیزده چهارده ساله می گذشتند. از پاسخ های باصدای بلند نوجوان معلوم بود که سخت عصبانی است. درحالی که صورتش را به طرف زن برگردانده بود

می‌گفت: مگر چه کرده‌ام که خجالت بکشم؟ چرا خجالت بکشم؟ آی آسمان! آی زمین! این به من می‌گوید خجالت بکش. چرا خجالت بکشم؟ مگر گوزیده‌ام که خجالت بکشم؟ هی می‌گوید خجالت بکش، خجالت بکش.

به این پسر در دوران طفولیتش یاد داده‌اند که فقط خروج باد از شکم، یا تمام دردی که نگهداری‌اش دارد، عملی است زشت و زننده، و قبح آن به قدری زیاد است که مرتکب آن باید خجالت بکشد و حتی از خجالت بمیرد. قبح این عمل آنقدر زیاد است که حتی جلوی دیگران اسمش هم نباید برده شود. و اگر احیاناً لازم باشد که اسم آن برده شود و یا جایی نوشته شود، با اشاره و کنایه و یا کاربرد لغت عربی باید آن را ذکر کرد تا بی‌ادبی نباشد. بدین ترتیب این پسر هم آن را مثل تمام خوب و بد‌های دیگر جامعه‌اش قبول کرده است. حال اگر در مورد دروغ‌گویی و یا غیبت و تهمت و افترا هم به همین نحو عمل می‌شد و قباح آن بزرگ جلوه داده می‌شد، مسلماً می‌توانست چنین تأثیری داشته باشد. در آن صورت، وقتی کسی به آن نوجوان می‌گفت خجالت بکش، محتملاً جواب می‌داد: چرا خجالت بکشم؟ مگر تهمت زده‌ام که خجالت بکشم؟ مگر دروغ گفته یا غیبت کرده‌ام که خجالت بکشم؟

دروغ مصلحت‌آمیز: در سرزمین ما یکی از راه‌های موجه جلوه دادن دروغ‌گویی، مصلحت‌آمیز دانستن آن است و شیخ سعدی علیه‌الرحمه را هم به شهادت طلبیدن، که گفته است: «دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز» اما عبارتی را که سعدی به کار برده و برداشتی را که ما از آن می‌کنیم، درست همانند سایر کارهایمان است که از هر دستوری آنقدرش را که به مذاقمان خوش آید می‌چسبیم؛ مثلاً می‌گوییم:

کلوا واشربوا را تو در گوش کن ولا تسرفوا را فراموش کن

مسلماً منظور نظر سعدی مقایسه و انتخاب بین دو تنها امکان بوده است که یکی «دروغ مصلحت‌آمیز» و دیگری «راست فتنه‌انگیز» باشد. مثلاً قاتلی در تعقیب بی‌گناهی است که شما می‌دانید کجا پنهان شده. محلّ اختفایش را می‌پرسد. اگر راست بگویید، بی‌گناهی کشته می‌شود و اگر دروغ بگویید، نجات می‌یابد. بین این دو تنها امکان، می‌شود گفت دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است. ولی برداشتی که هموطنان از گفته سعدی می‌کنند این است که: دروغ را چنانچه مصلحتی در کار باشد می‌توان گفت. و با این ترتیب، هرکس در هر مکان و هر زمان معمولاً برای دروغ گفتنش مصلحتی اندیشیده که از نظر خودش - لااقل برای شخص خودش - حتماً مصلحت‌آمیز است، و بدین ترتیب، جواز دروغ گفتن برای همگان صادر می‌شود که یقیناً نقض غرض است.

مرحوم مهندس ساعی که به نامش جنگل یا پارک ساعی را در جاده شمیران می‌بینیم از دوران تصدی جنگل‌های زمان رضاشاهش تعریفی کرده، که نقل به مضمونی از این قرار است:

«مدیر کل جنگل‌ها بودم. از دربار دستوری رسید به اینکه چندین هزار تیر تلگراف از جنگل‌های شمال قطع کنیم و شرط اساسی این بود که تیرها از تنه اصلی درخت نباشد، یعنی که از شاخه‌ها باشد. من جواب دادم چوبی که به درد این کار بخورد، یعنی مستقیم و با مشخصات لازم تیر تلگراف باشد، نمی‌تواند شاخه درخت باشد و حتماً باید از تنه اصلی درختان مناسب استفاده شود. در برابر حقیقت‌گویی، رضاشاه ناراحت شده، دستور داد مرا از کار خلع کردند. نفر بعدی به جای من تعیین شد. او درسش را خوب بلد بود، پاسخ داد اطاعت می‌شود قربان، امر مبارک اجرا می‌شود. سپس تیرهای مورد نیاز را با قطع تنه «اصلی» درختان تهیه کرد، ولی گزارش داد که از شاخه‌های فرعی درختان بریده است.»

نتیجه‌ای که مهندس ساعی از تعریفش می‌گرفت، این بود که اگر نفرات دوم و سوم جانشینانش هم عین حقیقت را می‌گفتند، مسلماً رضاشاه تسلیم واقعیت می‌شد و تدریجاً شاید از دیکتاتوری‌اش در همه چیز می‌کاست و ضمناً دروغ‌گویی و اعمال خلاف هم شاید از رواج آن چنانی می‌افتاد.

لابد وقتی موضوع را از جانشین مهندس ساعی که چنان کاری را کرده است سؤال کنید، پاسخ خواهد داد: پس آقا، دروغ مصلحت‌آمیز چه وقت مصداق پیدا می‌کند؟

حفظ ظاهر و تجدّدطلبی: حفظ ظاهر که خود جلوه‌ای از دروغ‌گویی و دروغ‌پردازی است در همه شؤون زندگی ما پیدا است. مثلاً بهترین اتاق‌های منزل را با گرانترین مبلمان و اثاثیه به‌عنوان مهمانخانه نگه می‌داریم تا اگر مهمانانی داشتیم آنها را به آنجا ببریم و جلویشان پُز بدهیم؛ ولی هیچ گاه حاضر نیستیم همان مهمانان عزیز و شاید هم صمیمی و یکرنگ را اجازه دهیم که قسمت‌های داخلی اتاق‌های دیگر منزلمان را ببینند. بسیار قشری، ظاهر‌ساز و اهل نمایش دادن هستیم. هرچه به اصطلاح دوره و زمانه‌اش بپسندد با سرعت خود را با آن تطبیق می‌دهیم. از همه آسان‌تر لباس و آرایش مو است که هرچه در دنیا مُد شده ما از اولین مقلدان و مصرف‌کنندگانش بوده‌ایم.

قبل از انقلاب این‌طور بود که از روستایی و شهری گرفته تا دستگاه‌های دولتی همه و همه در حدّ امکانات و قدرت خود جلوی دیگران پُز می‌دادند و به‌عناوین مختلف پول و قدرت خود را به‌رخ آنها می‌کشیدند. روستایی با مقداری عکس‌های جورواجور به‌در و دیوار، چند تا جاجیم و گلیم روی رختخواب‌های کنار اتاق و چند قالیچه کف اتاق و در سال‌های اخیر هم همراه با ضبط صوتی و تلویزیونی، مال و منال

خود را به‌رخ دیگران می‌کشید. شهری‌های متمکن با موکت فرنگی کف اتاق‌ها و قالیچه‌های گران‌قیمت روی آنها، با میل استیل، اشیاء عتیقه، ظروف و گلدان‌های طلا و کریستال و یا سرویس غذاخوری نقره و چای‌خوری طلا جلوی دیگران پُز می‌دادند. دولت هم در حدّ خود با تشکیل کنفرانس‌های بین‌المللی در هتل‌های بسیار پرزرق و برق مملکت و یا مبلمان‌های بسیار گران‌قیمت ایتالیایی در اتاق‌های رؤسا و مدیرکل‌ها و وزرا تظاهر به ثروتمندی می‌کرد و پول خود را به‌رخ دیگران می‌کشید. شاه هم با برپا کردن جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و تئاتر معروف سپاهیان دوران‌های گذشته ایران و یا با خرید آخرین فانتوم‌های مدرن و راکتورهای اتمی و... این کار را می‌کرد.

امروز هم انواع دیگر تظاهر را داریم که همه شاهدیم.

تعارفات یومیّه: ایرانیان وقتی که به‌هم می‌رسند، از روی تظاهر تعارفاتی می‌کنند که هم گوینده و هم شنونده می‌دانند منظور و مقصودشان مطلقاً آن نیست که بینشان ردّ و بدل می‌شود؛ در عین حال این کار را می‌کنند و اگر هم یکی نکند، دیگری بدش می‌آید. اسم این کار را هم می‌گذارند «حفظ ظاهر»؛ چون معتقدند انسان باید به‌هر حال رعایت حفظ ظاهر را بکند.

مثلاً هرکس در هر جایی که هست و آشنایی از آنجا عبور می‌کند باید به‌او بگوید بفرماید. حالا کجا بفرماید معلوم نیست. به در خانه کسی رفتید، صاحب‌خانه ولو اینکه هیچ‌گونه آمادگی برای پذیرایی از شما ندارد باید لااقل تعارفی بکند (یعنی دروغ بگوید و تظاهر کند). مثلاً به شما بگوید: «بفرماید، خواهش می‌کنم. یک روز ظهر هم منزل فقیر و فقرا بد بگذرانید، یک لقمه نان و پنیر، لااقل یک فنجان چای، یک آب خنک». البته شما هم باید درستان را بلد ناستد و بدانید که نباید داخل شوید. اگر

او تعارف نکند، شما بعداً پشت سرش لُغزک می‌خوانید که: «عجب آدم خسیسی بود! حتی یک تعارف سردستی هم نکرد که بفرماید منزل. حالا ما که دنیاخور نبودیم و به علاوه ما که نمی‌رفتیم منزلش، ولی قرارش این بود که او با دو کلمه تعارف خشک و خالی هم که بود به ما می‌گفت: بفرماید». و اگر بعد از اینکه او تعارفات لازم را کرد، شما هم با مطالبی دروغی مثلاً: «من ناهارم را خورده‌ام، الان سیر سیر هستم» یا «ظهر مهمان داریم. آخر تصدیق می‌کنید اگر مهمان بودم می‌شد یک جای در خدمتتان بخورم و بعد هم کمی دیرتر می‌رسیدم و اشکالی نداشت، ولی وقتی آدم مهمان دارد باید حتماً خودش منزل باشد» موضوع را سمبل نکنید و وارد منزلش بشوید، خواهید دید که چطور دستپاچه می‌شود. چون در آن موقع نمی‌تواند از شما پذیرایی کند. از همه مهم‌تر اینکه بعد هم پشت سر شما خواهد گفت: «دیدی؟ عجب آدم پُرویی بود! ما گناهمون برگشت یک تعارف آب حمومی کردیم؛ او هم دودستی چسبیدش ولو خورد تو خونه. اینکه رو نیست، چرم همدونه، سنگ پای قزونه!»، همسر این آقا هم پامنبری می‌کند و می‌گوید: «من همیشه نمی‌گم تعارف یکیش خیر است صدتاش شر؟ بفرماید! حالا خودش گور سیاه، جلوی زنش چقدر خجالت کشیدم. با این خونه ریخته واریخته. چقدر بد شد. آه، چقدر بی‌تربیت!!»

یک خارجی که مدت‌ها در ایران کار کرده بود از یک دوست ایرانی‌اش می‌پرسید: وقتی که ایرانی‌ها انسان را دعوت به داخل شدن منزلشان برای صرف چای و یا میوه می‌کنند، از کجای حرفتان می‌توان فهمید که باید وارد منزلشان شد یا نشد؟ دوستش در پاسخ در حالی که خنده‌ای بر لب داشت گفت: جوابش خیلی مشکل است؛ فقط با تجربه می‌توان تشخیص داد.

خاکشیر مزاجی، رنگ پذیری، بوقلمون صفتی: در کشور ما خاکشیر مزاجی ظاهراً خلق و خوی مقبولى است. خاکشیر مزاجی یعنی به هر مزاجی بسازیم. یعنی اینکه هیچ‌گاه سفت و سخت پیرو یک عقیده مشخص و معین، پیرو یک راه و روش مستقیم و روشن نباشیم؛ به هر کس که زور دارد و یا احساس احتیاج می‌کنیم بگوییم شما درست می‌گویید؛ اگر جلوی راهمان مانعی بود به جای از بین بردن مانع، دورش چرخ بزنیم و راه دیگری پیدا کنیم و یا با مانع همزیستی کنیم؛ اگر راه صاف و هموار بود تا آنجا که میسر است بی‌کله برانیم. گاهی فکر می‌کنم چرا لغاتی مانند حتماً، یقیناً، مسلماً، محققاً، مسلماً، مؤکداً و امثالهم مترادف‌های فارسی ندارند و چرا همه این لغات عربی است. به خود می‌گویم نکند اصولاً ایرانی هیچ‌گاه کاری را به صورت یقین و مسلم انجام نمی‌داده است که احتیاجی به داشتن لغاتی که این مفاهیم را برساند پیدا کند و هیچ‌گاه صادقانه و صد در صد طرفدار کسی یا کاری نبوده (البته استثنائات را صرف نظر می‌کنیم) و نوکر زور و برده قدرت بوده و همیشه مفهوم خاکشیر مزاجی را با دمازی با گروه‌های زوردار حفظ می‌کرده است.

خلاصه کلام، زندگی مناسب این مرز و بوم به زعم اکثر مردم ایران، مفهوم شعر «عوفی» بوده است که می‌گوید:

چاک یا نیک و بد خوکن که بعد از مردنت عوفی

مسلمانت به زمزم شوی و هندو بسوزانند

یک استاد هندی که در دانشکده کشاورزی شیراز کار می‌کرد از همکارش پرسید: آیا ممکن است شما مرا راهنمایی کنید که چگونه همکاران ایرانی را بشناسم و از عقیده‌شان درباره موضوعی مطلع شوم؟ می‌بینم همین حالا در مورد مطلبی که من مخالف هستم، او هم مخالف سرسخت است و یک دقیقه بعد در حضور دیگری که با این موضوع

توافقی دارد کاملاً خود را موافق نشان می‌دهد. کدامش را باور کنیم؟
همکارش پاسخ داد: این را من هم نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که اکثر ما ایرانیان، صرف‌نظر از اینکه چه تحصیلاتی و یا چه مقامی در اجتماع داریم، رنگ پذیریم و با سرعت همرنگ محیط می‌شویم؛ ولی رنگ واقعی خودمان کدام است این را نمی‌دانم. شاید هم اصلاً رنگی نداریم و از این‌رو می‌توانیم رنگها را زود پذیریم.

معمولاً هرگاه سؤالی از ما می‌شود، تلاشی برای دادن پاسخی صحیح یا ابراز عقیده‌ای روشن نداریم. برعکس، کوشش و سعی بلیغ ما براین است که ابتدا درک کنیم و اکثراً حدس بزنیم که منظور سؤال‌کننده از طرح این سؤال چیست؛ بعد با عنایت به حدس خودمان سعی کنیم جوابی متناسب بداریم. درحقیقت، به‌دنبال پیدا کردن پاسخی مقتضی برای آنچه ما فکر کرده‌ایم که منظور سؤال‌کننده را در برداشته است، هستیم و چه بسا، و حتی اکثراً، در حین مکالمه حدس ما از اینکه منظور سؤال‌کننده چه بوده است و در نتیجه پاسخمان، تغییر می‌کند. نتیجه اینکه هیچ‌گاه کسی نمی‌تواند بفهمد عقیده شخص خود ما درباره آن سؤال چیست؛ چون همیشه جوابهایمان متناسب با درک و استنباط و اکثراً حدس ما از منظور مقدر سؤال‌کننده بوده است نه پاسخی مبتنی بر اعتقاد شخصیمان نسبت به اصل سؤال و یا اطلاعاتمان از حقایق مربوطه.

شاید هم اصلاً عقیده‌ای شخصی، بدون دوپهلویی، نسبت به هیچ موضوعی نداریم و چون عقیده‌مان در موقع روبه‌رو شدن با دیگری درباره موضوع مورد بحث شکل می‌گیرد، از این‌رو نوع پاسخ ما بستگی به این دارد که طرف ما چه کسی است و دارای چه عقیده‌ای نسبت به موضوع مطروحه می‌باشد و استنباط و درک ما از عقیده‌اش چگونه بوده است. حکایت معروف «من نوکر نو هستم، نه نوکر بادنجان» معرف این طرز

تفکر است.

بوقلمون صفتی یعنی نان را به نرخ روز خوردن؛ یعنی حاکم معزول را لگد زدن و از جلوی میز حاکم منصوب دست به سینه عقب عقب از در خارج شدن؛ یعنی عصر ۲۵ مرداد و روزهای ۲۶ و ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ به صورت اجتماع راه افتادن و «یا مرگ یا مصدق» گفتن و عصر ۲۸ مرداد بدون خجالت از آنچه درست تا روز قبل کرده‌ایم و گفته‌ایم، شمارهای بسیار زننده علیه او دادن است.

سالها پیش یک نفر از اهالی نیریز تعریفی می‌کرد نقل به مضمونی بدین شرح:

«در حدود هفتاد هشتاد سال پیش دو خان بزرگ در نیریز بودند که عده‌ای از مردم طرفدار یکی و عده‌ای در اطراف دیگری بودند. این دو با اینکه رقیب بودند ولی رعایت حفظ ظاهر و تشریفات سیاسی را می‌کردند. یک وقت برای یکی از آنها مصیبتی پیش آمد که مردم در تشییع جنازه توأم با نوحه سرایی شرکت کرده بودند و جمعیت از کوچه و بازار می‌گذشت. یکی را در صف مشایعین دیدم که با دست چپ به پیشانی می‌زد و قیافه غمناک و حالت گریه‌کن‌ها را به خود گرفته بود و با دست راستش که در پشت سر روی کمر نگه داشته بود بشکن می‌زد. بعد که مراسم تمام شد او را ملاقات کرده، گفتم: در موقع تشییع جنازه ترا دیدم که همراه جمعیت می‌رفتی. گفت: بلی. گفتم: و با دست چپ بر پیشانی می‌زدی. گفت: صحیح است. گفتم: و با دست راست که در پشت سر روی کمر نگه داشته بودی بشکن می‌زدی؛ فلسفه آن را نفهمیدم. قاه قاه خندید و آهسته کنارگوشم گفت: رفیق! آخر می‌دانی؟ حقیقتش این است که ما باید زندگی کنیم. در موقع عبور از بازار وقتی به دکاندارهایی که می‌دانستم طرفدار خان اول هستند می‌رسیدم به پیشانی خود می‌زدم که بگویم

طرفدار آنها هستم و بدین ترتیب همدردی می‌کنم؛ ولی چون می‌دانستم که چند نفر از طایفه خان دؤم پشت سر من می‌آیند، با دست راستم بشکن می‌زدم که به آنها وانمود کنم از این پیشامد خیلی خوشحالم و با آنها همدل هستم.»

دورویی و نفاق: در کشورمان، غیبت کردن نقل همهٔ مجالس است. در مجامع دولتی‌ها، در محافل روشنفکران، اصناف، کارگران، سایر طبقات و در جلسات فامیلی و تقریباً هر جا که دو یا چند نفر دور هم جمع شوند، بهترین و معمول‌ترین وسیلهٔ سرگرمی غیبت است. گاهی غیبت کردن، تصادفاً توأم با بعضی دیگر از خصوصیات اخلاقیمان در یک جا ظاهر می‌شود که صحنه‌اش بسیار تماشایی است. پیش‌آمد زیر نمونه‌ای از آن است:

در پیاده‌رو خیابانی با آشنایی برخورد می‌کنید. بعد از مقداری تعارف و احوالپرسی و غیره، از گذشته‌های شیرین و از حال خراب بحث می‌کند. از دورویی و نفاق مردم، از دروغ‌گویی و کلاهبرداری و بوقلمون‌صفتی مردم شرح مبسوطی می‌دهد و می‌گوید که واقعاً کلافه شده است، دیوانه شده است؛ می‌خواهد از دست این مردم بگذارد و شبانه فرار کند و مخصوصاً دادِ سخن را موقعی بیشتر می‌دهد که می‌بیند شما هم از شرِّ دروغ‌ها و تقلب‌های مردم دل‌پرخونی دارید. ناگهان شخصی را که از دور در پیاده‌رو به طرف شما می‌آید، نشان می‌دهد و می‌گوید: اوه، اوه، او را می‌بینی؟

- کدام را؟

- آن، آن آدم دراز نَره خری که با کلاه سفید دارد می‌آید.

- آها دیدم، چطور؟

- یک مادر... ای، یک پدر... ای است که همتایش را مادر روزگار

نزاییده. آنقدر این آدم پست و بی‌شرف و بی‌همه چیز است که نمی‌توانم

برایت شرح بدهم... خلاصه نمی دانی چیست، نمی دانی. آنقدر درباره آن شخص قد بلند کلاه سفید مذمت می کند که شما خیال می کنید هم الان که نزدیک شدند باید ناظر جنگ تن به تن باشید. بلافاصله به فکر می افتید که چطور میانجیگری کنید و چگونه از ناراحتی های احتمالی جلوگیری نمایید. کم کم آن شخص به طرف شما پیش می آید. همین آشنای شما که آن همه پشت سر او فحاشی می کرد، از دور به فاصله ای که به سختی صدایش به او می رسد می گوید: آقا! سلام، آقا! سلام عرض کردم.

کم کم که نزدیک می شود، چند قدمی به طرف او می دود. دستش را دو دستی می گیرد و به سختی می فشارد. او را در بغل می گیرد، ماچ ماچ او را می بوسد و به نزدیک شما می آورد. اول شما را به او معرفی می کند (چون او از شما مهم تر است) و بعد او را به شما معرفی می کند. (شاید هم اصلاً معرفی کردن را کنار بگذارد، چون مثلاً اسمش را فراموش کرده باشد). به هر تقدیر، به او می گوید: آقا! کجایی؟! چرا کم پیدایی؟ می دانی ما چقدر دوست داریم؟ تو بمیری قسم، به همان نان و نمکی که باهم خوردیم، جان این سبیل های مردانه ات... اگر بدانی چقدر دلم هوات کرده بود. اصلاً آن قدر خوبی، آن قدر خوبی که هرکس فقط یک دفعه در محضرش باشد، برای همیشه مریدت می شود. همیشه نزد رفقا ذکر خیرت هست. همین پیش پات با این بزرگوار ذکر «خیرت» بود به طور مفصل.

بعد رو به شما کرده، می گوید: آقا! شما نمی دانید که این مرد چقدر نازنین است، نمی دانید. تا انسان با ایشان محسور نباشد، نمی تواند بفهمد که این مرد چه گلی است، چه فرشته ای است و چه اخلاق ملکوتی دارد. بعد رو به آقای کلاه سفید می کند و با قیافه ای که دهانش می خندد و چشمانش حکایت از نفرت می کند می گوید: خوب، برادر جان! چه

می‌کنی؟ کجا هستی؟ خانم و بچه‌ها خوبند؟ کار و بارها خوب است؟ خوب الحمدلله! خیلی خیلی خوشحال شدم. از دیدنت به‌راستی خوشحال شدم. مثل اینکه دنیا را به‌من دادند. مثل اینکه...

در تمام این مدت، شما تنها کاری که می‌توانید بکنید این است که ساکت و آرام، بر و بر به آنها نگاه کنید. بعد که آن تازه وارد خدا حافظی کرد و رفت و دور شد، این آشنای شما قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: دیدی چطور این پدر سوخته را خرش کردم؟

این غیبت کردن و دورویی و تظاهر به صمیمیت، در همه جا با ضعف و شدت، همزمان و یا در زمانها و مکان‌های مختلف و نزد اشخاص مختلف معمول است و کسی هم تعجب نمی‌کند و از شنیدن آنها حتی فکر هم نمی‌کند که ممکن است این قبیل آشنایان «صمیمی» چنین بلاهایی را روزی به‌سر شخص خودش بیاورند.

بدقولی، عهد شکنی و دبه: بدقولی کردن و عهد شکنی نمودن و دبه درآوردن از دیگر عادات معمولی و یومیّه ماست. هیچ‌گاه کسی از دست حتی صمیمی‌ترین دوست خودش ناراحت نمی‌شود که چرا قول داده فلان ساعت بیاید ولی نیامده است، یا قول داده مثلاً فلان کار را بکند و نکرده است. خیاط و کفاش و بنا و لوله‌کش و... و هرکس را فکر کنید پای‌بند قول و قرارش نیست و این به‌صورت یک بیماری مزمن همه‌گیر در آمده است. اگر کسانی را برای ساعت معینی دعوت کنیم، نمی‌آیند و ما هم تعجب نمی‌کنیم. برعکس، تعجب خواهیم کرد اگر درست بموقع بیایند؛ چون با اینکه ما آنها را مثلاً برای ساعت پنج دعوت کرده‌ایم، خودمان برای همان ساعت آمادگی پذیرایی نداریم. و اگر به‌موقع بیایند یکه می‌خوریم و دست‌پاچه می‌شویم؛ چون خودمان هم برای قول و قرارمان اهمیتی قائل نیستیم و اگر هم روزی قائل بوده‌ایم، تدریجاً کارمان

را در برابر رفتار عمومی جامعه غیرعادی و بی‌معنی دیده و رهایش کرده‌ایم و اگر هم نکرده‌ایم دائماً رنج می‌بریم.

بزرگترین قراردادهای محکم را که با کسی برای انجام کاری ببندید و آن را هفت میخه کنید، طرف اگر دلش خواست، به هیچ یک از مواد آن احترامی نمی‌گذارد و از هر کدام که به صرفش نباشد - ولو کمی - طفره می‌رود و هرگاه ممکن شود دَبّه در می‌آورد، و انتظارش مطابق معمول این است که شما هم آنها را به دیده اغماض بنگرید و زیر سیلی رد کنید تا آدم خوبی تلقی شوید. حالا اگر احیاناً شما شخص منضبطی بودید و خواستید مفاد قرارداد را اجرا کنید و طرف را به دادگاه کشانید، می‌بینید همه شهر را روی سرتان خراب می‌کند. با تملّق، با هوچی‌گری، با تهدید، با التماس، با گریه و زاری، با تشبّث و توسّل به تمام کسان و دوستان نزدیک و دور شما، از هردری که فکر کنید وارد می‌شود و دیگران را هم به کمک می‌طلبید که خود را از دست شما ی قسّی القلب خشکِ سخت‌گیر بدجنس که خواسته‌اید مفاد قرارداد اجرا شود، نجات دهد، و اگر باز هم تسلیم نشدید و او را محکوم کردید، دشمن شماره یک شما می‌شود و هر وقت هر جا دستش برسد به قصد نابودی شما اقدام می‌کند. چرا؟ چون شما مجبورش کرده‌اید به عهد و پیمانش پای‌بند باشد و قول و قرارش را اجرا کند. با سرسختی هر چه تمام‌تر حتّی حاضر است چند برابر همان پول را خرج کند و به این طرف و آن طرف به صور مختلف پردازد تا بتواند از اجرای قراردادش شانه خالی نماید. معتقد است دَبّه را باید درآورد و دنباله‌اش هم اگر لازم باشد تلاش را باید کرد. چون به قول معروف: فرزند عزیز و نور دیده، از دَبّه کسی بدی ندیده.

قسم خوردن: قسم خوردن، بر ایمان به آسانی و سرعت نفس کشیدن است. از خدا و پیغمبران و ائمه اطهار و دست بریده و دندان شکسته و

فرق شکافته گرفته تا نان و نمک و زلف و ریش و سیل طرف و... هرچه به نظر می‌رسد استفاده می‌کنیم و بدانها قسم می‌خوریم تا شاید بتوانیم آن همه «دروغی» را که گفته‌ایم «راست» جلوه دهیم. گاهی هم دیگران را در موقع توکل و تشبث و التماس، قسم می‌دهیم تا دلشان نرم شود و خواسته‌مان را تأمین کنند، و گاهی برای اینکه از شر زبان و قلم و قدم دیگران در امان باشیم این کار را می‌کنیم.

۱۴. عدم اطاعت و یاغیگری

اجازه دهید تعاریف زیر را برای اطاعت کردن و تسلیم شدن مجازاً بپذیریم. اطاعت کردن یعنی اینکه شخص بدون اینکه از نظر روانی در حالت اضطراب و ترس باشد و در عین حال که قادر است تمرّد کند، ولی با مدد استدلال و منطق درک نموده است که فرمان بردن از موضوع مطروحه - فرامین الهی، یا قوانین اساسی و یا مقررات حکومتی - برایش مفید است و در آینده نزدیک یا دور منافعی در بردارد و اگر غیر از این کند، ضرر می‌بیند و پشیمان می‌شود. تسلیم شدن یعنی در برابر خطر آنی بدون فرصت فکر کردن، ترس و وحشت تمام وجودش را در برمی‌گیرد و قدرت مقاومت را از او سلب می‌کند و اجباراً و اضطراراً بدان امر گردن می‌نهد.

اطاعت کردن، قبول موضوعی است با درک صحیح از روابط علی و چون و چرای آن.

تسلیم شدن، عکس‌العملی است طبیعی برای زنده ماندن در تنازع بقا. اطاعت کردن از روی فهم است و تسلیم شدن به خاطر ترس. شاید با جرأت بتوان گفت که یاغی‌گری و عدم اطاعت، بعد از دروغ‌گویی و تجاوز به حقوق دیگران بزرگ‌ترین عامل فساد جامعه ماست.

ایرانی مطلقاً اهل اطاعت کردن نیست، ولی اهل تسلیم شدن فراوان است. ترسی که منتج به تسلیم شدن ما ایرانیان می شود دو حالت دارد: یا ترسمان از قلدر است که مبادا عکس‌العملی نشان دهد و ناراحتان نماید، یا ترسمان از مراد است که مبادا رنجشی پیدا کند و دلمان را بسوزاند؛ یعنی یا مرعوبیم یا مجذوب، و الا اطاعت کردن را کسر «شان» خود می دانیم.

نگاهی اجمالی به زندگی یومیّه‌مان و به تاریخ گذشتگانمان از قدیم الایام تاکنون - بجز دوره‌های استثنایی - حاکی از این بوده است که در این مرز و بوم هیچ کس از هیچ کس و از هیچ چیز اطاعت نمی کرده، چون منطق به کار نمی برده؛ ولی تسلیم می شده، چون می ترسیده. وقتی که علت ترس از بین می رفته یکباره علم طفیان بلند می شده و با سرعتی غیرقابل تصوّر تمام ارکان جامعه به هم می ریخته است. در این موقع، قدرت طلبان بالقوه، فعال می شدند و به صورت قلدران حاکم در هر منطقه‌ای درمی آمدند و دیگران را با میل و یا با ترس به زیر یوغ تسلیم در می آوردند. ولی چون قلدرها خودشان با هم نمی ساختند، جنگ و کشمکش بین‌شان شروع می شده و هرج و مرج و ناامنی همه جا را فرا می گرفته و آن قدر ادامه پیدا می کرده تا قلدر قلدران بر همه ملط می شده و امنیت را مستقر می نموده است، آن هم امنیتی توأم با دیکتاتوری و خشونت.

دیکتاتور برای سال‌ها به حیاتش ادامه می داده و به حیات کلیّه مخالفانش خاتمه می بخشیده، بعضاً قدرت را به وارتان خود می سپرده و بدین وسیله سلسله‌ای شاهنشاهی برای قرن‌ها و یا دهه‌ها به وجود می آمده، تا زمانی که نوبت به حلقه‌ای ضعیف از این زنجیر می رسیده و با شرایط محیطی نامساعدی مصادف می شده که طومار سلطنت خاندان را بهم می پیچیده است. در این حال، اگر قلدر دیگری آماده تصرّف نمی بوده و جای خالی را بلافاصله پر نمی کرده، جامعه آزاد می شده و چون دیگر

ترسی در بین نبوده، دوباره علم‌های طغیان به اهتزاز در می آمده و دور تسلسل کامل می شده است.

به همین نحو بعد از انقلاب ۵۷ و برچیدن بساط ظلم و قلدری، ترس‌ها ریخته شد. بنابراین، ضابطه اطاعت - یا بهتر بگوییم ضابطه تسلیم - هم از بین رفت. دیگر مطلقاً از حرف شنوایی مردم خبری نبود، و اگر بود تنها از امام خمینی به عنوان «مراد» بود که مبادا رنجشی پیدا کند.

این موضوع عدم اطاعت و یاغی‌گری نه تنها در بین متمردان به حکومت که تفنگ برداشتند و علناً قانون را لگدمال کردند موجود بود، نه تنها در بین روزنامه‌نگاران و گردانندگان رسانه‌های گروهی که بی‌اعتنا به تمام ضوابط قانونی و انسانی و اسلامی هرچه دلشان را خنک می‌کرد، می‌نوشتند و می‌گفتند و به‌نمایش می‌گذاشتند موجود بود، نه تنها در کارخانه‌ها و عدم اطاعت کارگران از کارفرما موجود بود، حتی در کوچکترین واحد اجتماع یعنی در خانواده‌ها هم چنین وضعیتی وجود داشت. یعنی که زن از شوهر اطاعت نمی‌کرد و فرزندان از هیچ کدام.

قانون‌گریزی و قانون شکنی را دلیل بارزی بر شهامت و رشادت خود معرفی می‌کنیم. به هر کس که قانون و مقررات را اجرا نماید و پیرو جدی آن باشد، با دیده تحقیر نگاه می‌کنیم و او را ترسو و بی‌عرضه می‌شمیریم! وقتی می‌خواهیم از دلاری‌ها و قدرت خود برای دیگران مطالبی عنوان نمائیم، از قانون شکنی‌هایمان و راه‌های توأم با حق و کلک برای فرار از قانون، داستان‌ها تعریف می‌کنیم و غش‌غش می‌خندیم و البته

۱ یکی از دوست‌م که تازگی دارد، تعریف می‌کند که مدتی از هم‌نظرانش گفته بود چرا در موقع رانندگی برای به سمت جیب با راست رفتن، از جراح راه‌ما استفاده نمی‌کند؟ این کار برای جلوگیری از تصادف کمک بزرگی است یا سحر می‌دهد مگر من «فریادم» که جراح راه‌ما بر من این کار عمل فرموده‌است که ترسو هستند

انتظار داریم که مستمعین، با آفرین و احسنت و به به و چه چه، ما را همدلی کنند.

شخص قانونمند و با انضباط را آدم خشک، میرزا قلمدون، ملانقطه‌ای، اخمو، لایتجسبک و... لقب می‌دهیم. کسانی نزد ما آدم‌های خوب و زرتنگ تلقی می‌شوند، که نرم و مثل جیوه باشند. یعنی در هر قالبی که درآیند، شکل آن را به خود گیرند. و عندالاقضاء از هر جا که لازم باشد، با سرعت در روند. و دست همه را در حنا بگذارند. یعنی کسانی که برایشان قانون و مقررات کشک باشد. بی پروا و بی‌گدار به آب بزنند و بی‌کله و بی‌باک به هر چه قانون و مقررات است بی‌اعتناء باشند... و البته وقتی هم گیر افتادند، به‌ریا و تزویر و دروغ و التماس و دست و پا ماچ کردن و واسطه تراشیدن و هر وسیله مشروع و غیر مشروعی متومل شوند، تا خود رانجات دهند. چنین آدم‌هایی را می‌پسندیم. البته و هزار البته تا زمانی که منافع شخص خودمان را به خطر نینداخته باشند.

۱۵. دردهای دیگرمان

وقتی ملاک قضاوت خود را صداقت، امانت، صراحت و خلاصه خصوصیات که در اسلام تقوایش می‌نامند قرار دهیم، خیلی از گفتار و کردارهایمان مورد سؤال قرار می‌گیرند، مثلاً:

- چرا اکثر کارهایمان را حتی از نزدیکترین کسانی که پنهان می‌کنیم؟
- چرا امضای اکثر ما ناخواناست و شبیه به همه چیز است جز اسم خودمان؟

- چرا در هر گروه و جمعیت و حزبی که هستیم و ظاهراً با عقاید مشترک دور هم جمع شده‌ایم، و حتی در کابینه یک حکومت و در شورای یک مدرسه، گروهک‌های پنهانی در داخل آن داریم و دولتی در

دولت تشکیل می‌دهیم و شاید (آن هم شاید) مقداری از راستمان را آنجا می‌گوییم؟

- چرا کارهایمان یک بام و دو هواست؛ یعنی اینکه در اکثر امورِ زندگیمان تبعیض قائل می‌شویم؟

- چرا در همه کارهایمان یا افراط می‌کنیم یا تفریط؛ در دوستیمان، در دشمنیمان، در جنگمان، در صلحمان، در سخاوتمان، در خستمان، در خوردن و آشامیدنمان، در کار و تفریحمان، در زندگی اجتماعیمان، در استفاده از آزادی، در تحمل ظلم، در موازنه مثبت، در موازنه منفی، در دین‌داری، در بی‌دینی، در غرب‌زدگی، در شرق‌زدگی و در هر مورد دیگری؟

تقریباً در هیچ یک از شؤون زندگیمان حدّ میانه و متعادلِ توصیه شده عقل و شرع را به کار نمی‌بریم، و به اصطلاح عوام، بر پشت بام یا آنقدر جلو می‌آیم که پرت می‌شویم و یا آنقدر عقب می‌رویم که معلق می‌افتیم. مسلماً ده‌ها و صدها چرای دیگر، از این قبیل، برای هریک از شما خوانندگان نسبت به خلیات هموطنان مطرح بوده است. در این کتاب به دنبال پیدا کردن پاسخ این «چراها» هستیم. شاید برای یکی از صدها سؤال جوابی پیدا کنیم، جوابی منطقی و علمی.

رانندگی‌مان آیینه تمام‌نمای خلقیاتمان

خصوصیات اخلاقی افراد کمتر قابل رؤیت است و این موضوع در مورد ما ایرانیان که با قهرمانی خاصی رل بازی می‌کنیم و واقعیات را از نظر ناآشنایان پنهان می‌داریم، به‌راستی دشوار است. اما اگر همین ایرانی را پشت فرمان اتومبیل بنشانیم، چون معمولاً در حضور کسی نیست و در نتیجه لازم نیست و فرصت آن را هم ندارد که رل بازی کند، آنچه در درونش می‌گذرد و معمولاً برای دیگران محسوس نیست، هنگام رانندگی خود به‌خود تبدیل به یک حالت فیزیکی قابل رؤیت می‌شود که به‌خوبی می‌توان آن را مشاهده نمود.

۱. تجاوز یا تسلیم؟

یک ایرانی - زن یا مرد، جوان یا پیر، بیسواد یا تحصیل کرده، یک کاره یا هیچ کاره فرق زیادی ندارد - مشغول رانندگی است. اگر به‌ماشین کوچکی که با سرعتی معمولی و مناسب در میان خط‌کشی‌های تعیین شده خیابان دارد می‌رود نزدیک شود، چون ضعیف و کوچکی را می‌بیند اگر نتواند از چپ یا راستش سبقت بگیرد پشت سرش بوق می‌زند و او را مجبور می‌کند که کنار رود تا از او - صرف‌نظر از اینکه در محل ممنوعه

است یا مجاز. سبقت گیرد و به حقوق حقّه او مطلقاً اعتنا و یا کوچکترین توجهی ندارد. چرا؟ چون زورش از او بیشتر است. ولی اگر در این میان ماشین زوررداری مثلاً ربوی ارتشی، تانکر نفتی، تریلرهای چندین چرخ و یا ماشین‌های بسیار قراضه زوار دررفته (که به اصطلاح در بین ماشین‌ها لات و آسمان جُل هستند و مردم از آنها کاملاً می‌ترسند) از عقب برسد، ولو اینکه حق هم با خودش باشد، فوراً کوچه خالی می‌کند، کنار می‌رود و با کمال راحتی و بدون مقاومت اجازه می‌دهد که از او سبقت بگیرند، و به عبارت ساده‌تر، توافق ضمنی و قبول عرفی دارد که به حقوقش تجاوز کنند. چرا؟ چون زورش از آنها کمتر است.

در ایران تجاوز به حقوق ضعیف و افتاده، علی‌الخصوص مخالفان اعتقادی و مسلکی، و زورگویی به هر که ممکن باشد، چیزی است عادی و در خیلی از موارد - از نظر عموم - عملی است پسندیده، به این معنا که نشانه قدرت و جُریزه است؛ چون با کمک آن می‌تواند دیگران را فرمانبر خود کند و به اصطلاح «قاطعیّت» دارد. ضعیفا هم باید این تجاوز را با طیب خاطر قبول کنند و تلاش و تقلاً و بیکراری ننمایند و تسلیم شوند. در غیر این صورت، کلاهشان پس معرکه می‌افتد و وضعشان از بد هم بدتر می‌شود. یعنی که:

در انقلاب صفویه «سنّی» و «عُمَری» معرفی می‌شوند و شکمشان پاره می‌شود.

در انقلاب مشروطه «مستبد» هستند و باید به دار آویخته شوند.

یک روز «بابی‌شان» می‌خوانند و غارتشان می‌کنند.

یک روز «توده‌ای‌شان» می‌دانند و به اسارتشان می‌برند.

دیروز به نام «مصدّقی» و «ضدّ شاهی»، به فلک الافلاک و خارک تبعید می‌شدند.

امروز هم به فرم دیگری باید کفاره پردازند.

با توجه به این روحیه است که مشاهده می‌شود همه مردم عملاً در رانندگی یک اصل کلی را قبول دارند و خیلی بهتر از هر قانون مدونی آن را اجرا می‌کنند و آن اینکه ماشین کوچک از ماشین گنده و خشن که شاخص قلدری است رَم کند و حق تقدّم را برای او قائل باشد، همان‌طور که پیاده برای سواره قائل است و همان‌طور که شخص عاقل باید از دیوانه فرار کند و به خاطر بقای خودش هم شده با او درنیفتد. معنای اجتماعی‌اش این است که شخص ضعیف از آدم قلدر بترسد و نتیجه نهایی‌اش این که محیط برای رشد دیکتاتورهای دیوانه و تسلط آنها بر جامعه کاملاً فراهم شود.

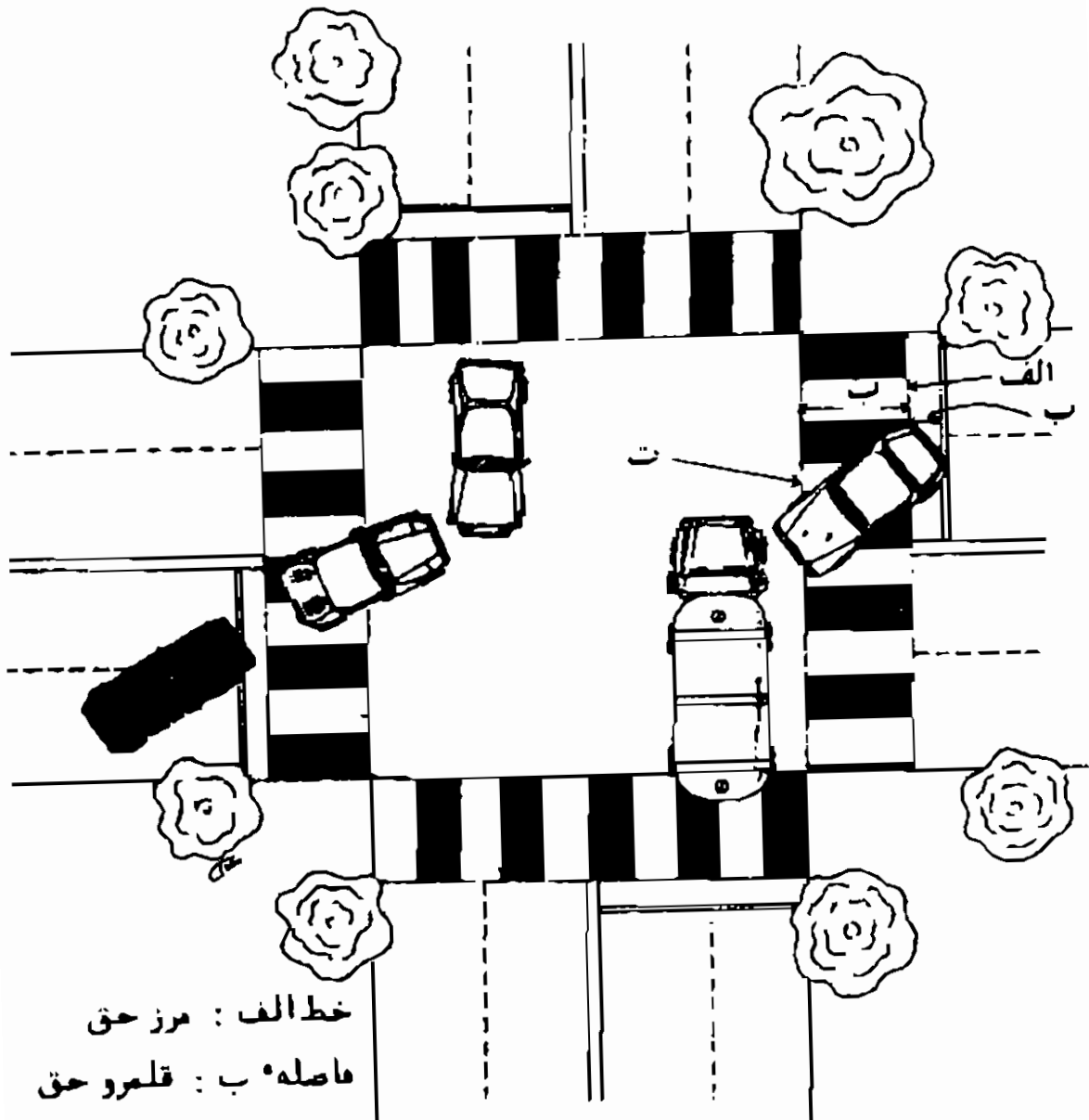
در ایران اکثر مردم به خاطر اینکه انسان هستند و حق حیات دارند و دیگران باید برایشان حقوقی مساوی با حقوق خودشان قائل باشند، توقع احترام ندارند؛ چون می‌دانند که چنین توقّعی کاملاً بیجا تلقّی می‌شود. آنها از کودکی طیّ تجربیات عدیده عینی دریافته‌اند که در این ملک باید یا از انسان بترسند و یا چشم طمع به کمک‌هایش داشته باشند - یعنی دفع ضرری و یا جلب منفعتی برای حال و یا آینده خیلی نزدیک آنها در کار باشد - تا برای خود آنها و کار آنها احترام و ارزشی قائل شوند. در نتیجه خودشان هم نسبت به سایرین همین‌طورند.

البته ممکن است گاهی تحت تأثیر «احساسات» قرار گیرند و استثنائاتی به وجود آید؛ مثلاً مریدانی به مرادشان عشق بورزند و اطاعتش کنند یا محبّت دیدگانی زبردستان و افتادگان را از روی ترحم و شفقت نوازش نمایند و یا رفیقانی حتّی جانشان را هم در راه رفیق بدهند، که در تمام این حالات، احساسات و عواطف حاکم و ناظر بر این حرکات است نه عقل و احترام به حقوق دیگران که در همه جا و همیشه و درمورد همه کس معمولاً باید ناظر و صادق و نافذ باشد.

۲. مرز حق در برابر مرز قلدری

در بعضی از چهارراه‌ها که چراغ راهنما نصب شده و برای عابر پیاده هم مسیری خط‌کشی شده منظور گردیده است، اگر چراغ‌ها کار کند و پاسبانی هم باشد (یعنی که چراغ به عنوان «اخطار قانون» و سرکار پاسبان به عنوان «ضابط قانون» هر دو موجود و فعال)، ممکن است راننده‌ای با دیدن چراغ قرمز و ملاحظه حضور پاسبان بایستد. معذک هیچ یک از رانندگان در ابتدای این خط‌کشی که آن را می‌توان مرز حق و قانون (خط «الف» در شکل شماره ۲-۱) نامید، نمی‌ایستد. خط «الف» را از این نظر می‌گوییم مرز حق و قانون که ابتدای نواری است که قانون، حق عبور را به عابر پیاده داده است. معمولاً ماشین سوارمان همیشه از این مرز تجاوز می‌کند؛ یعنی حریم حق (فاصله «پ») را که به هیچ می‌شمارد و می‌گذرد، تمام عرض «ب» (قلمرو حق) مختص عابر پیاده را هم رد می‌شود تا به ابتدای مسیر ماشین‌هایی که از خیابان دست چپ می‌آیند می‌رسد و در اینجا از خط «ت» که باید آن را مرز قلدری و زور نامید حتی مقداری هم جلوتر می‌رود و توقف می‌کند ولی دائماً در حال خیز است.

او در مرز قانون و حق، یعنی آنجا که «قانون» گفته بایستد و «حق» برای عابر پیاده تعیین کرده است، توقف نمی‌کند؛ زیرا او بر ماشین سوار است و عابر پیاده برپاهایش. این زورش زیادتر است و باید به آن کم زور تحکم کند و به حقوقش تجاوز نماید. ولی آن طرف خط‌کشی و بعد از مرز زور و قلدری، ماشین‌هایی با سرعت زیاد و شاید گنده‌تر و در نتیجه قلدرتر، از چپ و راست می‌آیند و بنابراین «باید» در آنجا توقف کند؛ چون در آنجا زورش از آنها کمتر است و معمولاً باید از زوردار ترسید. عابران پیاده هم بهتر از رانندگان نیستند. در سر چهارراه چراغ سبز یا قرمز، از هرجای خیابان، نوبت آنها یا نوبت ماشین‌ها فرق نمی‌کند،



خط الف : مرز حق
فاصله ب : قلمرو حق
فاصله پ : حریم حق
خط ت : مرز قلدری

شکل ۱-۲ مرز حق و مرز قلدری

هر وقت و هر جا احساس خطر نکنند و نترسند، رد می شوند، و هر وقت بترسند حق صد درصدشان هم که باشد می ایستند و صدایشان در نمی آید. چیزی که مطلقاً مناط اعتبار نیست، «حق» و «مقررات» و «قانون» است و اگر جز این هم بکنند، چه بسا ماشینها برای ساعت ها اجازه راحت رد شدن به آنها نمی دهند. به قول معروف «بیله دیگ، بیله چغندر». هردو گروه از حساب هم پاک می شوند و نظام بی نظمی ها کارشان را - البته با بدبختی و فلاکت - راه می اندازد.

۳. کجدار و مریز

رانندگان هیچگاه پیشاپیش، منظور خودشان را از اینکه از چپ می‌خواهند سبقت بگیرند یا از راست، اعلام نمی‌کنند، نه با چراغ راهنما و نه با دست. البته بجز در مواردی که «خودشان» واقعاً احساس خطر کنند، نه اینکه فکر کنند برای «دیگران» ممکن است خطر داشته باشد. چون به چپ یا به راست رفتنشان بستگی تام به این دارد که موقعیت چه پیش آید. بنابراین همیشه به صورت کجدار و مریز روی خطوط منقطع خیابان حرکت می‌کنند تا اگر دست چپ دفعه‌ای راهی باز شد و یا ماشینی غفلت کرد و از ماشین جلوی‌اش کمی فاصله گرفت، آنجا خود را بچپانند، و اگر دست راست چنین اتفاقی افتاد آنجا را تصرف نمایند. و اگر هم ایجاب کرد، دنده عقب بروند. زیرا منظور تأمین نظرشان است آن هم هرچه زودتر، در امور زندگی هم عیناً همین کار را می‌کنند. حق تقدّم و یا وجود حقوقی از این قبیل برای دیگران، همه در نزدشان کشک است. عقیده این است که «تا تنور گرم می‌بینی تو نان خود بر آن زن».

۴. بی‌اعتنا به قانون و مقررات

در هر جایی که ممکن است، از دست چپ یا از دست راست، بین خط، روی خط و یا خارج از خط، خطوط متصل یا منفصل، سرپیچ، جای ممنوعه و غیر ممنوعه - فرق نمی‌کند. هرجا میسر شود سبقت می‌گیرد، ماشینش را جلو می‌برد، ویراژ می‌رود، بوق می‌زند، ترمز می‌گیرد و پارک می‌کند. برایش آیین نامه و مقررات مسخره است. بعد از انقلاب که جالب‌تر شده بود، چون همه «قوانین و مقررات» طاغوتی بود. انقلاب کرده بود، خون داده بود، که «آزاد» باشد و هرکاری دلش خواست بکند و از این جهت، بعد از انقلاب ماشین‌هایی که در پیاده روی خیابان‌ها

می آمدند و حتی بوق می زدند و با تغیر و قلدری به شما که در پیاده رو راه می رفتند، نهیب می زدند و با تشر می گفتند که از سر راهشان عقب بروید و بگذارید آزاد باشند، دوره طاغوت که این بندهای اسارت بود تمام شد، بیار زیاد بودند. کی بود که جرأت می کرد و مانع «آزادی» آنها می شد؟ فقط یک چیز برایش مطرح بود و هنوز هم هست: «خودش»، و اینکه یک ثانیه زودتر امیالش برآورده شود؛ هر بلایی سر دیگران آمد مهم نیست. به قول جلال آل احمد: «خودش باشد و خورش (حالا ماشینش) از پل بگذرد، دیگر بود و نبود پل هیچ است»

این تجاوزها، ولو ظاهراً کوچک و قابل اغماض، خود عامل بسیار مؤثری است به اینکه حتی غیر متجاوزان را - یابه خاطر رقابت یا به علت تحریک احساسات تلافی جویانه و یا چون تنها راه غیر مسدود برای زنده ماندن است - متجاوز کند، که آن هم به نوبه خود اثر متقابل روی دیگران دارد و نتیجه اش اینکه همه از «دیگران متجاوز» شکایت دارند، غافل از اینکه هرکس خودش و اعمالش عیناً مثل آن دیگران است.

همه از دست غیر می نالند سعدی از دست خویشتن فریاد
اگر بخواهیم نحوه رانندگی مقبول عامه مردم را در یک اصل خلاصه کنیم، چنین است: «گاومالی (بی کله) برو جلو. هرکس مانعت شد، نهیبش کن. اگر او جا نزد، تو جا بزن برو به دنبال کارت» این خصلت را در رانندگیمان به خوبی می بینیم، چون به یک حالت فیزیکی قابل رؤیت درآمده و اما در زندگی و در روابط مردم هم در بین تمام طبقات، از بالا تا پائین همین اصل حکمفرماست ولی ناپیدا است.

۵ بی خبری یا بی اعتنائی؟

ممکن است بعضی ها، جهل و بی خبری مردم از قوانین را علت اصلی

عدم اطاعت و قانون شکنی و تجاوزاتشان بدانند. این علت نمی‌تواند صحیح باشد. اگر از نظر رعایت احتیاط نخواهیم این اصل را که «باید همه راندگان گواهی‌نامه داشته باشند» صحیح فرض کنیم، حداقل بیش از ۹۵ درصد راندگان گواهی‌نامه دارند. اینها که گواهی‌نامه دارند یعنی آیین‌نامه راندگی را خوانده، یاد گرفته، امتحان داده و قبول شده‌اند. بنابراین از تمام مقررات راندگی اطلاع دارند - حال به خاطر بی‌اعتنایی و عدم رعایت مقررات تدریجاً فراموش کرده باشند حرف دیگری است، ولی از اینکه از کلیه مقررات راندگی اطلاع پیدا کرده‌اند و بنابراین نسبت به آنها جاهل نیستند حرفی نیست - ولی اینکه چرا به ندرت کسی پیدا می‌شود مقررات مربوطه را اجرا کند برای این است که ما ایرانیان هرگونه قانون و نظم را که برایمان محدودیتی به وجود آورد دوست نداریم؛ توجهی به حقوق دیگران، که ممکن است حد و مرزی جلوی تمایلات ما ایجاد کند، نداریم. فقط یک قانون می‌شناسیم و یک زبان می‌فهمیم و آن «زور» است، یعنی قانون جنگل.

تا زمانی که زور بر سر ما حاکم نگردد و تخمناق محکم بر سرمان کوبیده نشود اطاعت نمی‌کنیم. نه اینکه خیال کنیم چون قانون‌گذاران این مملکت هیچگاه از خود مردم نبوده و هیأت‌های حاکمه همیشه حالت سپاهیان غالب بر ملت مغلوب را داشته‌اند، مردم از هرچه قانون و مجری آن است متنفرند و در نتیجه با قانون شکنی‌هایشان این طور دهان کجی می‌کنند؛ نه این طور نیست؛ زیرا همین آقایان و خانم‌ها در منزل خودشان هم رعایت حقوق یکدیگر را نمی‌کنند و به مقررات موضوعه خودشان هم احترام نمی‌گذارند (البته اگر اصلاً حاضر شده باشند که مقرراتی را وضع و انجامش را تعهد کنند) و بجز عامل زور و ترس چیز دیگری نمی‌تواند آنها را مطیع کند. و در خارج از کشور هم اگر قوانین را رعایت می‌کنند بخاطر

وجود زوری است که برای اجرای قانون حاکم است. هم از طرف دولت و هم از نظر فشار افکار عمومی، که این دو می‌ضامن واقعی اجرای اولی است. در عین حال همان جا هم حتی الامکان نسبت به هرگونه نظم بی‌اعتنایند و اکثراً همه اصول را هرجا بتوانند زیر پا می‌گذارند. مخصوصاً اگر از این کار کرچ‌کترین نفع احتمالی و یا دفع ضرری تقدیری به‌تصورشان خطور کند.

البته نباید باز هم در زمان‌های استثنایی که تحت تأثیر شدید احساسات مانند روزهای بعد از سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ و نظم که خود مردم در تهران ایجاد کردند و اطاعت مخلصانه‌ای که از حکومت وقت نمودند و یامهربانی و صمیمیت و کمک به حدّ ایثار مردم نسبت به یکدیگر در روزهای زمستان ۱۳۵۷ را ملاکی برای ردّ این فرضیه قرار دهیم؛ چون اینها همه تحت تأثیر احساسات و عواطف بود که معمولاً زودگذر است؛ کما اینکه در همان دو مورد هم بعد از گذشت مدّت بسیار کوتاهی، مردم دوباره به عادات دیرین خود بازگشتند.

نتیجه

همانند دوران کودکی که برای جلب توجه و رضایت بزرگترها هرکاری می‌کردند ما هم همان کار را می‌کردیم، هم اکنون وقتی از کسی ترسیدیم و تسلیمش شدیم مقلدش می‌شویم و هرکاری می‌کند، ما هم می‌کنیم و حتی سر و صورت و لباس و حرکات و سخنان و اعمال خود را با آن او تطبیق می‌دهیم. از این نظر، خلیقات ما بستگی کامل به خلیقات رهبر قوی و مقتدرمان که تسلیمش شده‌ایم پیدا می‌کند و تعبیر «اگر ز باغ رعیت ملک خود سببی - برآورند غلامان او درخت را از بیخ یا «من نوکر تو هستم نه نوکر بادنجان» تحقق می‌یابد.

تاریخ نویسان یونانی می‌گویند کوروش بزرگ شخص منظمی بود. از دروغ نفرت داشت و آن را از آفات بزرگی مانند قحطی و دشمنی دانست. برای انصاف، مروت، وفای به عهد و حفظ سوگند ارج زیاد قائل بود. اتباع خود را دوست می‌داشت و با آنها چنان رفتار می‌کرد که با اولاد رفتار می‌کنند. اتباعش هم او را پدر می‌دانستند^۱ و بالطبع اعمالشان را با آنچه او می‌کرد و می‌پسندید هماهنگ می‌کردند، و نتیجه‌اش کشوری بود پهناور و خطه‌ای پوبرکت.

بعد از اینکه کوروش درگذشت، بی‌نظمی در میان فرزندان او نفاق افکند. شهرها و ملل از مملکت او جدا شدند. همه چیز رو به انحطاط رفت... نفاق مایه ضعف و ضعف باعث دروغ‌گویی، دسیسه، حيله و تزویر بین رهبران شد^۱ و تمام مفاصل را به دنبال آورد. همه این تحولات مثل تمام تحولات طبیعی تدریجاً و آرام آرام واقع شد و پاریسی زمان داریوش به پاریسی زمان اردشیر دوم و آهسته آهسته به پاریسی زمان یزدگرد تبدیل شد که با ضربه‌ای از اعراب کاخ افتخاراتشان فرو ریخت و طومار سیستم اجتماعی‌شان به هم پیچیده شد و از آن به بعد بجز دورانی که محتملاً تحت تأثیر تعلیمات اسلامی دوباره خلقیاتشان به سمت کمال رفت و آرامش فکر و امنیت خاطر برایشان تأمین گشت و باعث شد دانشمندانی چون بوعلی و بیرونی و قارابی و رازی و... را به جهان علم و دانش تحویل دهند، همیشه دستخوش کشمکش‌های داخلی و یا جنگ‌های با خارجی بودند.

جنگ‌های با خارجی برای حفظ حیاتمان و کشمکش‌های داخلی برای حفظ «من»‌هایمان، ما را به عصر قاجار و پهلوی رساند، که متأسفانه از نظر خلقیات بهتر از دوران یزدگرد نبودیم، و نسل امروزمان هم از آن است. نتیجه تجزیه و تحلیل شخصیت اخلاقی‌مان این شد که: اطاعت از مقررات و قوانین و حفظ حقوق و شرف دیگران به معنای واقعی کلمه‌اش نزد ما بیشتر به صورت شوخی و مزاح مطرح است تا جدی. ممکن است بعضاً مثل سایر لغات و عبارات خوب و زیبا از نظر حفظ ظاهر و علاقه به شعار آن را در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایمان به کار ببریم، ولی هیچگاه عملاً به آن اعتنا و توجهی نداریم. در زندگی یومیه‌مان معمولاً در برابر

خطر آنی، آن هم وقتی لمسش کنیم، تسلیم می‌شویم و در غیر این صورت می‌خواهیم که امیالمان ولو با زور هم که شده است کلاً ارضاء شود.

خلاصه کلام اینکه وقتی احساس ضعف کنیم، زور می‌شنویم و هرحقارتی را از هرکسی تحمّل می‌نماییم، و زمانی که احساس قدرت کنیم، زور می‌گوییم و هرخفتی را به هرکسی تحمیل می‌کنیم.

وقتی احساس ضعف کنیم، دروغ می‌گوییم و تمام اعمال وابسته‌اش (تسلیم، تقیه، تشبّث، توسّل، فریب، توطئه، کج اندیشی و بدبینی، حفظ ظاهر، خاکشیر مزاجی، رنگ پذیری، دورویی، عهدشکنی و...) را به طور کامل در گفتار و کردار هر روزیمان می‌توان دید یعنی که مستضعف می‌شویم و تحمّل ظلم می‌نماییم و منتظریم دستی از غیب برون آید و کاری بکند، و زمانی که احساس قدرت کنیم، با تکبر و نخوت و تمام تبعاتش (عدم اطاعت از نظم و قانون و مقررات، بی‌انصافی و ناجوانمردی، استهزاء و غیبت، زخم زبان و طعنه و کنایه، فحاشی و بدگویی، بی‌بند و باری و سمبل کاری، لجبازی و انتقامجویی، بی‌عاطفگی و حق ناشناسی و...) برخورد می‌یابیم و اجمالاً مستکبر می‌شویم و ظلم می‌کنیم و هیچ چیز و هیچ کس را قبول نداریم.

اما هرگاه بین دو حالت فوق قرار بگیریم - همان‌طور که وقتی برای تسلیم شدن به یکی از دو قلدر رقیب معطل مانده‌ایم - کجدار و مریزی را اختیار می‌کنیم تا کفه ترازو به طرف یکی بچربد و پاکباخته قوی‌تر شویم. ظاهراً به نظر می‌رسد که نتیجه قهری وجود چنین خصوصیات اخلاقی در بین ما این باشد که قلدری توأم با تحقیر و تحفیف و تضعیف، آسان‌ترین و عملی‌ترین و مناسب‌ترین راه تسلط و حکومت بر ما باشد تا مستضعف شویم و تسلیم گردیم. ولی این کار بعد از مدتی که ادامه پیدا کرد ابتدا برای افراد نزدیک به قلدر و تدریجاً برای تمام مردم، عادی

می‌شود و چون عادت شد، ترسها می‌ریزد و وقتی ترسها از بین رفت، دوباره عدم اطاعت و عصیان پیش می‌آید که برای اعاده نظم مجدد، زورگویی زیادتر و فشرده‌تر کردن بندها و خلق قیود جدید لازم می‌گردد و بعد از مدتی که این قلدری‌ها و ظلم‌های مضاعف ادامه پیدا کرد و طبعاً عادی شد، ترس از بین می‌رود و باز هم همان بی‌نظمی‌ها ظاهر می‌گردد و این دور تسلسل آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا حاکم مستبد اقداماتی چون به‌زندان افکندن، شکنجه دادن، تبعید و سر به نیست کردن را به کار برد و حتی تدریجاً - اگر موقعیت جهانی اجازه دهد - دست به کشتارهای دسته جمعی بزند و از کله‌ها مناره‌ها بسازد و یا تخفیف داده، به‌در آوردن چشمان مخالفان اکتفا کند و نتیجتاً خونخوارانی چون بسیاری از خوانین و شاهان گذشته را به وجود آورد، که بعد هم توسط نزدیکانش کشته شود. درواقع عمده دلیل وجود سفاکانی که در طول تاریخ ایران پیدا شدند و سالیان دراز بر این مرز و بوم حکومت کردند، چیزی نبود جز اینکه روحیه و خلقیات ما مردم آنها را با آفرین و احسنت ساخت و پرورش داد و یا پسندید و نگاهشان داشت؛ چیزی نبود جز اینکه ما خودمان بت ساختیم و تعظیم و پرستش کردیم؛ به عبارت عامیانه، پالان دادیم و سوارمان شدند. آیا تصادفی است که در بین تحصیل کرده‌ترین طبقات جامعه ما هنوز هم توافق برای انجام یک کارِ حتی غیر سیاسی و یا انتخاب چند نفر برای یک امر صنفی، مواجه با صدها مشکل داخلی می‌گردد و تازه بعد از انجام انتخابات - اگر اصلاً انتخاباتی صورت بگیرد - اقلیت شکست خورده، ماه‌ها و حتی سالها از دیگر همکارانشان قهرند و به جای احترام به افکار و آراء اکثریت و همگامی و معاضدت، کارشکنی و مخالفت دارند؟ یعنی درواقع، از دموکراسی، انتخابات را قبول دارند، ولی همکاری اقلیت شکست خورده با اکثریت و یا حفظ حقوق اقلیت توسط

توسط اکثریت را بعد از پایان انتخابات قبول ندارند. آیا تصادفی است که قانون اساسی درست می‌کنیم ولی خود آن را می‌شکنیم؟ مجلس شورا می‌سازیم ولی وکلایش را بیچاره می‌کنیم. وقتی شاه داریم می‌خواهد هم سلطنت کند و هم حکومت، و وقتی رئیس جمهور به جایش می‌گذاریم می‌خواهد هم حکومت کند و هم سلطنت. چرا همیشه پا را از گلیم خود فراتر می‌نهم؟ چرا ما هیچ کدام با هم نمی‌سازیم؟ چرا با احترام متقابل باهم روبرو نمی‌شویم؟ چرا برای حق و قانون حرمتی قائل نیستیم؟

اینهاست که ما را در برابر این سؤال قرار می‌دهد که آیا چنین ملّتی با چنین خلیّاتی قادر است از دموکراسی - اگر فرض کنیم که سیستم خوبی است - استفاده کند و حکومت مردم بر مردم را بپذیرد؟ آیا می‌تواند بدون آقا بالاسر و پدر سالار، فقط با رعایت حقوق یکدیگر و حفظ احترام متقابل، زندگی کند؟ آیا می‌تواند از آزادی‌های فردی و اجتماعی، از آزادی قلم و بیان، حُسن استفاده نماید و آنها را برای پرورش استعدادها و منزلت انسانی خود و نه برای انتقامجویی و لجن مال کردن مخالفان و ترور شخصیت‌ها به خدمت گیرد؟

تاریخ گذشته‌مان می‌گوید «نمی‌تواند». گذشته‌های خیلی دور را هم که کنار بگذاریم تاریخ معاصر می‌گوید مردانی نظیر قائم مقام فراهانی، میرزا تقی خان امیرکبیر، میرزا علی خان امین‌الدوله و دکتر محمد مصدّق را مردم نگه نداشتند و هزاران مشکل سر راهشان تراشیدند و هریک فقط مدّت کوتاهی دوام آوردند؛ ولی افرادی نظیر حاج میرزا آقاسی، میرزا آقاخان نوری، میرزا علی اصغرخان اتابک و سپهد زاهدی را تعظیم کردند و بندگی نمودند و سالیان دراز فرمانشان را بردند، و در بین شاهان هرکدام قلدرتر و خشن‌تر و بیرحم‌تر بود، اطاعتش واجب‌تر می‌نمود.

ولی «نکته» اینجااست که این «نتوانستن» هیچ گونه مجوّزی برای ادامه

سلطهٔ جباران به دست نمی دهد و سیستم حکومت استبدادی را که عامل ترمزکنندهٔ انسان ها از تکامل و ترقی و مسلماً مغایر فطرت بشری و نتیجتاً مطرود هر عالم جامعه شناسی است، تجویز و یا تأیید نمی نماید. پس چه کنیم؟

درک واقعیت «توانستن»، موضوعی را محتملاً برایمان روشن می کند و آن این است که بپذیریم متأسفانه این نوع رفتار و خلقیات را داریم، که مسلماً غیرعادی و مغایر فطرت بشری است. و باید عارضهٔ یک بیماری روانی - اجتماعی باشد که بعد از این به دنبال تشخیص و پیدا کردن آنیم. ان شاء الله با کمک سایر علاقه مندان هم موفق به تشخیص بیماری و هم موفق به یافتن راه درمان آن خواهیم شد.

سؤال: قبل از اینکه وارد مبحثی تازه شویم، خوب است این موضوع روشن شود که آیا از نظر علمی صحیح و قابل قبول است که مشاهدات یک نفر آن هم از عدهٔ بسیار کمی از مردم ایران ملاک قرار گیرد و نتیجه اش تعمیم داده شود و به نام شخصیت اخلاقی یک ملت معرفی گردد؟ آیا این کار منطقی است، عقلایی است، عین واقعیت است؟

پاسخ: من هیچگاه نگفته ام که این است و جز این نیست، و ادعا نکرده ام که آنچه ارائه می دهم عین «واقعیت» است، بلکه معتقدم واقعیتی است که درک آن نسبی است و عینی، آن هم نه برای همه بلکه برای شخص خودم. چون مطالعاتم اولاً برپایهٔ شخصیت اخلاقی خودم و به منظور شناخت خودم بوده که حسّی است و به صحت نسبی آن یقین دارم؛ ثانیاً براساس رفتار، گفتار و کردار نزدیکان و آشنایانم بوده که عینی است و آنها را تا «کنون» یعنی تا وقتی که توسط دیگران نقض نشده قبول دارم؛ ثالثاً با مطالعهٔ نتایج تحقیقات و نظریات بعضی از روان شناسان و جامعه شناسان در مورد شخصیت های فردی و اجتماعی انسان و پیدا

کردن تطابق‌ها به نتایجی رسیده‌ام که مشاهداتم را در این فصل (شخصیت اخلاقی ما ایرانیان) شرح دادم. نظریاتم را ان شاء الله در فصل سوم (تحلیل شخصیت اخلاقی‌مان) ارائه خواهیم داد.

ولی باید توجه داشته باشیم که من یک فرد عادی و معمولی هستم که در ایران متولد شده، در متن جامعه رشد کرده، در گرفتاری‌ها و خوشی‌ها و ناخوشی‌های مردم شریک بوده و عیناً مانند سایر مردم مشاهدات و ادراکاتی داشته‌ام که همگی محدود بوده‌اند، همان‌طور که علم و اطلاعات ناشی از تحصیلات و تحقیقاتم محدود است. حدّ مشاهداتم عبارت است از شخص خودم، کسان نزدیکم، دوستان و آشنایانم و آنهایی که تصادفاً در طول حیاتم با آنها در خانواده، در مدرسه، در کوچه و بازار نشست و برخاستی، مصاحبتی، برخوردی و یا معامله‌ای داشته‌ام، و حدّ اطلاعاتم همان تحصیلات بسیار محدود و ناچیزم می‌باشد.

بنابراین نتایج حاصله از امکانات محدود و اطلاعات محدودتر نمی‌تواند به عنوان «واقعیت» آن هم عینش ارائه شود، ولی به هر تقدیر، بهتر از هیچ است و شاید مقدمه‌ای برای تحقیقات با ابعاد وسیع‌تر دیگران باشد.

برای شناخت مردم یک منطقه، از نظر علمی^۱ باید کسانی که مورد

۱. روش عملی تحقیق که تاکنون بهترین راه برای جدا کردن حق از باطل و صحیح از غلط شناخته شده در تمام رشته‌های علوم یکسان است. خواه تحقیق در رشته پزشکی باشد و یا در رشته‌های فیزیک، شیمی، کشاورزی یا در اقتصاد و جامعه‌شناسی و غیره. این روش پنج مرحله اجرایی دارد:

۱- ملاحظه و مشاهده موضوعی از جهان یا جامعه بنام یک مشکل یا بحثی مورد سؤال.
 ۲- طرح یا انتخاب یک فرضیه که محقق فکر می‌کند بیشترین ارتباط را با مسأله مورد مطالعه دارد.
 ۳- جمع‌آوری اطلاعاتی در مورد آن مسأله که متناسب با فرضیه باشد. (اطلاعات

مطالعه قرار می‌گیرند، انتخابی و یا از یک صنف و طبقه معین نباشند. در اینجا نیز چنین شده است. یعنی افرادی که مورد تحقیق قرار گرفته‌اند، بجز خودم که انتخابی بوده‌ام، سایرین همه تصادفی و از تمام اصناف بوده‌اند و جمع آنها هم یک نمونه از کل مردم ایران یعنی مثنی از خروار را تشکیل می‌داده‌اند. پس مطالعه من به‌طور طبیعی یک فرم علمی داشته است؛ یعنی درست مثل اینکه عده‌ای را به‌طور تصادفی از تمام طبقات جامعه به‌عنوان نمونه‌ای از جمعیت جدا کنند و آنها را مورد مطالعه قرار دهند و نتیجه حاصله را به‌تمام جامعه تعمیم دهند.

ولی عیبی که در این کار پیدا است اینکه افراد مورد مطالعه‌ام اکثراً از شهر شیراز و یا کسانی بوده‌اند، که در خلال مسافرت‌هایم به‌بعضی از شهرستان‌های ایران با آنها برخورد کرده و یا معامله‌ای داشته‌ام و یا در دانشگاه با یکدیگر هم‌کلاس و یا هم‌کار بوده‌ایم؛ درحالی که بهتر می‌بود افرادی از تمام شهرستان‌های ایران در این نمونه مورد تحقیق قرار می‌گرفتند. و اما اگر جامعه ایرانی را بخاطر قرن‌ها باهم زندگی کردن جامعه‌ای همگن فرض نمایم، می‌توان از این نقیصه صرف نظر کرد، چون به‌طور کلی به‌نظر می‌رسد که خلُق و خوی ایرانیان در همه جای مملکت شباهت بسیار نزدیکی به‌هم دارد.

→ جمع‌آوری شده باید به‌عنوان نمونه‌ای واقعی از جمعیت باشد. یعنی با روش علمی - بطور تصادفی Random - از تمام جمعیت انتخاب شده باشد).

۴- آزمایش اطلاعات جمع‌آوری شده و تطبیق آن با فرضیه مطروحه از طریق مشاهده و ملاحظه.

۵- اگر نتیجه آن آزمایشات مثبت بود، یعنی اگر در جهان واقع، اطلاعات جمع‌آوری شده با فرضیه همخوانی داشت که به‌نتیجه رسیده‌ایم و اگر نداشت، طرح یا انتخاب یک فرضیه جدید و مقایسه آن با واقعیات تجربی را تکرار می‌کنیم و آن‌قدر این کار را ادامه می‌دهیم تا فرضیه با شواهد عینی تطبیق کند و با مطلقاً به‌نتیجه مثبت برسد که ادامه تحقیق را رها می‌نمایم.

معذک همچنان بر سر حرفم باقی هستم که نتیجه مأخوذه از تحقیقاتم را هیچگاه به نام عین «واقعیت» عنوان نمی‌کنم، بلکه آن را به عنوان فرضیه‌ای پیشنهاد می‌نمایم تا سایر علاقه‌مندان، جامعه‌شناسان و روان‌شناسان در گوشه و کنار مملکت نیز از محیط زندگی خود و کسانی که با آنها محشور هستند به عنوان نمونه‌هایی از این اجتماع استفاده کنند و آنها را مورد مطالعه قرار دهند و نتیجه تحقیقاتشان را با این فرضیه تطبیق داده، آن را رد و یا تأیید و قبول کنند. اگر در طول زمان مناسب نتیجه کار محققان مختلف یکی از آب درآمد، آن وقت نتیجه کلی به عنوان یک نظریه علمی مورد قبول قرار گیرد؛ در غیر این صورت، مانند هزاران فرضیه علمی که هرروزه نقض و ابطال می‌شوند، این فرضیه نیز نقض و ابطال شود.

و اما مطلبی که ذکرش شاید ضروری باشد این است که من هیچگاه خدای نخواسته قصد تخفیف و تحقیر ایرانیان و اهانت به آنها را نداشته‌ام؛ چون همان‌طوری که گفتم اولین فرد مورد مطالعه‌ام، شخص خودم و نزدیکانم بوده‌اند و مسلم است کسی میل ندارد لااقل به خود و کسانی بد بگوید. از آن گذشته، من برای انسان احترام عمیقی قائلم و میل دارم به مهم خود خدمتی کنم تا او بتواند شایستگی مقام خلیفگی خدا بر روی زمین را نشان دهد؛ درحالی که تحقیر کردن، کسی را شایسته احراز مقامی نمی‌کند.

به راستی برایم رنج آور است که می‌بینم مردم ایران، مردمی که در مواردی و مواقعی یک پارچه صفا و محبت، گذشت و جوانمردی هستند، قادر نیستند وجود یکدیگر را تحمل کنند و بیشتر نیرویشان را به جای سازندگی صرف خُرد کردن و از بین بردن یکدیگر می‌نمایند؛ کاری که نتیجه‌اش گرفتاری و اسارت و درماندگی و خلاصه ناراحتی قرن‌هایشان است.

سالیان درازی است که آرزو داشته‌ام بفهمم چرا چنین هستیم. آیا ارتباطی بین شخصیت اخلاقی و گذران زندگی‌مان موجود است، و اگر هست، چیست؟ آیا می‌توان برای رفع گرفتاری‌های عدیده‌مان کاری کرد، و اگر می‌توان، چطور؟ و بدین خاطر در تلاش و تقلاً بوده‌ام تا ریشهٔ درد را پیدا کنم؛ شاید درمانی هم به دنبالش به دست آید. اکنون فکر می‌کنم به کوره راهی رسیده‌ام که آن را در این کتاب آورده‌ام. امیدوارم خدمتی باشد؛ خدمتی مفید و مورد قبول عقلا.

فصل سوم

تحلیل شخصیت اخلاقیان

بخش اول. شناخت انسان

ز دست غیر چه نالم، چرا که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتم
«صائب تبریزی»

● مقدمه

چرا ما ایرانیان چنین خصوصیات اخلاقی یعنی چنین رفتار و گفتار و کرداری را داریم؟ آیا اینها ارثی است؟ اکتسابی است؟ بیماری است؟ اگر بیماری است، چگونه بیماری است؟ آیا علاج دارد؟ به نظر می‌رسد قبل از هر اقدام اصلاحی، اولین سؤالی که برای جامعه‌شناسان و سیاستمداران و علاقه‌مندان به نجات مردم ایران از همه عقب‌افتادگی‌ها باید مطرح باشد، چگونگی خلیات ایرانیان، پیدایش آن و راه برطرف کردن معایب احتمالی آن است. بدین منظور و قبل از اینکه جامعه خودمان را از نظر روانی بشناسیم، لازم است از یافته‌های علمی که در زمینه شناخت انسان به طور اعم تا کنون به دست آمده است، مطالبی

بیان کنیم و بعد به‌طور اخص درمورد شناخت ایرانیان بحث نماییم. مطالبی که درمورد شناخت انسان ذیل^۱ ذکر می‌شود عصارهٔ تحقیقات و تجربیاتی است که توسط روان‌شناسان، جراحان مغز و روان‌کاوان مختلف جهان از اوایل قرن بیستم تا کنون به‌عمل آمده و توماس هریس روان‌کاو آمریکایی، در کتابی به‌نام راهنمایی عملی برای تحلیل داد و ستدها^۱ آن را تشریح کرده است.

کامپیوتر مغز

در طول تاریخ، موضوعی که برای شناخت انسان همیشه مورد بحث بوده، چند شخصیتی چند چهره‌ای و یا چند خلقی بودن انسان‌ها بوده است. اکثر اقوام به وجود دو شخصیت در هر فرد، اعتقاد کامل داشته و هر کدام برای آن علتی تعیین کرده و آن را به نامی می خوانده‌اند. آنها اعتقاد داشته‌اند که این دو شخصیت مظهر زشتی و زیبایی، خوبی و بدی در انسان هستند که همیشه در درون او به جدال می پردازند تا یکی بر دیگری فایق آید و وجود شخص را تحت سیطره و کنترل خود درآورد^۱

بعد از رنسانس در اروپا عده‌ای از دانشمندان علوم طبیعی، مانند فیزیک و شیمی و ستاره‌شناسی و زمین‌شناسی و غیره، موفقیت‌های چشمگیری در زمینه یافتن قوانین طبیعی حاکم بر موجودات به دست

۱. منظور از لغت «شخصیت» و کاربرد آن که در اینجا مترادف «چهره» قرار داده شده. و بعد بعد از این به کرات آورده شده است. همان مفهوم شخصیت به لفظ اروپایی آن یعنی «پرسونالیت» است که از ریشه لاتینی «پرسونا» (Persona) می آید پرسونا به معنی ماسک یا صورت ساختگی است که بازیگران بر چهره می زدند تا نقش خود را ایفا نمایند... (دکتر علی اکبر سیاسی، روان‌شناسی شخصیت، چاپ حبیبی، سال ۱۳۵۷، ص ۲۱). بعد از این انواع شخصیت‌ها یعنی شخصیت والدینی، شخصیت کودکی، شخصیت بالغی، شخصیت رفاقتی و ترکیبی از اینها را که تشریح می‌کنیم، منظور حالانی از شخصیت است که مردم همانند ماسکی بر چهره می زنند و می‌تواند بلافاصله آن را با ماسک دیگر تعویض نمایند و نباید آن را با چند شخصیتی که یک نوع بیماری روانی است اشتباه کنیم.

آوردند. کسب چنین موفقیت‌هایی روان‌شناسان و جامعه‌شناسان را به فکر انداخت که اگر تمام کاینات تحت کنترل قوانین طبیعی است، چرا بشر که خود یک موجود و جزئی از این کاینات است تحت کنترل قوانین طبیعی نباشد؟ در نتیجه، تلاش آنها معطوف بر این شد تا قوانین طبیعی حاکم بر انسان‌ها و جامعه را پیدا کنند.

علمای جامعه‌شناس معتقد بودند که باکشف این قوانین طبیعی و معرفی و اجرای آنها در بین مردم قادر خواهند بود برای همیشه از شر گرفتاری‌های اجتماعی خلاص شوند؛ حسد، نفرت، کینه، دشمنی و جنگ را از بین ابنای بشر بردارند و همان هم‌زیستی و آرامشی را که سایر موجودات از آن بهره‌مندند به جایش بشانند. شناخت روحیه انسان اولین قدم اساسی در این زمینه بوده است.

اینکه چرا انسان در تنهایی رفتارش چنین است و در اجتماع چنان، از جمله سؤالات بسیار مهم جامعه‌شناسان و روان‌شناسان بوده است.

فروید عالم روان‌شناس، یکی از پیش‌قدمان در ابراز عقیده‌ای در این مورد بوده است. او معتقد بود که در ضمیر ناخودآگاه هرکس نزاعی بین سه نیروی داخلی‌اش برای انجام هرکاری در جریان است:

۱. Id (محرک‌های غریزی) که آمر اقدامات و اعمال انسان هستند.
۲. Superego که کنترل‌کننده و محدودکننده آن محرک‌هاست.
۳. Ego که مانند یک داور، تمناهای هدایت‌شده انسان را در اقدامات و اعمال او دخالت می‌دهد.

نظریه فروید، با اینکه راهنما و شاید اساس کارهای تحقیقاتی بسیاری از روان‌کاوان معروف بوده است، ولی در عین حال، جوابی قانع‌کننده به سؤال اولیه جامعه‌شناسان در مورد یافتن قوانین طبیعی حاکم بر اعمال بشر نداد.

۱. جراحی مغز به عنوان راه گشا

تا نیمه های قرن بیستم شواهد عینی و دلایل روشنی مبنی بر اینکه چطور و کدام قسمت از ۱۲ میلیارد سلول حافظه مغزی در نگهداری محفوظات انسانی دخالت دارند، به دست نیامده بود. چه مقدار از محفوظات باقی می ماند؟ آیا حافظه عمومیت دارد، یعنی همه چیز در حافظه باقی می ماند یا اختصاصی است؟ چرا بعضی از خاطرات و محفوظات بیش از برخی دیگر در دسترس شخص قرار دارد؟ اینها همه سؤالاتی بی جواب بود.

یکی از افراد برجسته که در این زمینه تحقیقات جالبی کرده و به نتایج درخشانی رسیده ویلدر پنفیلد^۱ جراح اعصاب از دانشگاه مک گیل در کاناداست. او از سال ۱۹۵۱ تحقیقات خود را در این زمینه شروع کرد. پنفیلد روی مغز بیماری که مبتلا به صرع موضعی بود هنگام عمل جراحی آزمایشات متعددی انجام داد... در خلال این آزمایشات، موقعی که با جریان برق خفیفی ناحیه قشری گیجگاه بیمار را تحریک کرد مواجه با عکس العملی بسیار جالب گشت. نتیجه مشاهدات پنفیلد از عکس العمل بیماران در برابر این محرک ها در طول سال های متمادی جمع آوری و تأیید شد. در تمام موارد چون به بیماران تحت عمل جراحی، بی حسی موضعی داده می شد، می توانستند با شعور کامل در طول زمان جراحی با دکتر حرف بزنند و حرفهایش را بشنوند.

نتیجه مشاهدات عینی پنفیلد این بود که هرچه در شعور آگاه بشر موجود است با تمام جزئیات مربوط به آن در حافظه مغز حفظ می شود و به خوبی می تواند مانند نوار ضبط صوت همه ضبط شده ها را بازگو کند. پنفیلد کشف کرد که الکترودهای محرک، می توانند سلول های حافظه مغز

را وادار کنند تا آنچه را که طی سالیان دراز در خود حفظ کرده‌اند دوباره فعال نموده، جلوی چشم و درگوش شخص ظاهر و گویا سازند. پنفیلد در کتاب «مکانیزم حافظه» موضوع را چنین شرح می‌دهد:

مورد اوّل تحریکی بود که در نقطه ۱۹ خمیدگی لُپ راست گیجگاه بیمار به عمل آمد و باعث شد که بگوید: «در آنجا پیانویی بود و کسی آن را می‌نواخت. من می‌توانم به خوبی آهنگش را بشنوم.»

وقتی که همان نقطه بدون اطلاع بیمار مجدداً تحریک شد، گفت: «شخصی با دیگری حرف می‌زند.» بیمار نام کسی را برزبان آورد، ولی من نفهمیدم... عیناً مانند اینکه شخص خواب می‌بیند. برای بار سوّم همان نقطه بدون اینکه به بیمار آگاهی داده شود تحریک شد. بیمار گفت: «اوه ماریا! اوه ماریا! کسی مشغول خواندن آواز است.» وقتی برای مرتبه چهارم همان نقطه تحریک شد بیمار همان آواز را دوباره شنید و توضیح داد که این آوازی دسته‌جمعی در برنامه رادیو بود.

موقعی که نقطه ۱۶ مغز تحریک گردید و الکتروود در همان محل نگه داشته شد، بیمار گفت: «یک چیزی خاطرات گذشته مرا برمی‌گرداند. من می‌توانم کمپانی سون‌آپ و نانوائی هریسون را به وضوح ببینم.»

بار دیگر به بیمار گفته شد که تحریک صورت گرفته است درحالی که الکتروودی در آن نقطه معین مغز نگه داشته نشده بود. بیمار هیچ پاسخی نداد.

وقتی که درمورد بیمار دیگری این تحریک صورت گرفت، گفت: «مردی را با سگی می‌بینم که در کنار منزل ییلاقی اش راه می‌رود...»

بیمار دیگری بعد از تحریک مغزش گفت: «صدایی می‌شنود که آن را تشخیص نمی‌دهد»، و بعد از اینکه در همان نقطه تحریک تکرار شد، شنید که کسی با صدایی واضح می‌گوید: «جیمی! جیمی!» جیمی لقب

مردی بود که اخیراً با او ازدواج کرده بود.

خلاصه نتیجه‌ای که توماس هریس از تجربیات پنفیلد گرفته عبارت است از:

۱. مغز مانند یک ضبط صوت بسیار حساس کار می‌کند و همه چیز را دقیقاً ضبط می‌نماید. چشمان نوزاد مانند یک دستگاه فیلمبرداری قوی سه بُعدی و گوش‌هایش مانند ضبط صوت استریوی بسیار حساس، تمام مناظر و اصوات و هرچه را که، در اطرافش می‌گذرد ضبط می‌کند و همین‌هاست که بعدها بُعدی از شخصیت او را می‌سازد.

۲. کلیه احساسی که توأم با تجربیات گذشته هرکس بوده است به‌طور جدا نشدنی همراه آن تجربیات در مغز شخص ضبط می‌شود.

۳. هر شخصی می‌تواند در آن واحد در دو حالت وجود داشته باشد. بیمار می‌داند که روی تخت جراحی خوابیده و با دکتر پنفیلد صحبت می‌کند، ولی در عین حال با تمام وجود حس می‌کند که کنار کارخانه سون‌آپ است. بیمار در آن واحد دارای شخصیتی دوگانه بود؛ هم خود را در متن قضیه حس می‌کرد و هم خارج از آن قضیه را می‌دید.

۴. کلیه دیده‌ها و شنیده‌های گذشته هرکس و نیز احساسی که بدان علت در همان موقع به او دست داده و آنچه از آن فهمیده است طوری در سلول‌های مغز ضبط و نگهداری شده که همیشه آماده است تا به‌طور کاملاً روشن و واضح، یعنی درست همان‌طور که اتفاق افتاده، به یاد آورده شود. اینها خاطراتی است که مقدار قابل توجهی از کردار و رفتار امروز شخص را تعیین و دیکته می‌کند. این تجربیات گذشته نه تنها می‌تواند دوباره به یاد آورده شود بلکه می‌تواند دوباره زنده و فعال شود. به قول یکی از بیماران که بعد از تحریک سلول مغزی گفت: «من نه تنها می‌توانم به خاطر بیاورم که از دیدن فلان شخص احساس لذت می‌کردم بلکه

هم‌اکنون که تحت تأثیر تحریک سلول مغزی هتم همان احساس را با تمام خصوصیاتش می‌کنم و همان‌گونه لذت می‌برم.»
آزمایشات پنفیلد نشان می‌دهد که عمل حافظه که اصطلاحاً روانی تلقی می‌شد عملی است بیولوژیکی.^۱

کشفیات پنفیلد روان‌شناسان و روان‌کاوان را که به دنبال یافتن روش‌های علمی بودند تا رفتار انسان‌ها را تجزیه و تحلیل کنند، امیدوار کرد. آنها می‌خواستند با کمک این قبیل روش‌های علمی، اصلاحاتی در گفتار و کردار و در نتیجه مراودات مردم با یکدیگر به عمل آورند و بدین ترتیب از اختلافات و گرفتاری‌های جوامع کم کنند.
«اریک برن» روان‌کاو آمریکایی در این مورد اقداماتی کرده است که خلاصه آن از این قرار است:

۲. واحد علمی «داد و ستد» (ارتباط مردم با یکدیگر)

یکی از عمده اشکالات و ایراداتی که به روان‌کاوی گرفته می‌شد و به همان علت آن را علم تلقی نمی‌کردند، نداشتن یک واحد علمی برای مطالعه و مشاهده بود، همان اشکالی که فیزیک‌دان‌ها قبل از کشف مولکول و اتم قبل از کشف باکتری داشتند.

اریک برن پایه‌گذار «تجزیه و تحلیل داد و ستد»^۲ چیزی در این زمینه برای روان‌کاوان پیدا کرده و آن را واحد «داد و ستد»^۳ نامیده است.^۴
اگر دو یا چند نفر باهم مواجه شوند دیر یا زود یکی از آنها با صحبت

۱. توماس هریس، راهمایی عملی برای تحلیل داد و ستدها، ۱۹۷۳

2. Transactional Analysis

3. Transaction

۴. همان واحد

کردن یا با حرکتی مثل تکان دادن سر و یا دست، حضور خود را اعلام می‌نماید. اریک برن این یک حرکت را «مُحَرِّک داد و ستد»^۱ می‌نامد. در مقابل این عمل، مخاطب یا مخاطبان پاسخی و یا عکس‌العملی نشان می‌دهند که آن را مُحَرِّک داد و ستد^۲ می‌نامد.

منظور از تجزیه و تحلیل داد و ستد، روشی است که بتوان به وسیله آن مکانیزم داد و ستدها و مراودات بین افراد را مطالعه کرد: جایی که «از کسی عملی سر می‌زند و دیگری عکس‌العملی نشان می‌دهد» و در این میان معلوم می‌شود کدام قسمت از شخصیت چندطبعی آنها در صحنه داد و ستد ظاهر می‌شود. شخصیت‌های والدینی، کودکی و بالغی، سه قسمت از این خصوصیت چند طبعی انسان را تشکیل می‌دهند.

۳. سه شخصیت انسان

اریک برن می‌گوید وقتی شما مردم را تماشا می‌کنید و به حرف‌هایشان گوش می‌دهید، چه‌بسا جلوی چشمانتان حالتِ شخصیت‌شان عوض می‌شود.^۳ تغییراتی ناگهانی در قیافه‌شان، در کلماتی که ادا می‌کنند، در

1. Transaction Stimulus

2. Response

۳. این منظره در زندگی بومیه ما ایرانیان خیلی زیاد دیده می‌شود. مخصوصاً وقتی کسی، دیگری را عرضی گرفته باشد. ابتدا به خیالش طرف آدم مهمی است و حال آنکه بعداً می‌فهمد که نیست، یا برعکس، فکر می‌کرده است که طرف آدم مهمی نیست، ولی بعداً برایش معلوم می‌شود که آدم مهمی است، در هر دو حالت، دفعه‌ای شخصیتش عوض می‌شود و این موضوع از گفتار و کردار و رفتارشان کاملاً آشکار است.

در آخرین جلسه‌ای که هیئت دولت موقت استعفا کرده بود، چند نفر از شورای انقلاب آمده اصرار می‌کردند که وزراء کارشان را رها نکنند و در وزارتخانه‌ها حاضر شوند، تا در فرصت کافی برای هر وزارتخانه وزیر جدیدی تعیین شود. مرحوم مهندس ناچ وزیر نیرو گفت: مگر می‌شود چنین کاری را کرد؟ فردا که ما به وزارتخانه برویم، حتی مستخدم در اطاق به ما محلی

ژست و حالات بدنشان دیده می‌شود. گاه رنگ صورتشان تغییر می‌کند، قلبشان به‌تپش می‌افتد، و نفسشان سریع می‌گردد. شخصی که بدین ترتیب تغییر می‌کند، هنوز همان شخص است، یعنی با همان استخوان‌بندی، همان پوست و همان لباس. چه چیز او را از داخل تغییر می‌دهد؟ او از چه چیز به‌چه چیز تغییر می‌کند؟ این سؤالی بود که برن را

→ نمی‌گذارد. و رفتن ما بجز یکی هیچ نتیجه‌ای ندارد. مگر قضیه آن فرماندار را نشنیده‌اید؟
و ادامه داد:

محملاً می‌دانید که در زمان رضاشاه و پسرش، فرمانداران را گاهی بدون اطلاع خودشان دفعتاً از کارشان منزول و بجای دیگر منتقل می‌کردند. یکی از آنها تعریف می‌کرد: از بس که این حکم انتقال بدون خبر کلافه‌ام کرده بود، در آخرین مأموریت، اجباراً به وزارت منبرع گفتم، این مأموریت را می‌روم ولی به‌یک شرط و آن اینکه هرگاه قرار است مرا از محل خدمتم منتقل کنید، قبل از صدور ابلاغ انتقال، مرا حتماً مطلع نمایید. قبول کردند. به مأموریت رفتم. اتفاقاً چند سال در آن محل مشغول به کار بودم و آشنایان و دوستانی در آنجا پیدا کرده بودم. نایک روز تلگرافی خصوصی از دوستم که در وزارتخانه بود به دستم رسید که بجای دیگر منتقل کرده‌اند. من هم بلافاصله قبل از اینکه مردم شهر بفهمند، اثاث زندگیم را جمع کردم و بدون خدا حافظی از دوستان آنجا و مجلس تودیع و تشریفات کسل کننده، به قصد حرکت از آن شهر به ترمینال اتوبوس رفتم. در آنجا منتظر ساعت حرکت، نشسته بودم که یکی از سرشناسان شهر آمد و مرا دید. مؤدبانه جلو آمد و بعد از سلام و احترامات معمول، دست به‌مینه جلو من ایستاد. به او تعارف کردم که بیاید و بروی صندلی کنار دستم که خالی بود بنشیند. گفت: نه قربان، همینطور راحتم از من اصرار و از او انکار. و دادم می‌گفت: اختیار دارید قربان در محضر سرکار حسارت نمی‌کنم. به سر مبارک همینطور در خدمتشان ایستاده باشم راحت ترم. خیلی راحتم. به هر تقدیر اصرار من بجایی نرسید و همانطور دست به‌مینه ایستاده بود.

جویا شد که چرا اینجا در ترمینال اتوبوس هستم. من هم شرح قضایا و قراری را که به وزارتخانه گذاشته بودم و تلگرافی که آمده بود و موضوع انتقال خودم، همه را برایش گفتم. همین که فهمید من دیگر فرماندار نیستم، بلافاصله دستش از میه‌اش افتاد و با تبسمی که بر لب داشت، آمد و در کنار دستم روی صندلی نشست و پایش را روی پایش انداخت و سیگاری روشن کرد و درحالی که می‌خندید، با انگشتش به آهستگی زیر چانه‌ام زد و گفت: تو هم رفتی؟

همه وزرای مستعفی خندیدند. و بنی صدر هم که همانجا نشسته بود خندید و گفت: حتماً آن شهر همدان بوده.

به تفکر واداشت و بعد از سالها به این نتیجه رسید که در هر انسانی سه حالت مختلف شخصیت موجود است (شکل ۱-۳)

پرن آنها را Parent (والد یا والدین)، Child (کودک) و Adult (بالغ) نامگذاری کرد و چون هر کدام با خصوصیات خودشان مانند ماسکی که به صورت بزنند شخصیت انسان را عوض می کند در این کتاب آنها را بنام شخصیت والدینی، شخصیت کودکی و شخصیت بالغی توصیف می کنیم. شخصیت والدینی حالتی است که وقتی برانسان مستولی شود، شخص احساس می کند که از همه بالاتر، قوی تر و عاقل تر است. می خواهد تحکم کند، همان طور که معمولاً پدر و مادرها خود را محق می دانند که نسبت به بچه هایشان تحکم نمایند.

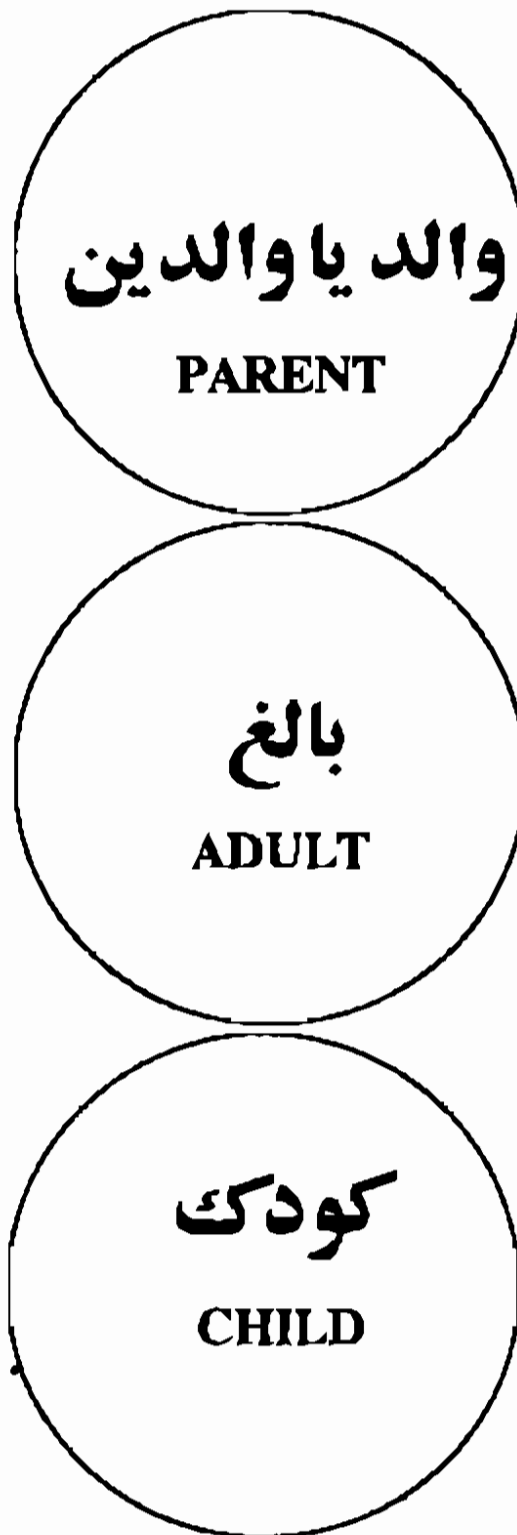
شخصیت کودکی حالتی است که انسان را اسیر احساسات خویش می نماید. خود را کوچک و زبون می داند؛ یعنی همان حالتی که در دوران خردسالی و کودکی داشته است.

شخصیت بالغی حالتی است که صاحبش را اهل منطق و استدلال می کند. هر فکری و هر حرفی را با دلیل و برهان می پذیرد و با دلیل و برهان ارائه می کند. برای دیگران همان ارزش و احترامی را قائل است که برای خود قائل می باشد. نه خود را بالاتر از دیگران می بیند و نه پایین تر.

۱. شخصیت والدینی

این شخصیت مجموعه ای از تمام اوامر و دستورات ضبط شده دوران پنج سال اولیه زندگی طفل در مغز اوست. اینها همه از دنیای خارج به کودک انتقال می یابد. از این نظر، حالت والدینی نام با مسامی برای این نوع شخصیت است.

مغز کودک تمام آمار و اطلاعات ضبط شده را از والدین واقعی و یا



شکل ۱-۳. به شخصیت یا حالت اخلاقی انسان
از نظر اریک پرن

والدین مجازی گرفته است. هرکاری که پدر و مادر طفل یا اطرافیان انجام داده‌اند و طفل دیده و هرچیزی که آنها گفته‌اند و طفل شنیده همه در این قسمت، یعنی شخصیت والدینی، ضبط و نگهداری شده است. همه افراد این قسمت از شخصیت را دارند، زیرا هرکسی که در موقع تولد چشم و گوش داشته است، در پنج سال اول زندگی چیزهایی دیده و شنیده که همه در سلول‌های نو و فعال مغزش ضبط شده و چنین شخصیتی را برایش به وجود آورده است.

در این قسمت تمام نصایح، دستورات، مقررات و اوامر زندگی که طفل از والدین و از آدم‌های بزرگ قوی‌تر از خودش دیده و شنیده، ضبط شده است. طفل همه اینها را حقایق محض دانسته و مطلقاً جای سؤال برایش مطرح نبوده، چون دانشی غیر از اینها نداشته است. او همه را در حافظه خود نگه داشته است. غالب مطالبی که از موضع شخصیت والدینی، در زندگی یومیّه ما دخالت می‌کند از گروه «چطور باید چه کرد» است: چطور باید با دیگران رفتار کرد، چطور باید کار کرد، چطور باید غذا تهیه کرد و چطور باید...

نکته مهم این است که این گونه دستورات و اوامر، خوب یا بد، صحیح یا غلط، به عنوان واقعیّات زندگی در مغز فرد ضبط شده و از یک منبع مورد اعتماد و کاملاً اطمینان بخش از نظر کودک سرچشمه گرفته است؛ یعنی از پدر و مادر و آدم‌هایی که از کودک خیلی بزرگتر و پرزورتر بوده‌اند و طفل مجبور بوده است از آنها اطاعت کند و رضایت خاطرشان را فراهم سازد. این خاطرات دائمی است و هیچگاه کسی نمی‌تواند در شرایط عادی آنها را از مغز خود بشوید.

۲. شخصیت کودکی

تحریکاتی که از خارج به کودک وارد می‌شود و در سلول‌های مغزی او ضبط می‌گردد، مجموعه‌ای از آمار و اطلاعات در اختیارش قرار می‌دهد، که آن را شخصیت والدینی نامیدیم. ولی حالاتی که در برابر تحریکات خارجی، در درون طفل به وجود می‌آید، در حقیقت، عکس‌العمل درونی طفل در برابر چیزهایی است که دیده، شنیده، حس کرده و فهمیده است، مجموعه‌ای به وجود می‌آورد که اریک برن آن را شخصیت کودکی می‌نامد و تمام آن به صورت احساس است. کودک در دوران اولیه زندگی کاملاً احساس ضعف می‌نماید و همیشه تلاشش براین است که خود را در برابر همه نیروهای خارجی حفظ کند. او کوچک است، متکی است، ضعیف است، بی اطلاع و بی سلاح است.

امرسون می‌گوید: ما باید بدانیم چطور حتی یک اخم کوچک روی بچه اثر می‌گذارد. فقط یک اخم ساده به صورت بچه کافی است که مقدار قابل توجهی اثرات منفی روی مغز او منعکس سازد و او را در خود فروبرد و بگوید حتماً گناه از من بوده است، من مقصّر، همیشه تقصیر از من بوده است و همیشه تقصیر من خواهد بود. و از این بابت احساس حقارت کند.^۱

در دوران اولیه زندگی، طفل از یک طرف تحت فرمان غرایز ژنتیکی، کهنه خود را کثیف می‌کند، به جستجو و کنجکاوی خود ادامه می‌دهد، در هر موضوعی وارد می‌شود، چیزها را درهم می‌ریزد و به هم می‌کوبد تا بداند چیست و یاد بگیرد، و از طرف دیگر، میل دارد که موافقت بزرگترها را جلب کند و در این میان، همیشه با شخصیت والدینی خودش در جنگ

و جدال است و احساس ناراحتی می‌کند.

این شخصیت کودکی که توأم با احساس ضعف و بی‌پناهی است و آن شخصیت والدینی که آمر و حاکم و از خودراضی است، حالت‌هایی است که بعداً در طول عمر شخص، هرآن می‌تواند صاحب خود را در کنترل بگیرد و گفتار و کردار و رفتارش را اداره کند. وقتی شخصی تحت تأثیر احساساتش قرار گرفته و عصیان زدگی، منطق و استدلال را از او دور نموده است، می‌گوییم شخصیت کودکی وجود او را مسخر کرده است. درحقیقت، باید بگوییم هرکسی شخصیت کودکی را با تمام خصوصیات و احساس زبونی‌اش دارد. شخصیت کودکی سخت عجول است؛ می‌خواهد همه چیز خیلی زود و سریع انجام شود، صبر و حوصله ندارد، تابع احساسات است، زود بدش می‌آید و گریه می‌کند، زود خوشش می‌آید و قهقهه شادی سر می‌دهد، قهر می‌کند و یا لوس می‌شود. این طبیعت شخصیت کودکی است که بگوید: «یا همه چیز یا هیچ چیز». بیسکویت لب شکسته‌اش را ریزریز می‌کند و دور می‌اندازد. که چرا درسته نیست و یا مثلاً چرا به خوشمزگی بیسکویت‌های دیگران نیست.

شخصیت کودکی طالب صلح و ادامه حیات به هر قیمتی است؛ قدیمی‌ها چه خوب و چه راحت بودند؛ تاریخ تکرار می‌شود؛ به تو چه، به من چه؛ صاحب‌دیون خرت‌رو برون، چکار داری به نرخ نو؛ دستت را بگذار روی کلاه خودت که آن را باد نبرد. اینها همه از مظاهر شخصیت کودکی است. داشتن تعصب نسبت به هر چیزی درواقع ترس و وحشت شخصیت کودکی از شخصیت والدینی را نشان می‌دهد و همین ترس، شخصیت بالغی را بیمار می‌کند. بیمار به اینکه شخصیت بالغی جرأت نکند آمار و اطلاعات شخصیت والدینی را مورد امتحان قرار دهد و آن را قبول یا رد کند، بلکه کورکورانه به آن گردن نهد و در بزرگی هم در او

تعصب به وجود آید.

۳. شخصیت بالغی

در حدود ده ماهگی که نوزاد شروع به راه رفتن می نماید، احساس می کند کارهایی را که تا آن موقع نمی توانسته است انجام دهد حالا می تواند. کشف این واقعیت برای طفل بسیار امیدوار کننده و اطمینان بخش است و می توان آن را آغاز تشکیل و فرم گیری شخصیت بالغی او نامید.

تجرباتی که کودک از خارج وجود خودش آموخته، شخصیت والدینی او را تشکیل داده است و تجرباتی که از احساس درون وجودش پیدا کرده، شخصیت کودکی او را ساخته است. شخصیت بالغی طفل از درک تفاوتی است که بین شخصیت والدینی و شخصیت کودکی در او پیدا می شود. به عبارت دیگر، شخص آنچه را از دیگران شنیده و آنچه را از احساسات درونی خود درک کرده است باهم می سنجد و برای خود صحت و سقم هر کدام را بازرسی می کند، تحقیق می نماید، تجزیه و تحلیل می کند، به نتایجی برای خود می رسد؛ آنها را می پذیرد یا رد می کند.

شخصیت بالغی در سال های اول زندگی سخت شکننده و لرزان است و به زودی می تواند با دستورات آمرانه شخصیت والدینی و یا به علت ترس و اضطراب شخصیت کودکی از میدان عمل خارج شود. در اینجا محیط و امکانات اجتماعی عامل تعیین کننده ای است به این که شخصیت بالغی رشد کند و بعدها کنترل کننده اعمال صاحبش گردد، یا بیمار و آسیب دیده، برای همیشه در گوشه انزوا نگه داشته شود، و نتیجتاً میدان را برای تاخت و تاز شخصیت والدینی و شخصیت کودکی باز گذارد تا آنها

به نوبه خود برای تمام عمر بر وجود فرد مسئولی و حکمفرما باشند.

شخصیت بالغی کارش استدلال، منطق و قهراً احترام متقابل است. گوش دادن با دقت، از جمله خصوصیات شخصیت بالغی است. نه مانند شخصیت والدینی، اسیر عشق به تحکم و دستورات آمرانه و تفوق است و نه مانند شخصیت کودکی، گرفتار هیجان احساسات یا ترس و زبونی و متکی بودن به دیگران. اساسی ترین کار شخصیت بالغی این است که تمام آمار و اطلاعات ضبط شده در شخصیت والدینی و کودکی را با تجربیات و ادراکات شخص خود از موضوع های مربوط مقابله کند و صحت و سقم اطلاعات قبلی را دریابد، و معمولاً بعد از این مقابله هاست که هر مطلب ضبط شده در شخصیت های والدینی و کودکی را می پذیرد و یارد می کند. هر قدر آمار و اطلاعات موجود در شخصیت والدینی که از آدم های بزرگ رسیده است صحیح تر و دقیق تر باشد، کودک سریع تر و بهتر می تواند شخصیت بالغی خود را رشد دهد و بهتر می تواند فردی خلاق و مفید شود. اگر آنچه از بزرگترها شنیده و دیده با آنچه خودش تجربه کرده است مغایر باشد، یعنی آنچه از بزرگترها شنیده و دیده دروغ از آب درآید، علاوه بر اینکه مقدار قابل توجهی از افکار و حواس کودک را به خود مشغول می کند تا از این گنجی نجات پیدا کند - که نتیجتاً خلاقیت او را می کشد - به طور کلی شخصی ترسو، بی اعتماد و لرزان در تصمیم گیری بار می آید.

شخصیت بالغی مسئولیت را برای فرد قبول دارد؛ از حقایق هر قدر تلخ باشد روگردان نیست، خود بزرگ بینی، ظلم، تجاوز به حقوق و آزادی های فردی و اجتماعی را تقبیح می کند؛ خود را مسئول می شناسد و برای رهایی اسیران تلاش می کند. با استدلال و منطق برای این کارش توضیح می دهد که اگر در برابر ظالم، ولو اینکه مستقیماً ظلمش متوجه تو

نیست، آرام بنشین و بی خیال باشی، دیر یا زود اسیر دست ظالم می‌شوی؛ تو انسانی و انسانی مسؤول؛ تو انسانی و خواه و ناخواه سرنوشتت با دیگرانی که در محیط تو هستند، همبستگی و پیوستگی دارد. شخصیت بالفی اینها را با استفاده از رابطه علت و معلولی درک کرده است.

اگر انسان شخصیت بالفی اش اسیر و گرفتار تضادهای داخلی باشد، نمی‌تواند بین آمار و اطلاعاتی که اجباراً از طریق شخصیت‌های والدینی و کودکی اش مغز او را پر کرده‌اند امتحانی کند و صحیح و غلط آنها را از هم جدا سازد.

وقتی که شخصیت والدینی مثلاً ظالم را مقتدر و بنابراین مفید می‌داند و خود همراه او برای تأدیب «فضول‌ها» اقدام می‌کند، در آن موقع که شخصیت کودکی از جنگ و دعوا گریزان است و صلح را به هر قیمتی طالب است، اگر شخصیت بالفی فرد، موانعی بر سر راهش نبوده و نتیجتاً به طرز شایسته‌ای رشد کرده باشد، به خوبی و به آسانی می‌تواند آنچه را که در دوران کودکی به او دیکته شده و یا احساس کرده و در مغزش ضبط گردیده است، مورد مذاقه قرار دهد و با کمک منطق و استدلال و توجه به وضع و موقعیت قضیه تصمیم بگیرد که خود در برابر ظالم چه موضعی باید داشته باشد. اما اگر شخصیت بالفی او به عللی مقهور و آسیب دیده و بی‌اثر مانده است، بی‌اختیار با توصیه شخصیت والدینی و رضایت شخصیت کودکی، شخص ظالم و تمام خصوصیاتش را با طیب خاطر می‌پذیرد و در این مورد هیچ گونه شک و تردیدی به خود راه نمی‌دهد.

۴. علائم و شواهد شخصیت‌های سه‌گانه

همان‌طور که قبلاً توضیح دادیم وقتی دو یا چند نفر به هم می‌رسند،

یکی از آنها با حرفی و یا حرکتی باعث می شود که دیگری و یا دیگران عکس العملی نشان دهند که آنها نیز به نوبه خود محرکی برای نفرات دیگر و یا همان نفر اول خواهند شد.

حال با کمک اطلاعاتی که در مورد شخصیت های والدینی، کودکی و بالغی داریم می توانیم تشخیص دهیم هر نوع تحریکی که از طرف فردی برای ایجاد رابطه با سایرین به وقوع می پیوندد و همچنین هر عکس العملی که در برابر این تحریک از طرف سایرین ظاهر می شود، نمایانگر چه نوع شخصیتی از شخصیت های سه گانه فرد است، و یا به عبارت دیگر، هر کس در موقع انجام عملی و یا ادای کلمه و جمله ای، تحت حکومت و سیطره کدامیک از شخصیت های سه گانه خود قرار گرفته است. هر یک از این حالات سه گانه شخصیت علائم و شواهدی دارد که ذیلاً تشریح می شود:

الف. شواهد شخصیت والدینی

۱. علائم فیزیکی: گره زدن ابروها و اخم کردن، غیبب گرفتن، گوشه های لب را پایین کشیدن، پشت چشم نازک کردن، آه کشیدن، دست ها را پشت کمر گرفتن و آهسته قدم زدن، سر را جنباندن، دست به کمر زدن، دستها را به هم فشردن، زبان را در دهان به حرکت درآوردن، موقع سیگار کشیدن دود را از گوشه لب کج شده خود به طرف بالا خالی کردن و سپس چشم ها را به حالت اعتراض به دود سیگار خود درهم کشیدن و...

۲. صحبت ها و تکیه کلامها: هزار دفعه گفتم باز هم می گویم ولی گوش گوش شنوا. این آخرین دفعه است که این حرف را می زنم. اگر من به جای تو بودم. عجب! شما موافق نیستید؟ این مطلب را همه می دانند. عده ای می گویند چرا؟ چطور؟ کجا؟ کدام؟ به هر حال، همیشه، هیچ وقت و...

خیلی از لغات که با آنها ارزش افراد تعیین می شود و هرکدام در جای معینی مصرف می گردد، بنا به عادت های دیرینه از دهان کسی که در کنترل شخصیت والدینی خودش قرار گرفته است بیرون می آید. لغات و عبارات زیر از این جمله اند: احمق، لوس، نفهم، تنبل، مزخرف، بی شعور، مادر جان، ماشاء الله، بابا جان، بارک الله، قربونت برم، نه نه ابداً، چچی گفتی، بله بله، فسقلی، نکره، چه معنی داره؟، فضولی موقوف، باید این طور بشه، خفه شو، همه خون شهدا گردن اون فلان فلان شده است و...
ادای این کلمات وقتی توأم با ژست های والدینی باشد به ما می گوید که وجود فرد گوینده تحت کنترل شخصیت والدینی اوست.

ب. شواهد شخصیت کودکی

۱. علائم فیزیکی: چون کردک قبل از اینکه حرف زدن را یاد گرفته باشد، فقط جسماً عکس العمل هایی نشان می داده است، از این نظر بیشتر عکس العمل های بسیار روشن و واضح این شخصیت، وضعی فیزیکی دارد که به وسیله آن می توان تشخیص داد که شخصیت کودکی مستولی بر شخص است. این حرکات عبارتند از: گریه کردن، لب برچیدن، لب آویختن و دهان باز ماندن، قهر کردن، هق هق کردن، چشم ها را زل کردن، شانه ها را جمع کردن، تقلید دیگران را در آوردن، مسخره کردن، غش غش خندیدن، دائم و عجولانه برای کسب اجازه دست بلند کردن، بی حوصله در صحبت دیگران دویدن، در بینی دستکاری کردن، لولیدن، پوزخند زدن، چشمها را غمزده و گردن را کج کردن و قیافه مظلوم و حق به جانب گرفتن، با صدای ملتمسانه حرف زدن، به دامان کسی چسبیدن، روی پای کسی افتادن، دست کسی را بوسیدن، عجز و لابه کردن و...

۲. صحبت ها و تکیه کلام ها: آرزو می کنم، اون کار را ولش، بیکار

هستی؟ وقتی بزرگ شدم، گنده‌تر، گنده‌ترین، بهتر، بهترین، مال من بهتره، یا علی غرقش کن خودم هم همراهش، آقا شما نمی‌دانید چه دستهایی در کار است، نمی‌دانید چه کاسه‌های زیر نیم کاسه است و بسیاری از این قبیل لغات و عبارات که برای جلب توجه بزرگترها و یا برای اینکه شخص خود را - به‌دیگرانی که فکر می‌کند برایش ارزشی قائل نیستند - فهمیده نشان دهد، مصرف می‌شود.

ج. شواهد شخصیت بالفی:

۱. علائم فیزیکی: وقتی شخصیت بالفی بوجود فرد حاکم و مستولی است، صورت و چشمها و بدن شخص در موقع صحبت کردن حرکاتی متناوب و دائمی دارد. مثلاً چشمانش را هر از ۳ تا ۵ ثانیه به‌هم می‌زند؛ حالات و حرکات صورت او حاکی از توجهش به‌مطلب است؛ وقتی که هیچ حرکتی ندارد، پیداست که گوش نمی‌دهد و حواش جای دیگر است. گاه شخصیت بالفی اجازه می‌دهد که شخصیت کودکی با کنجکاوی مخصوص به‌خودش در قیافه شخص ظاهر شده، خودنمایی کند و شوخی‌های حساب شده بنماید.

۲. صحبت‌ها و تکیه کلام‌ها: پایه و اساس صحبت‌های شخصیت بالفی استعمال برای کسب اطلاعات بیشتر است که بتواند با کمک آمار و اطلاعات قبلی از راه استدلال و منطق نتیجه‌گیری کند یا مطالبی را با دلیل و منطق ارائه دهد. از این‌رو بسیاری از لغاتی که شخصیت والدینی مصرف می‌کرد در اینجا نیز دیده می‌شود مانند چرا، چطور، کجا، و کدام. ولی تفاوت در این است که نحوه سؤال در حالت والدینی توأم با خشونت و استیضاح است ولی در اینجا به‌شکل عادی و معمولی و برای کسب اطلاع.

لغات و عبارات دیگری که در شخصیت بالفی به کار برده می‌شود عبارتند از: وقتی که، کی، چه کسی، چه اندازه، چه جور، به‌طور نسبی، صحیح، غلط، شاید، ممکن است، معلوم نیست، موضوعیت، عینیت، من فکر می‌کنم، من احساس می‌کنم، این عقیده من است و...

مثلاً در مورد «این عقیده من است» ممکن است این عقیده از آمار و اطلاعات اولیه شخصیت والدینی سرچشمه گرفته باشد، ولی این اطلاعات توسط شخصیت بالفی تجزیه و تحلیل و پذیرفته شده است و از این جهت شخصیت بالفی می‌گوید «این عقیده من است» و نمی‌گوید «این یک حقیقت و یا یک واقعیت» است.

اگر بخواهیم اهمّ خلقیات و حالات مختلف انسان را به‌طور فشرده در این گروه بندی سه‌گانه شخصیت جای دهیم باید بگوییم:

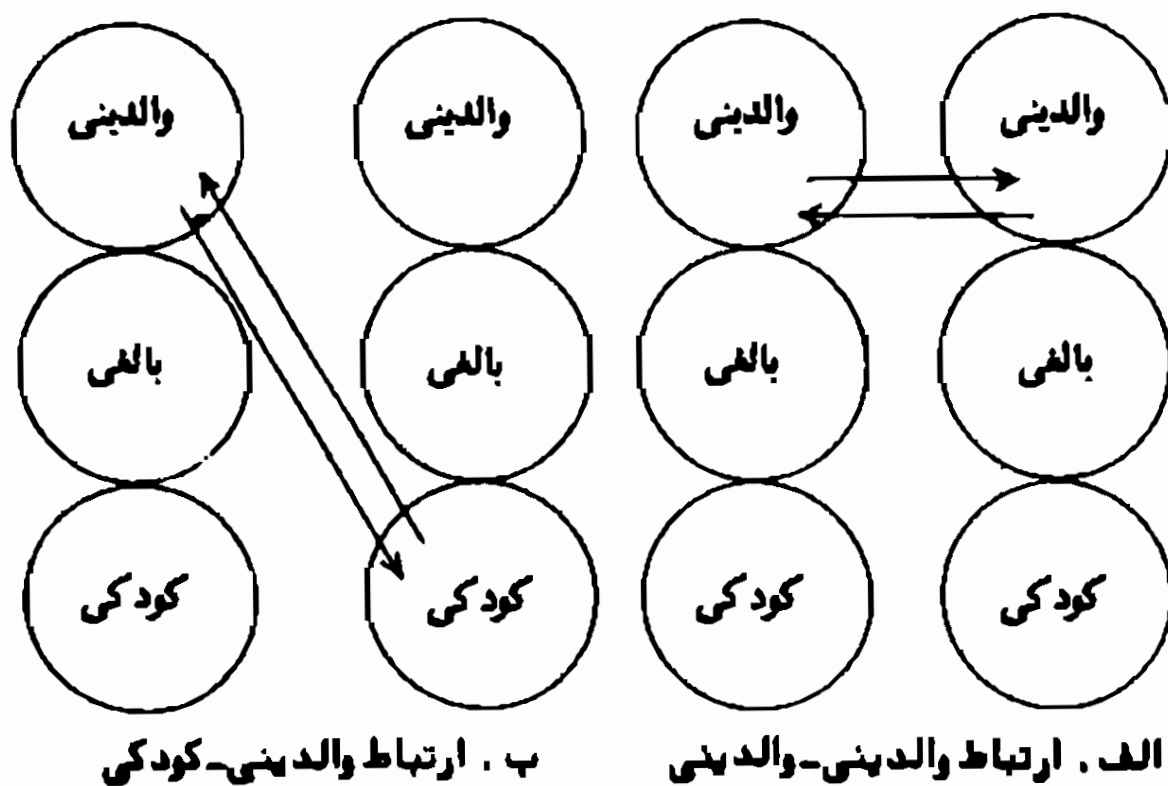
استکبار و ظلم و تجاوز و خودخواهی و سلطه‌جویی از خصوصیات شخصیت والدینی، قبول ظلم و بت‌تراشی و بت پرستی و زیونی و ارباب‌طلبی از خصوصیات شخصیت کودکی، و عدل و انصاف و مروّت و فرو نشانیدن خشم و رعایت حقوق دیگران از خصوصیات شخصیت بالفی است.

مکانیزم مراوده افراد با یکدیگر

موضوعی که عده‌ای از علمای روان‌شناس و روانکاو قرن حاضر درباره روابط مردم مطالعه و تحقیق کرده و در اختیار ما قرار داده‌اند این است که نتیجه مکالمات افراد با یکدیگر بستگی کامل به این دارد که در هنگام بحث، کدام یک از شخصیت‌های سه‌گانه بوجود طرفین درگیر مکالمه مستولی و حاکم بوده است. نحوه برخورد بین افراد را به دو گروه مسالمت‌آمیز و جدل‌خیز قسمت کرده‌اند، و بسته به اینکه طرف اول بحث در چه حالتی از حالات سه‌گانه شخصیت است و در برابر چه حالتی از حالت‌های سه‌گانه شخصیت طرف دیگر قرار می‌گیرد، برخورد و ارتباط آنها باهم مسالمت‌آمیز و یا جدل‌خیز خواهد شد، یا به عبارت دیگر، نتیجه بحثشان سازنده یا مخرب خواهد بود.

۱. مراوده مسالمت‌آمیز

درواقع، اگر روند مکالمات دو نفر در روی نمودار مربوط (شکل شماره ۳-۲) موازی باشد، یعنی مثلاً ارتباط والدینی - والدینی (قسمت «الف» از شکل ۳-۲) یا والدینی - کودکی (قسمت «ب» از شکل ۳-۲) و استالهم باشد، نتیجه حاصله مطلوب است و این نوع ارتباط را مسالمت‌آمیز می‌نامیم، یعنی بین طرفین مکالمه، تفاهم برقرار می‌گردد.



شکل ۲-۳. نمودار مرادفۀ مسالمت‌آمیز

برای مثال، نمونه‌ای از ارتباط والدینی - والدینی، شرح مکالمات دو مردی است که برای استقبال مسافریشان به ترمینال رفته‌اند.

مرد اول (در حالی که سیگارش را زیر لب گرفته و چشمانش را به حالت اعراض از دود سیگار، نیمه باز نگه داشته؛ به مرد دیگری که در کنار او ایستاده است) می‌گوید: مثل اینکه امروز هم اتوبوس سروقت نمی‌رسد. فقط ده دقیقه بیشتر به وقتی که گفتند نمانده.

مرد دوم (در حالی که با دست چپ مچ دست راستش را از پشت گرفته و با دست راستش تسبیح می‌اندازد با صدای بم) می‌گوید: سروقت! خدا پدرت را بیامرزد. مگر چنین چیزی هم می‌شود؟ این جماعت شوfer که هیچ موقع وقت‌شناس نبودند. اگر هم حرفی بزنی دوقورت و نیمشان باقی است، یک چیزی هم طلبکار می‌شوند. هر قهوه‌خانه‌ای دلشان خواست

می ایستند، هر وقت دلشان خواست راه می افتند. معلوم است دیگر آنها ارباب اند.

مرد اول: آی چه خوب گفتی! بده دهنّت را ببوسم. من هم روی همین حساب، حالا که می آمدم، به والدۀ آقا مصطفی گفتم اگر ما چند ساعتی دیر آمدیم دلتان شور نزنند. آخر من اینها را خوب می شناسم.

مرد دوم: عجب تصادفی! اتفاقاً من هم برای منزل همین پیغام را دادم. مرد اول: بله دیگر، حقیقت مثل آفتاب، وقتی درآمد همه می فهمند. (خوشحال از اینکه هم عقیده ای پیدا کرده است، سیگاری در می آورد و تعارف می کند) بفرمایید، رفع خستگی کنید تا ببینیم کی پیدایشان می شود.

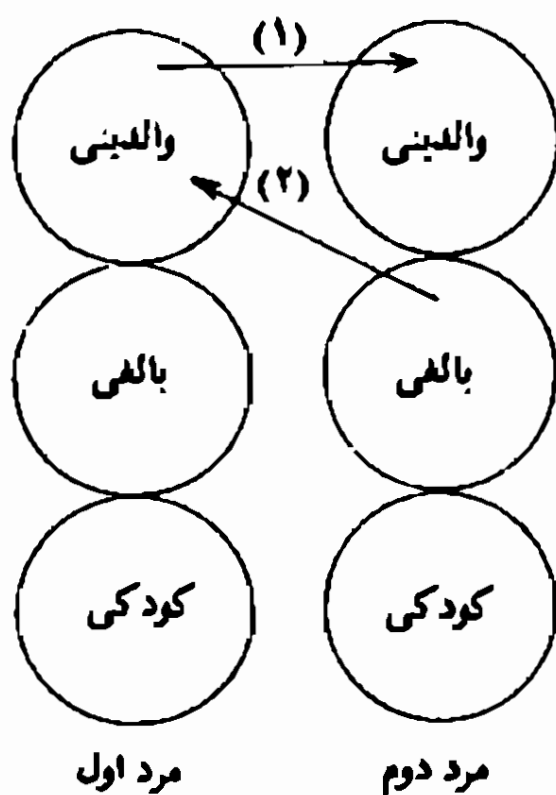
مرد دوم: (بعد از کمی مکث، سیگاری بر می دارد): دست شما درد نکند. دکتر گفته نکشم. ولی دکتر مزخرف می گوید. گفته که زخم معده داری، سیگار نکش! زخم معده چکار به سیگار دارد؟! ... چکار به شقیقه دارد؟ خوب دیگر، دکتر است دیگر...

مرد اول: دکترها، اوه، اوه آنها، آنها که هیچ نمی فهمند.

مرد دوم: اصلاً من نمی دانم این روزها چطور شده هیچ کس به فکر کارش نیست که آن را درست انجام بدهد. نه دکتر، نه شوfer، نه هیچ کس. مرد اول: اتفاقاً من هم همیشه بحثم با رفقا همین است. ولی فکر می کنم مال دوره و زمانه اش است.

مرد دوم: بله، بله، بسوزد این دوره و زمانه، که برای مردم هیچ چیز نمانده. آخر از مردم این دوره، آدم از دستشان کلافه می شود.

این نوع مکالمات که والدینی - والدینی است بدون استفاده از اطلاعات و حقایق موجود جریان یافته و هر دو طرف فقط با استفاده از آنچه در حالت والدینی آنها ضبط مغزشان شده است (یعنی ایراد و انتقاد



شکل ۳-۳. ارتباط قطع می شود

بی دلیل) به بحث خود ادامه داده اند. اینها از اینگونه بحث لذت می برند، زیرا در رل کسی (والدین) بازی می کنند که به نظرشان خیلی مهم بوده است و بدین ترتیب احساس مهم بودن می کنند و راضی و خوشحال اند. در اینجا نکات حایز اهمیت اینک: اولاً هر دو آقا با اینکه تحت سیطره شخصیت والدینی قرار دارند، ولی مخاطب مورد تحکم خود را شخص ثالثی که در اینجا راننده ها و دکترها هستند قرار داده اند. نه تنها از سخنان یکدیگر ناراحت نیستند، بلکه عملاً یکدیگر را تأیید، تشویق و حمایت می کنند و در نتیجه، برخورد و مکالمه آنها مسالمت آمیز ست و با خوشی ادامه دارد. ثانیاً اگر یکی از این دو آقا حالت دیگری، مثلاً حالت بالفی، به خود بگیرد (شکل ۳-۳) نتیجه کار مطلقاً رضایتبخش نخواهد بود و در این صورت، اگر فرض کنیم که بحثشان به اختلاف و کدورت منجر نشود، ولی به زودی قطع می گردد.

مثلاً در همان موضوع فوق، وقتی مرد اول از موضع شخصیت والدینی

سر حرف را به این ترتیب باز کرد که در حالی که سیگارش را زیر لب گرفته و چشمانش را به حالت اعراض از دود سیگار نیمه باز نگه داشته، به آقای دیگری که در کنار او ایستاده است می‌گوید: «مثل اینکه امروز هم اتوبوس سروقت نمی‌رسد. فقط ده دقیقه بیشتر به وقتی که گفتند نمانده»، عکس العمل‌های تقدیری مرد دوم از موضع شخصیت بالفی می‌توانست یکی از حالات زیر باشد:

الف. همین‌طور که خودتان می‌دانید هنوز ده دقیقه به وقت مانده، شاید به موقع برسد.

ب. تا آنجا که من اطلاع دارم این شرکت معمولاً اتوبوسهایش کم و بیش سروقت می‌رسید.

پ. آیا شما قبلاً با این شرکت مسافرت کرده‌اید و اتوبوسش سروقت نمی‌رسیده؟

ت. اجازه بدهید از دفتر سؤال کنیم و پرسیم که آیا اتوبوسشان دیرتر از وقت مقرر می‌رسد.

ث. متأسفانه قبل از اینکه اطلاعات کافی داشته باشم نمی‌توانم اظهار عقیده کنم.

این پاسخ‌های تقدیری همه از موضع شخصیت بالفی است، یعنی منطقی و مستدل و صحیح است، ولی البته مسالمت‌آمیز و خوشحال کننده نیست.

معمولاً کسانی که همیشه مجبورند و یا میل دارند تحت سیطره شخصیت والدینی باشند از بحث درباره حقایق که مختص شخصیت بالفی است خوششان نمی‌آید و از این رو بحثشان دوامی ندارد.

حال می‌توانیم قاعده اول مکاتیبم مراوده افراد را به شرح زیر تعریف کنیم.

قاعده اول:

«وقتی مسیر حرکت مُحرَّک (شخص شروع کننده به صحبت) و مسیر پاسخ مُحرَّک (شخص جوابگو) در روی نمودار تجزیه و تحلیل ارتباطات با هم موازی باشد، مراوده و ارتباط مسالمت آمیز، لذت بخش و در نتیجه بادوام است.»

مسیر حرکت این دو خط موازی هرجا باشد فرق نمی کند؛ یعنی می تواند والدینی - والدینی، بالغی - بالغی، کودکی - کودکی، والدینی - کودکی، کودکی - بالغی، یا والدینی - بالغی باشد.

مراوده والدینی - والدینی:

مثلاً بحث دو مرد فوق الذکر، از نظر نتیجه گیری و با توجه به حقایق و واقعیات موجود، کاری عبث و بیهوده بود؛ زیرا نتیجه بحث نه مشکلی را برطرف کرد و نه به اطلاعات سابقشان چیزی اضافه نمود، ولی در عین حال مدت ها دوام پیدا کرد و هر دو هم از بحث خودشان لذت می بردند و این ارتباط والدینی - والدینی بود (قسمت «الف» شکل ۲-۳).

نمونه های جالب هر روزی آن را در اکثر محافل خودمان می بینیم که شرکت کنندگان غالباً کسی یا گروهی را - فرق نمی کند از رئیس جمهور گرفته تا وزیر و وکیل و وصی و قیّم و هرکاره ای از حکومت یا غیر حکومت، غریب یا خودی، به نوبت یا بدون نوبت - پیش می کشند و هرکدام هرچه دلشان می خواهد، بدون هیچ دلیل و منطقی، بارش می نمایند و دیگران هم تأییدش می کنند.

مراوده بالغی - بالغی:

اگر همان مرد اول در ترمینال اتوبوس به جای اینکه با مرد دوم وارد

بحث آنچنانی شود، می‌رفت و از دفتر شرکت مثلاً سؤال می‌کرد: «آیا اتوبوس شما که از فلان شهر قرار است بیاید سر وقت می‌رسد؟» و دفتردار شرکت هم برای مثال جواب می‌داد: «تا آنجا که ما اطلاع داریم، اگر پیش‌آمد غیر مترقبه‌ای نشود، بله، ان‌شاءالله سر وقت خواهد رسید»، این یک برخورد و مراودهٔ بالفی - بالفی و مسالمت‌آمیز می‌شد (شکل ۳-۴).

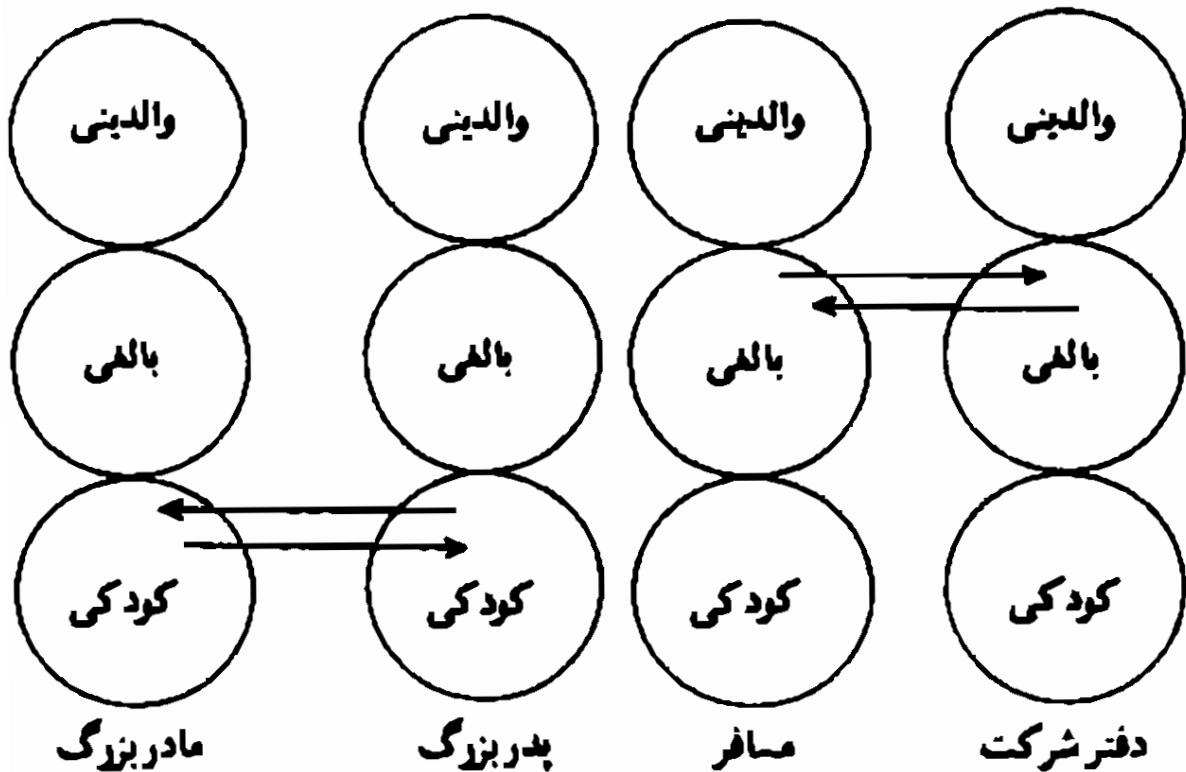
یعنی یک پاسخ مستقیم به یک سؤال روشن داده شد و اطلاعات ضروری کسب گردید. هم سؤال و هم جواب منطقی و متکی به دلیل بود.

مراودهٔ کودکی - کودکی:

روز سیزده بدر است، همهٔ اهل فامیل خارج از شهر رفته‌اند، مادر بزرگ در تباب می‌نشیند و پدر بزرگ او را هل می‌دهد و هردو غش‌غش می‌خندند، یا عمه و عمو در کنار جدول نشسته‌اند و آب روی هم می‌پاشند؛ یا چیزی که در بیاری از مجالس رایج است اینکه وقتی دور هم جمع می‌شوند، اشخاص خارج از محفل را مسخره می‌کنند و دربارهٔ شان به اصطلاح «جوک» می‌گویند و همه می‌خندند، یا یکدیگر را دست می‌اندازند و باز همه می‌خندند. در این موارد، برخورد و مراودهٔ کودکی - کودکی بین آنها برقرار است (شکل ۳-۵).

مراودهٔ والدینی - کودکی:

مردی مریض شده و احتیاج به یک مددکار دارد. زنش هم این موضوع را درک کرده و حاضر است شوهرش را کمک و او را مادری کند. ارتباط برقرار شده بین آنها والدینی - کودکی است (شکل ۳-۶) که در اینجا، زن رل مادر را بازی می‌کند و شوهر رل کودک را، و این نوع ارتباط تا زمانی که



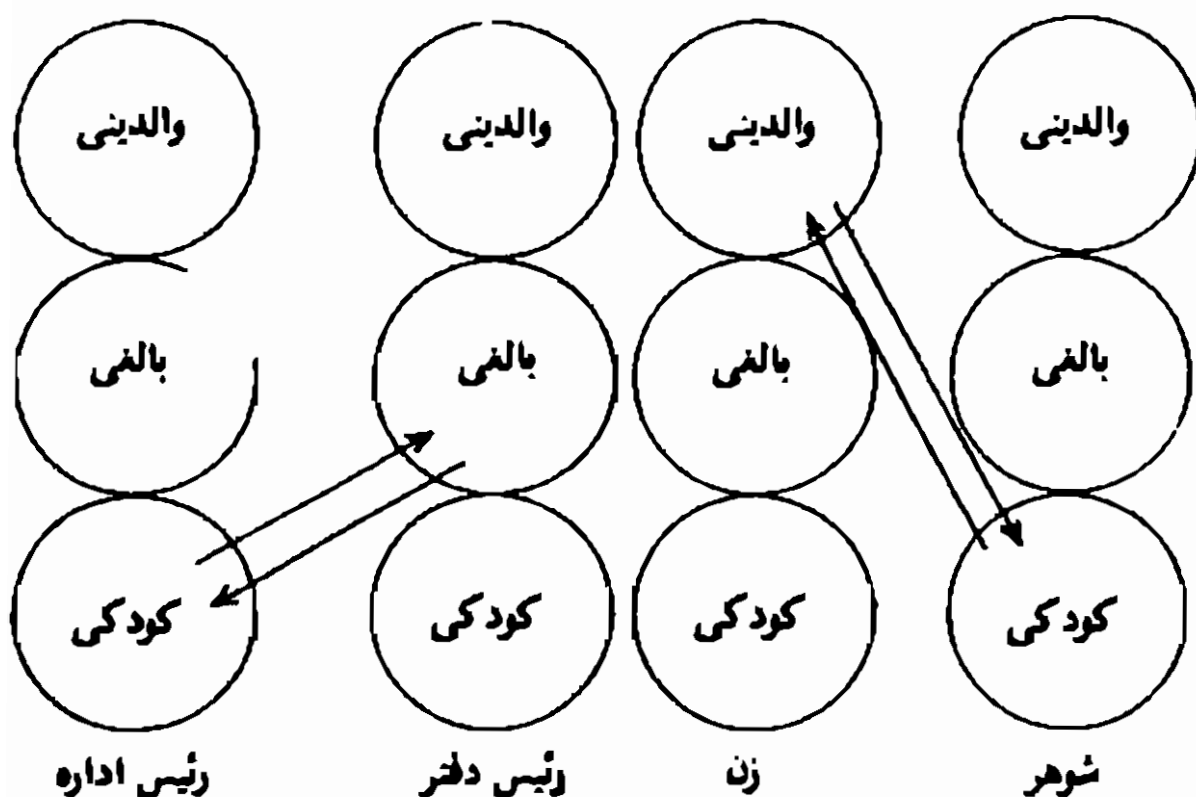
شکل ۳-۵. مراوده کودکی - کودکی

شکل ۳-۴. مراوده بالنی - بالنی

طرفین رل خود را تغییر نداده‌اند، می‌تواند ادامه داشته باشد و مسالمت‌آمیز است.

مراوده کودکی - بالنی:

رئیس اداره‌ای که از جمیع جهات و شرایط لازم، خود را برای مدیرکل شدن محق می‌داند، به خاطر ترس ناشی از آمارهای مفصل کودکی که در مغزش موجود است به مدیرکل شدن خود اطمینان ندارد و از این نظر، در حالی که وجودش تحت سیطره شخصیت کودکی‌اش قرار گرفته است، به رئیس دفترش می‌گوید: «من فکر نمی‌کنم که به هر حال در این کار موفق شوم». البته انتظارش این است که رئیس دفتر با استدلال (از موضع شخصیت بالنی) برای او توضیح دهد که چرا و به چه دلایلی او حتماً مدیر



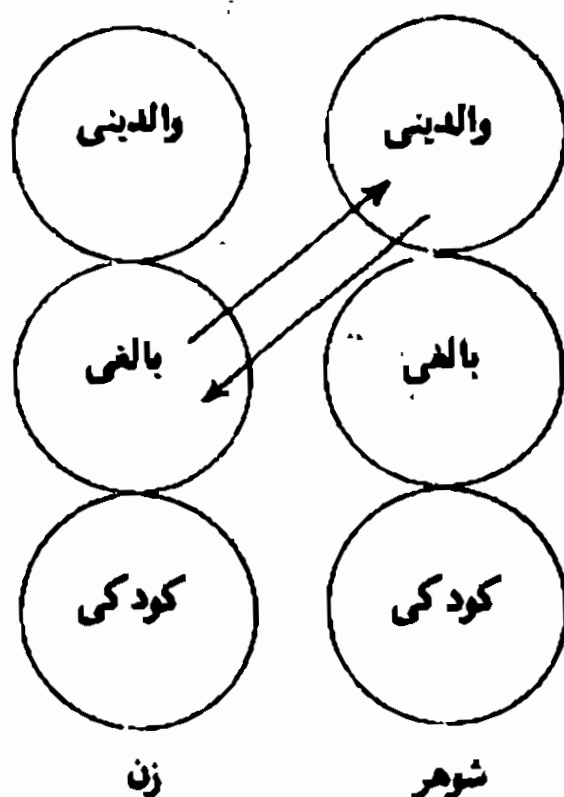
شکل ۳-۷. مرادده کودکی - بالغی

شکل ۳-۶. والدینی - کودکی

کل خواهد شد. این اطمینان که از طرف رئیس دفترش به او داده می شود او را خوشحال می کند و به او آرامش می دهد. این ارتباط همان مرادده کودکی - بالغی است (شکل ۳-۷).

مرادده بالغی - والدینی:

زنی را در نظر بگیرید که می خواهد برای جلوگیری از چاقی، رژیم غذایی بگیرد و شیرینی و چربی نخورد. این زن با استدلال و منطق این تصمیم را گرفته است و بنابراین از موضع شخصیت بالغی است؛ ولی برای به نتیجه رسیدن کارش، از شوهرش می خواهد که در رل والدینی به او کمک کند. مثلاً به شوهرش می گوید: «هروقت در هرجا، چه در خانه خودمان و چه در مهمانی و یا رستوران، خواستم غذای شیرین و یا چرب



شکل ۸-۳.
مراوده بالغی - والدینی

بخورم دستم را بگیر. جلوی هرکس هم که باشد مهم نیست. دستم را بگیر و جداً مانع خوردنم شو. این را خواهرش می‌کنم». این مراوده بالغی - والدینی است (شکل ۸-۳).

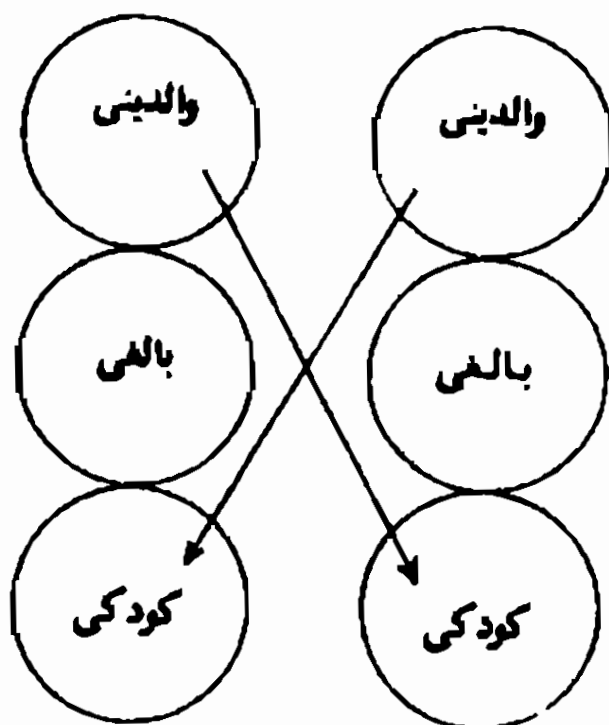
اینها حالات مختلف شقّ اول یعنی مراودات و ارتباطات موازی یا مسالمت‌آمیز بود.

۲. مراوده جدل خیز

شقّ دوم مراوده جدل خیز است. قاعده دوم، این شقّ را تعریف می‌کند.

قاعده دوم:

وقتی میر حرکت مُحَرَّک و پاسخ مُحَرَّک در روی نمودار تجزیه و



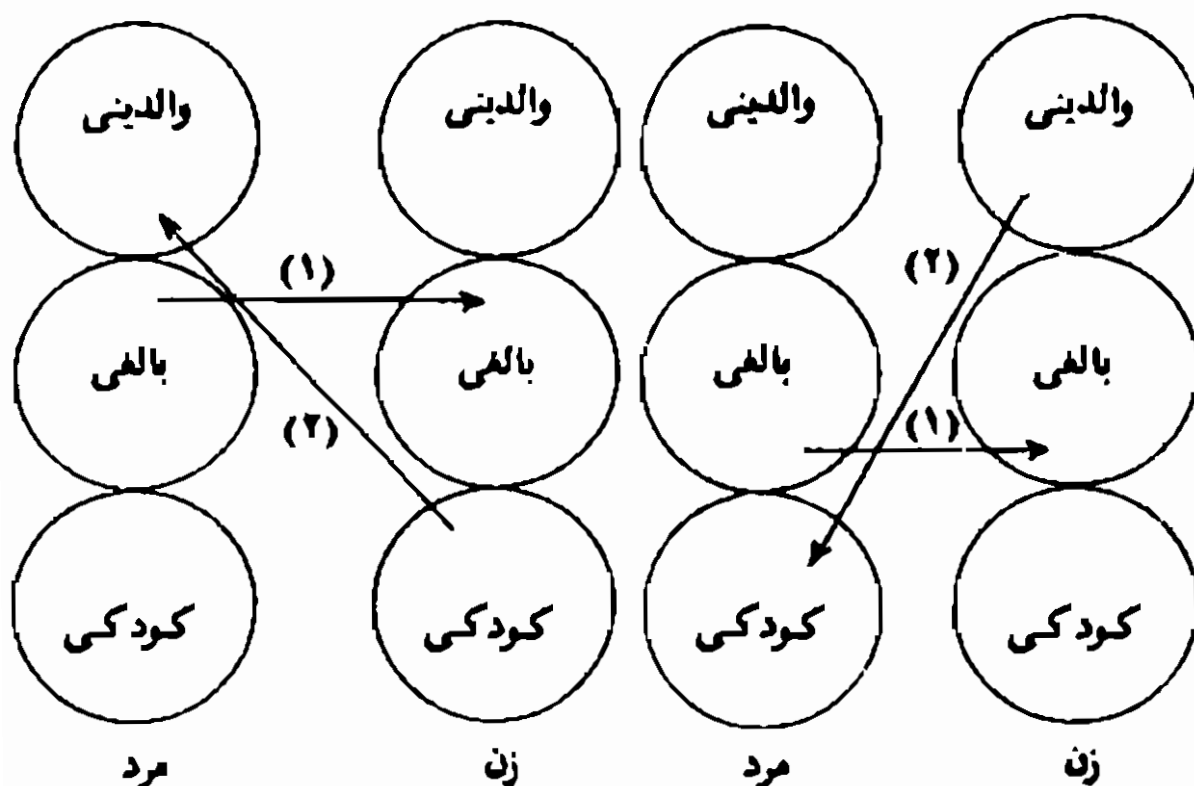
شکل ۳-۹.

مراوده متقاطع (جدل خیز)

تحلیل ارتباطات باهم متقاطع و غیر موازی باشد، مراوده و ارتباط طرفین مکالمه منجر به نگرانی و گاه جدل می شود (شکل ۳-۹). این نوع مراوده دیر یا زود باید به صورت موازی (مسالمت آمیز) درآید تا ارتباط بین دو طرف ادامه یابد. در غیر این صورت، بدون نتیجه گیری مثبت مکالمه شان قطع می شود و به احتمال زیاد توأم با خشم و دعوا و قهر خواهد بود. این شیوه مراوده متقاطع و جدل خیز، خود انواع چندی دارد.

نمونه متداول آن را که اریک برن توضیح داده در مورد شوهری است که از زنش می پرسد: خانم! دکمه سردست من کجاست؟

این سؤال، درحقیقت از موضع شخصیت بالغی است، زیرا مرد مؤدبانه کسب اطلاعی می کند. معمولاً یک پاسخ مسالمت آمیز که با سؤال مطروحه به صورت موازی حرکت کند، این خواهد بود که مثلاً زن بگوید:



شکل ۳-۱۰. مراوده متقاطع (جدل خیز) شکل ۳-۱۱. مراوده جدل خیز

«در بالای قفسه لباس است» یا «من آن را ندیده‌ام، ولی الان می‌آیم کمک کنم آن را پیدا کنیم» و... اما اگر آن زن روز بدی داشته و خسته و کوفته شده و یا به هر علت دیگری ناراحت باشد، غرض کنان می‌گوید: «آنها را کجا گذاشتی؟»

در این بحث، مرد از موضع شخصیت بالغی خودش شخصیت بالغی زن را مخاطب قرار داده است. ولی زن آن را برگردانده و از سنگر شخصیت والدینی خطاب به شخصیت کودکی شوهر پاسخ می‌دهد (شکل ۳-۱۰) و نتیجه‌اش جدل خیز می‌شود.

حالا اگر زن در مرقع پاسخ، تحت کنترل شخصیت کودکی خود قرار می‌گرفت، ممکن بود پاسخش این باشد که «چرا تو همیشه سر من داد می‌زنی؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام که زن تو شدم؟» (شکل ۳-۱۱).

چرا پاسخ دادن و حتی سؤال کردن بعضی از افراد، اکثراً از مواضع غیربالغی یعنی از شخصیت والدینی و یا شخصیت کودکی است؟ درحقیقت، علت اساسی اثر ضعف یا حذف شخصیت بالغی شان و یا ناراحتی های درونی خود آنهاست که از دوران طفولیت برایشان باقی مانده است. این قیل افراد همیشه در مباحثی که پیش می آید، در سخنان دیگران نیش می بینند و در لابلای کلمات آنها خارهای زهرآلود حس می کنند؛ درحالی که شاید هیچ گونه واقعیتی نداشته باشد.

مثلاً در مکالمات زیر این موضوع را می توان مشاهده کرد:

شوهر (شخصیت بالغی): این پرتقال را از کجا خریده ای؟

زن (شخصیت کودکی): مگر چه عیبی دارد؟

شوهر (شخصیت بالغی): من این فرم موهایت را خیلی دوست دارم.

زن (شخصیت والدینی): چطور شده؟ تو که هیچ وقت از این حرفها

نمی زدی!

بیمار (شخصیت بالغی): من میل دارم در یک بیمارستان مثل اینجا کار

کنم.

پرستار (شخصیت والدینی): تو که نتوانستی حتی سلامتی خودت را

حفظ کنی؟!

مادر (شخصیت والدینی): دخترم! برو اوقات را مرتب کن.

دختر (شخصیت والدینی): تو نمی توانی به من دستور بدهی. تو که

رئیس خانه نیستی، بابام رئیس خانه است.

پسر (شخصیت بالغی): من بایستی امشب گزارشی از درسهایم برای

مدرسه تهیه کنم.

پدر (شخصیت والدینی): چرا تو همیشه باید کارهایت را نگه داری

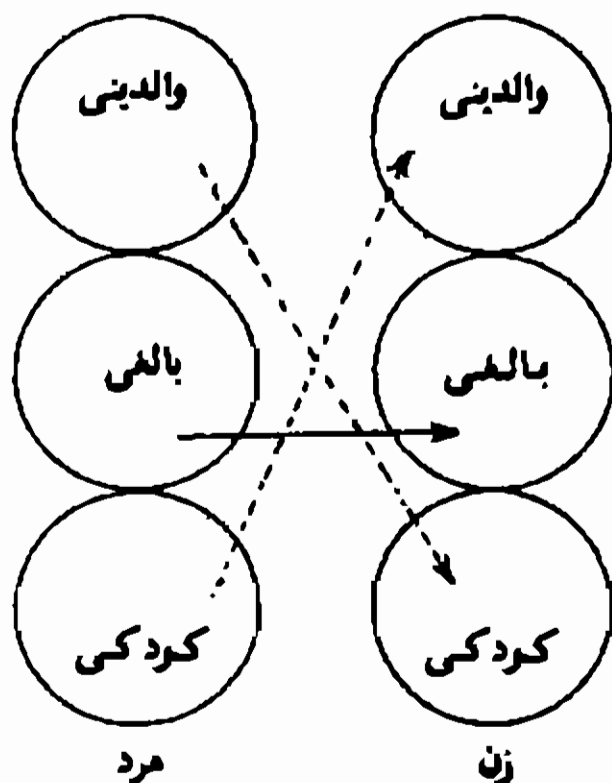
برای دقیقه های آخر؟

همان‌طور که ملاحظه می‌شود این سؤالات هیچ‌کدام خاردار نبود، ولی همه متقاطع و جدل‌خیز شدند.

توماس هریس معتقد است: شخصیت کودکی به‌علت اینکه شامل جمیع احساسات طفل در دورانی از زندگی است که خود را ضعیف و بیچاره می‌داند، بنابراین هرگاه فرد تحت استیلای این حالت شخصیت قرار گیرد، احساس ضعف و ناآرامی و حقارت می‌کند. کسی که شخصیت کودکی‌اش با احساس ناآرامی مداوم توأم بوده است، بعدها نمی‌تواند با دیگران، علی‌الخصوص زمانی که باید با حقایق زندگی و دور از احساسات روبرو شود، یک ارتباط منطقی برقرار کند. علتش این است که این‌گونه افراد دائماً با درگیری‌های گذشته در مغز خود در ستیز هستند و هنوز نتوانسته‌اند آنها را تمام کنند و از نیش دائمی آنها خلاص شوند. اینها نمی‌توانند هیچ نوع تعارف تشویق‌آمیزی را بپذیرند، زیرا احساس می‌کنند که گوینده این تعارف‌ها آنها را مسخره می‌کند و از این نظر، همیشه فکر می‌کنند این تعریف‌ها اصیل نیست و توأم با کنایه است. همیشه به دنبال شخصیت گمشده دوران کودکی خود و در فکر احیای آن هستند.

افرادی که تحت تأثیر ناراحتی‌های روانی خود در سخنان دیگران نیش می‌بینند، پاسخ‌هایشان از شخصیت بالغی‌شان نشأت نمی‌گیرد، بلکه از موضع شخصیت کودکی، یا شخصیت والدینی - یعنی شخصیت‌های مقتدرشان - ابراز می‌شود.

مردی به منزل می‌آید و میز وسط اطاق را که رنگ تیره‌ای هم دارد پُر از گرد و خاک می‌بیند؛ هیچ نمی‌گوید، ولی موقع ترک منزل با انگشتش روی گرد و خاک‌های میز می‌نویسد: «خدا حافظ همسر عزیزم!» (شکل ۱۲-۳). در اینجا شخصیت بالغی بر مرد مستولی است، ولی شخصیت‌های والدینی و کودکی نیز دخالت مستقیم دارند. شخصیت والدینی می‌گوید:



شکل ۱۲-۳.

«خدا حافظ همسر عزیزم!»

«چرا تو هیچگاه این میز را تمیز نمی‌کنی؟» و شخصیت کودکی می‌گوید: «اگر از تو انتقاد می‌کنم خواهشمند نسبت به من عصبانی نشوی». شخصیت بالغی خواسته‌های والدینی و کودکی را در قالب مناسب خودش در می‌آورد و اظهار می‌کند. شخصیت بالغی که بر وجود مرد مسئولی شده دلیلش این است که به هر حال ما باید باهم زندگی کنیم و نباید اجازه دهیم شخصیت کودکی و یا شخصیت والدینی بر ما مسلط شوند و اوقات تلخی به وجود آید. بنابراین اگر روی گرد و خاک‌های میز بنویسم «خدا حافظ همسر عزیزم!» نسبت به من عصبانی نخواهد شد. ولی در عین حال اشاره‌ای است به اینکه باید انسان دارای خانه و زندگی تمیزی باشد. حال اگر زن هم در برابر کار شوهر در موضع شخصیت بالغی قرار گیرد نتیجه نیکویی به بار خواهد آورد و این انتقاد شوهر را

به عنوان یک انتقاد سازنده می‌پذیرد و نه تنها میز و سایر جاهای منزل را تمیز و گردگیری می‌کند، بلکه موقع آمدن شوهر به منزل با تهیه یک شربت خنک و یایک چای گرم از او پذیرایی می‌کند و جملات قشنگی که حاکی از محبت است بر زبان می‌آورد و زندگی خودشان را شیرین نگه می‌دارد.

اما اگر زن تحت کنترل شخصیت والدینی خود قرار گیرد، وقتی شوهر آمد، به او مثلاً خواهد گفت: «شما - آقای بزرگوار! که چنین جمله طعنه آمیزی را روی میز برایم نوشته بودید، بفرمایید بینم آخرین دفعه‌ای که جناب آقا ماشین را تمیز کردند، کی بود؟» یا می‌گوید: «فکر می‌کنم دیشب که منزل مامان جان رفتید باز هم پرتان کردند». اگر تحت کنترل شخصیت کودکی قرار گیرد، نه تنها گرد و خاک میز را نمی‌گیرد بلکه موقع برگشتن شوهر به خانه، خانم قهر کرده و از خانه خارج شده یا به اطاقی رفته و در را به روی خود بسته است.

این نوع ارتباطات نشان می‌دهد که در مکالمات بین افراد حتی اگر شخصیت‌های والدینی و کودکی هم بر وجود فرد مستولی باشند ولی به شرط که شخصیت بالغی ناظر باشد، نتیجه مباحثات می‌تواند کاملاً رضایت بخش گردد.

کسی که چون حضرت محمد (ص) در موقع بیرون آمدن از منزل همیشه تمیز است و بوی عطر می‌دهد، تصادفی نیست. چنین شخصی دارای شخصیت بالغی کاملی است؛ یعنی هم خودش احساس خوشی می‌کند و دل و حوصله آرایش خود را دارد و هم برای دیگران ارزش قائل است و می‌خواهد که آنها نیز از دیدنش، از مصاحبتش و حتی از گذشتن از کنارش لذت ببرند.

سؤال بسیار اساسی که در اینجا برای هر خواننده‌ای ممکن است

مطرح شود این است که چطور انسان می‌تواند سعی کند همیشه شخصیت بالغی را بوجود خود حاکم نماید و شخصیت‌های کودکی و والدینی خود را تحت کنترل درآورد؟

مشکل این است که شخصیت بالغی خیلی دیرتر از شخصیت‌های والدینی و کودکی در طفل ظاهر می‌شود و در بعضی‌ها شخصیت بالغی هیچگاه مجال و فرصت این را پیدا نمی‌کند که در تمام عمر حتی به پای شخصیت والدینی و کودکی برسد، تا چه رسد به اینکه آنها را تحت کنترل خود درآورد. شخصیت بالغی در این قبیل افراد معیوب، عقب مانده و بی‌قدرت شده است. حتی در بین افرادی که در محیط سالمی از نظر روانی رشد کرده‌اند، متولی شدن شخصیت بالغی بوجود فرد دیرتر و مشکل‌تر از شخصیت‌های کودکی و والدینی است. برای تقویت شخصیت بالغی و اینکه وجود فرد تحت سیطره او قرار گیرد، باید کاملاً مراقب علائم و اشارات شخصیت‌های کودکی و والدینی بود که مبادا مسلط شوند.

یکی از راه‌های مؤثر تمرین این کار، این است که در برابر هر نوع محرکی، قبل از نشان دادن عکس‌العمل، چند ثانیه‌ای صبر کنیم و مثلاً تا شماره ده بشماریم و بعد از اطمینان به تسلط کامل شخصیت بالغی بر شخصیت کودکی و والدینی مان، پاسخ دهیم.

هریس می‌گوید: اگر کسی بادقت توجه کند و با تمرین کافی بتواند تشخیص دهد و بگوید که مثلاً حالا تحت سیطره شخصیت والدینی هستم و یا بگوید این شخصیت کودکی من است که چنین حرف‌هایی می‌زند و یا چنین حرکاتی می‌کند، همان موقع قدرت شخصیت بالغی را بر خودش حاکم کرده است که چنین تشخیص‌هایی را می‌تواند بدهد. وقتی شخص نسبت به شخصیت والدینی و کودکی خودش حساسیت

پیدا کرد نسبت به شخصیت‌های والدینی و کودکی دیگران نیز حساسیت پیدا می‌کند. هیچ فرد سالمی در حالت بی‌نیازی از شخص ظالم و خشن خوشش نمی‌آید. معمولاً ما از افرادی که تحت سیطره شخصیت والدینی خود هستند می‌ترسیم و از آنها احساس خطر می‌کنیم. می‌گوییم نزدیکشان نروید که عصبانی هستند، هوا ابری است. می‌ترسیم که مبادا به ما توهین کنند، ایراد بی‌دلیل بگیرند، خشونت نمایند، ما را تحقیر کنند و خلاصه به ما ظلم و ستم روا دارند. ولی برعکس، کسانی را که تحت حکومت شخصیت کودکی خود هستند دوست می‌داریم، چون از آنها احساس خطر نمی‌کنیم بلکه احساس امنیت و آرامش داریم. و به همین خاطر است که اکثر ما از دیدن بچه‌های خندان، خوشحال می‌شویم و لذت می‌بریم، ولی وقتی شخصیت بالغیمان آسیب دیده موضوع کاملاً فرق می‌کند.

چرا افراد مختلف‌اند

تمام مردم به شرطی که روحاً سالم باشند، شخصیت‌های والدینی، کودکی و بالغی، هر سه را دارند، ولی از دو نظر بین آنها اختلاف است: اول، از نظر محتوای شخصیت‌های والدینی، کودکی و بالغی که برای هر فرد منحصرأ معین و مختص خود اوست و اینها همان تجارب انحصاری و اختصاصی ضبط شده در سلول‌های مغزی‌اش هستند. دوم، نظام و ترتیب کاربرد هریک از شخصیت‌هاست. معمولاً در ترتیب کاربرد این شخصیت‌ها ممکن است دو نوع اشکال به وجود آمده باشد. اریک برن یکی را «خلط شدگی»^۱ و دیگری را «حذف شدگی»^۲ نام نهاده است.^۳

۱. خلط شدگی

خلط شدگی وضعی است که شخصیت‌های والدینی، کودکی و بالغی فرد از هم جدا نبوده بلکه باهم قاطی شده باشند. در شکل «۳-۱۳» که

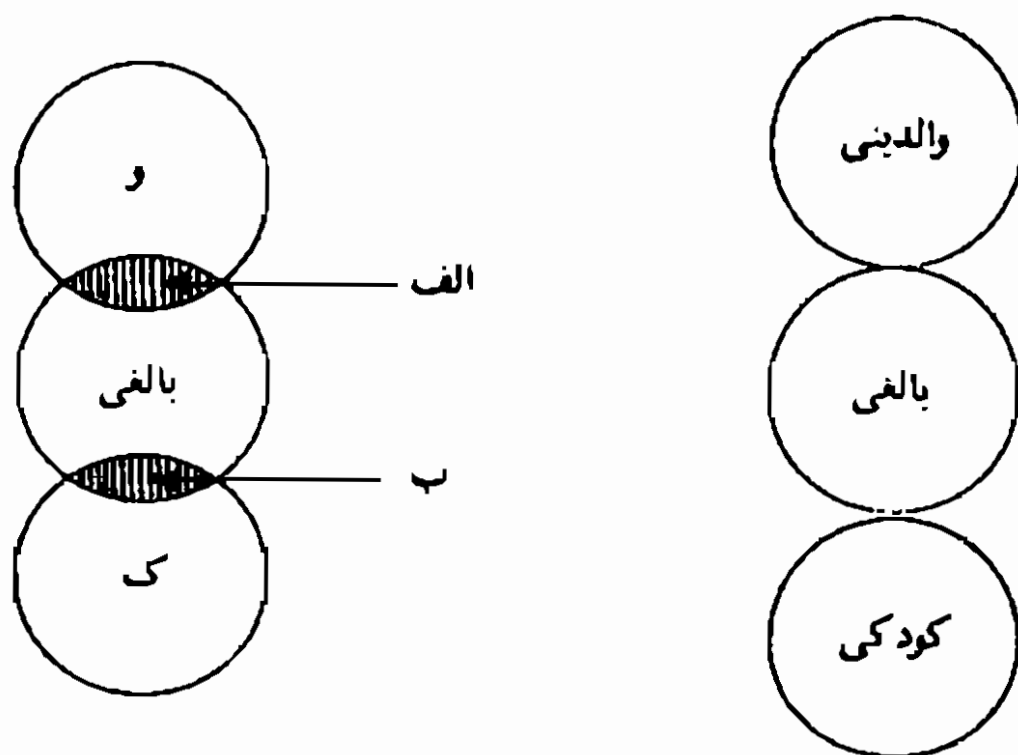
1. Contamination

2. Exclusion

۳. شاید خلط شدگی ترجمهٔ رایجی برای «Contamination» نباشد. در حقیقت «Contamination» حالتی است که چیزی در اثر آغشته شدن با مخلوط شود به چیزی دیگر آنوده شود بطوریکه وضعیت و حالت اصلی‌اش دگرگون شده یا مطلقاً تلاشتاده و مضر گردد

دوایر نشان دهنده شخصیت های مختلف فرد کاملاً از هم جداست، یک وضع طبیعی را نشان می‌دهد، در حالی که در شکل «۱۴-۳» که مقداری از دوایر مربوط روی هم افتاده است، حالت خلط شدگی را نشان می‌دهد. مثلاً بخش هاشور خورده «الف» قسمتی از شخصیت بالغی را نشان می‌دهد که با شخصیت والدینی مخلوط شده است؛ یعنی اینکه شخص مقداری از آمار و اطلاعات والدینی را که شخصیت بالغی‌اش نتوانسته هضم و جذب کند، کورکورانه به عنوان واقعیت قبول کرده است و این همان است که تعصب نامیده می‌شود. بنابراین اعتقاداتی از قبیل شب یکشنبه نباید به عیادت مریض رفت، روز چهارشنبه و یکشنبه نباید به حمام رفت، دوشنبه‌ها نباید به مسافرت رفت، گربه سیاه فلان، خروس سفید بال قرمز بهمان، و کلیه خرافات دینی و ملی همه ناشی از این نوع آمار و اطلاعات والدینی است که کودک خردسال از آدم‌های بزرگ شنیده و آنها را به عنوان حقایق پذیرفته و شخصیت بالغی او هنوز نتوانسته است آنها را آزمایش کند و صحت و سقم آنها را معلوم نماید تا به طور منجز هضم و جذب و یا طرد و دفعشان کند. تعصب از زمانی در کودک پیدا می‌شود که درهای تجسس و کنجکاوی طفل برای شناخت بعضی موضوعات اعتقادی آدم‌های بزرگ که به او تلقین کرده‌اند، بسته می‌شود و این فرد کوچک و ضعیف، بخاطر اینکه مبادا با تویخ و تنبیه آن آدم‌های بزرگ روبرو شود، جرأت ندارد درهای بسته را بگشاید و خود را برای بدون ترس فکر کردن آزاد نماید. درواقع، برای یک کودک کوچک پذیرش هرنوع دروغی که «مورد پسند» بزرگترها باشد آسان‌تر از این است که بخواهد وجود چشم و گوش خود را قبول کند.

برای از بین بردن تعصب افراد، هیچ کاری نمی‌توان کرد جز اینکه به آنها فهماند دیگر لزومی ندارد تحکم والدینی را کورکورانه و به عنوان



شکل ۳-۱۳

شکل ۳-۱۴

ایراد بگیرند، دوباره آنها را آزمایش کنند و مجدداً حقیقت آنها را ارزیابی نمایند، و بدین ترتیب، می‌توان شخصیت‌های بالغی و والدینی را که درهم فرو رفته‌اند از یکدیگر جدا کرد. و این است که قرآن این همه تأکید بر تفکر و تعقل انسان دارد. هر دستوری را با ذکر علت و دلیل می‌دهد و حتی قبول دین را به صورت کورکورانه و به حالت اکراه نمی‌پذیرد و آنهایی را که راه و آیین پدرانشان را بی‌دلیل ادامه می‌دهند، محکوم می‌کند.^۱ اینحاست که می‌فهمیم چرا در اسلام، آزادی قلم و بیان به عنوان پیش‌نیاز امکان انجام فریضة «امر به معروف و نهی از منکر» یک «باید» است.

و اما بخش هاشور خورده «ب» از شکل «۳-۱۴» قسمتی از شخصیت بالغی را نشان می‌دهد که با شخصیت کودکی مخلوط شده، روی هم افتاده و آسیب دیده است. دو عارضه معروف این نوع خلط شدگی، یکی

۱. بقره: ۲۵۶، و زخرف: ۲۵-۲۲.

«توهم» و دیگری «مالیخولیا» است.

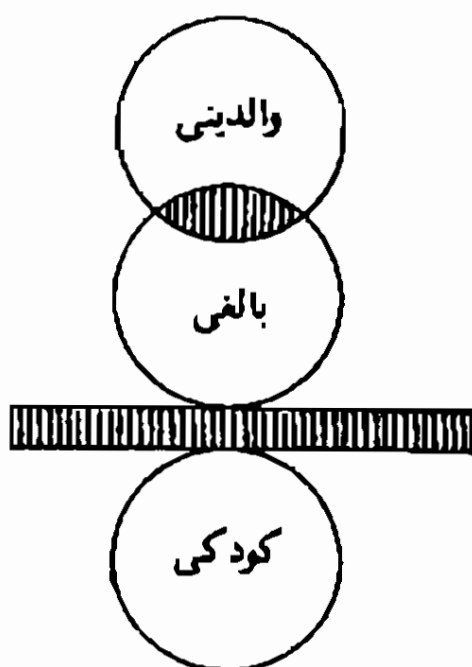
توهم ناشی از ترس است. طفلی که پدر و مادرش به هر علت بیرحم بوده و او را شدیداً تنبیه می‌کرده‌اند، همیشه با ترس و دلهره بزرگ شده است. معمولاً دنیا را زشت و مهیب می‌داند و همه کس را قاتل و تبهکار می‌پندارد و خیال می‌کند همه دشمن او هستند.

عارضه مالیخولیا در شخص ممکن است ناشی از این باشد که چون در طفولیت تحت فشار شدید ناراحتی‌هایی از قبیل بی‌اعتنایی، توهین و انتقاد دائمی آدم‌های بزرگ قرار داشته است، در نتیجه، آنچه خارج از وجودش روزی واقعیت داشته امروز هم در نظرش آشکارا زنده می‌شود بدون اینکه واقعاً آن افراد و توهین‌هایشان وجود خارجی داشته باشند. در واقع تجربیات تلخ گذشته (ضبط شده‌اش) دوباره برایش ظاهر و فعال می‌شود. شخص صداهایی را که در گذشته واقعیت داشته است هم اکنون به‌طور واضح می‌شنود و اگر از او پرسند که این صداهایی که می‌شنود، در مورد چه مطالبی است، توضیح خواهد داد که از او انتقاد می‌شود و به او توهین می‌کنند.^۱

۲. حذف‌شدگی

حذف‌شدگی وضعی است که شخص یک یا دو حالت از شخصیت‌های سه‌گانه‌اش را بکلی از دست داده است، یعنی که از میدان عمل حذف شده‌اند.

شکل «۱۵-۳» نشان می‌دهد که شخصیت بالغی، خلط‌شدگی پیدا کرده و با شخصیت والدینی قاطی شده ولی شخصیت کودکی به‌طور کلی

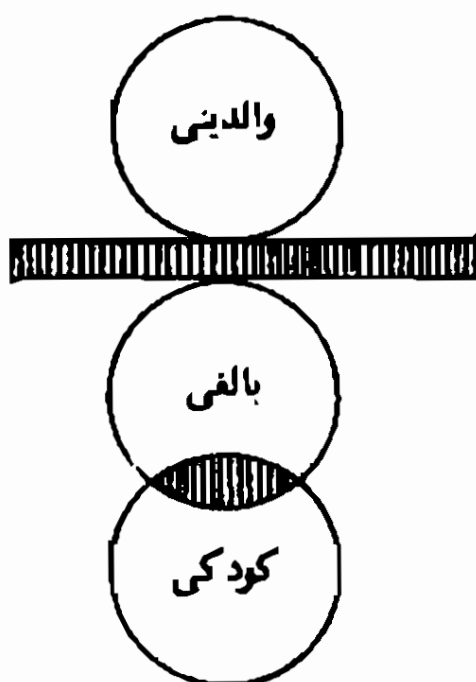


شکل ۳-۱۵

حذف شده است. در این قیل افراد هیچ‌گونه حالت کودکی و خصوصیات مربوط به آن وجود ندارد و در نتیجه بشاشت، کنجکاوی، علاقه، محبت و ذوق و شوق زندگی که همه از علائم شخصیت کودکی است، در او مرده است. نسبت به افراد خانواده سخت بی‌حوصله و بی‌اعتنا و برای هر نوع تفریح و گردش بسیار بی‌میل و نسبت به هر شور و شعف زندگی بی‌علاقه است. مثل اینکه در زندگی ضربات شدیدی به شخصیت کودکی او خورده به‌طوری‌که تصمیم گرفته است برای همیشه آن شخصیت را به‌گوشه متروکی بیندازد.

اشخاص بی‌اعتنا به ضوابط

اشخاص بی‌اعتنا به ضوابط کسانی هستند که شخصیت بالغی آنها آسیب دیده و یا با شخصیت کودکی آنها مخلوط شده و در عین حال، شخصیت والدینی آنها به‌کلی جدا و حذف شده است. این حالت (شکل ۳-۱۶) در کسانی پیدا می‌شود که والدین واقعی یا مجازی آنها بسیار



شکل ۱۶-۳.

بی‌اعتنا به ضوابط

خشن و بیرحم بوده‌اند و در نتیجه کودک از آنها شدیداً متفر شده است، و یا برعکس، آنقدر بی‌اعتنا و بی‌توجه و یا بسیار اغماض کننده نسبت به اعمال کودک بوده‌اند که کودک هیچگاه نمی‌توانسته است وجود آنها را برای حفظ حیات خود به‌عنوان پشتیبان اساسی و متکای مطمئن بداند و از این نظر تنها راهی که برای کودک جهت ادامه حیات باقی مانده بوده این است که به‌طور کلی شخصیت والدینی را به‌گوشه متروکی بیندازد و آن را از خود جدا و حذف نماید.

چنین شخصی در مباحثات عادی و زندگی روزمره خود آمار و اطلاعاتی ندارد که باید و نبایدهای اجتماعی را به‌او تذکر دهد. ضابطه‌های فرهنگی و آنچه ممکن است به‌نام وجدان آگاه نامیده شود در ضمیرش نیست. حرکات و رفتارش تحت کنترل شخصیت کودکی اوست. شخصیت کودکی او نیز که با شخصیت بالغی‌اش مخلوط شده در همه حال مترصد است که چگونه مردم را به‌نفع خود بازی دهد. البته

شخصیت بالغی‌اش تا اندازه‌ای قادر است با پیش‌بینی قهری اقداماتش او را ارشاد نماید، ولی نتایجی که مورد توجه و نظراوست همه حاکی از این است که مبادا در نفع‌طلبی‌هایش - که معمولاً از هر طریق که ممکن باشد آن را دنبال می‌کند - گرفتار شود و به‌تله بیفتد. برای چنین شخصی احترام به جان و شرف دیگران بسیار به‌ندرت مطرح است. با اینکه همیشه باید به‌موارد استثنایی توجه داشت، ولی طبق یک قاعده کلی می‌توان گفت انسانی که در دوران کودکی‌اش کسی دوستش نداشته است بلد نیست که چطور دیگران را دوست بدارد.

اگر دوران پنج ساله اول زندگی کودک به‌طور کامل صرف تلاش برای امکان ادامه حیات فیزیکی و روانی‌اش گشته است، این تقلا و کوشش در تمام طول عمر همراه او خواهد بود، و نتیجه اینکه شخص همیشه گرفتار ستیز با دیگران و در تلاش برای بالاتر از دیگران شدن است.

شخصیت بالغی از کار افتاده

کسی که شخصیت بالغی‌اش از کار افتاده از نظر روانی بیمار است. چنین فردی چون شخصیت بالغی‌اش بی‌خاصیت و بی‌اثر شده است نمی‌تواند واقعیات را درک کند؛ زیرا همیشه شخصیت والدینی و شخصیت کودکی او مستقیماً وارد عمل شده، حاکم بر وجود او می‌شوند. حکومت این دو شخصیت خود اکثراً درهم و برهم و بی‌نظم است. اقدامات چنین فردی اکثراً غیر عقلایی است، چون تنها تابع احساسات است. این اقدامات در واقع همان ضبط شده‌های دوران کودکی است که اکثراً در همان موقع ضبط، غیر ارادی است و نتیجتاً نمی‌تواند حالا غیر از آن باشد.

مبتنی بر مشاهدات پیاژه^۱ در دوران دو سال اول زندگی - زمانی که حالت بالغی شخصیت در کودک شروع به ساخته شدن و فرم گرفتن می‌کند، تا می‌تیم علت و معلولی را برای خود بسازد - در این دوران بسیار حساس اگر در محیط زندگی او دروغ و تباین و تناقض زیاد موجود باشد، در قبول رابطه علت و معلولی به جایی نمی‌رسد. گیج شده، آن را رها می‌کند و به جای رابطه علت و معلولی بین پدیده‌ها ممکن است برای خود به این نتیجه برسد که آنچه برای او اتفاق می‌افتد، الزاماً ارتباطی به عاملی معین و مشخص ندارد، فقط مربوط به زمانی است که اتفاق افتاده^۲.

خلقیات چنین فردی غیرقابل پیش بینی است، به علت اینکه تنبیه و تشویق و عکس‌العمل پدر و مادر هیچگاه برای او قابل پیش‌بینی نبوده و هیچ گونه ارتباط معقول و مناسبی با اعمال خودش نداشته است. شخصیت بالغی چنین فردی در دوران کودکی، همیشه در زیر سایه سنگین تناقض‌گویی آدم‌های بزرگ و تباین بین گفتار و کردار آنها دست پا می‌زده است، بطوری که تنها راه نجات کودک از گیجی این بوده که همه را رها کند و دیگر مطلقاً به دنبال منطق و دلیل و رابطه علت و معلولی پدیده‌ها نرود، و بعد از آن هم در تمام طول زندگی - مگر اینکه تحت شرایطی معالجه شود - هیچگاه میل و علاقه‌ای نخواهد داشت که رابطه علت و معلولی چیزها را دنبال کند.

مطالعه رفتار پدر و مادر - مخصوصاً مادر - در دو سال اول زندگی چنین اشخاصی برای تشخیص شخصیت آنها، حایز کمال اهمیت است.

1. Jean Piaget, The Construction of Reality in the Child (New York: Basic Books, 1954).

2. Thomas Harris, A Practical Guide to Transactional Analysis (New York and Evanston, 1969). p. 108.

عکس العمل مادر نسبت به فرزند هیچ نوع ارتباطی به عمل کودک نداشته است. در واقع، ارتباط مستقیم به تغییر حالت مزاجی و وضع روانی خود مادر در موقع برخورد با فرزندش داشته است. یعنی اینکه چون در هر ساعت به شکلی بوده است، یک عمل کودک فرضاً بلند خندیدن او - بسته به اینکه مادر در آن موقع چه حالت روانی داشته عکس العملهای مختلفی به وجود می آورده است. یک زمان همان نوع خنده با تشویق و ناز و نوازش مادر روبرو می شده و زمان دیگری همان نوع خنده خشم و غضب او را برمی انگیزته است. یک زمان زنگ در صدا می کرده و کسی بابا را می خواسته و بابا می گفته است: برو بگو نیستش... چند دقیقه بعد باز هم زنگ در صدا می کرده و کس دیگری می آمده و بابا می گفته است: «بدو، بدو، بگو بفرمایید، بفرمایید... و طفل خردسال نمی توانسته است ارتباطی منطقی بین آنها پیدا کند.

تصور کنید چقدر برای بچه دو ساله مشکل و حتی غیرممکن است که تفاوت دو حالت روانی مختلف مادر و پدر و ده ها امای مربوطه را تشخیص دهد. اگر کودک دائماً با چنین وضعی مواجه باشد، کم کم پیش خود به این نتیجه می رسد که اصلاً ارتباطی بین پدیده ها نیست و علت و معلول بی معنی است.

کودکی که در این شرایط بزرگ شود، دیگر شخصیت بالغی نخواهد داشت (شکل ۱۷-۳)؛ یعنی هیچگاه به دنبال استدلال و منطق برای حل مشکلات و معضلات نمی رود و قدرت کنترل بر وجود او، بین دو فرمانروای دیگویی یعنی شخصیت های والدینی و کودکی اش دست به دست می شود. این حالت، یعنی حذف شخصیت بالغی، زمانی در کودک تسریع می شود که رفتار مادر و سایر آدم های بزرگ نسبت به بچه، رفتاری در حالت غیربالغی باشد. اگر آدم های بزرگ و مخصوصاً والدین، موقع برخورد با کودکان، تحت استیلای شخصیت والدینی و یا شخصیت



شکل ۱۷-۳.

شخصیت بالغی حذف شده

کودکی خود باشند، کودک هم همان حالات را به عنوان آمار و اطلاعات واصله از محیط خارج ضبط می‌کند و بدین ترتیب تمام اوضاع و احوال و شرایط محیطی کمک می‌کنند که کودک شخصیت بالغی را برای همیشه و یا لاقابل در مواقع مرادده با دیگران، کنار بگذارد.^۱

۳. اختلاف بین ماهیت شخصیت‌های سه گانه

آنچه قبلاً توضیح داده شد، در مورد اختلاف نحوه قرار گرفتن شخصیت‌های سه گانه در افرادی بود که می‌توان آنها را از نظر روانی بیمار دانست. ولی این اختلاف را ممکن است در افراد سالم هم جستجو کرد. فردی که از نظر روانی سالم است کسی است که شخصیت بالغی او کاملاً آزاد شده است؛ یعنی همیشه وجودش برای انجام هرکاری در کنترل

۱. دفت و توحه کند آیا چنین وضعی در دوران کودکی اکثر ما ایرانیان، بطور روانی سرده است؟

شخصیت بالغی اوست. شخصیت‌های دیگر (والدینی و کودکی) او نیز در عین مجزاً بودن، موجود هستند و این بدین معنی است که در موارد مختلف، آمار و اطلاعات لازم را از شخصیت والدینی، از شخصیت کودکی و از واقعیات موجود زندگی می‌گیرد، حلاجی می‌کند و تصمیم لازم را اتخاذ می‌نماید. البته هر قدر آمار و اطلاعات بیشتری در اختیارش باشد، امکان صحت تصمیمات متخذه‌اش زیادتر خواهد بود.

کودکی که تجربیات اولیه زندگی‌اش توأم با آزادی در کنجکاوی از طریق بازی با خاک و آب و گل و شب‌پره بوده، پرنده و چرنده و درخت و بیابان را می‌دیده و آن واقعیات را آزادانه لمس می‌کرده، تجربه می‌اندوخته و لذت می‌برده، تعطیلاتش را در گردهمایی‌های مختلف و یا در سفر همراه والدین می‌گذرانده، آزادانه و بدون ترس با پدر و مادرش - که حوصله کافی هم داشته و به او فرصت می‌داده‌اند - بحث و گفتگو می‌کرده، و آدم‌های بزرگ هم برای او ارزش و احترام قائل بوده و به او مجال اظهار عقیده کردن و حرف زدن را می‌داده‌اند و حقوق او را با حقوق خودشان مساوی دانسته و او را به خاطر کوچک بودن عقب نمی‌زده‌اند، چنین کودکی مسلماً آمار و اطلاعات صحیح، وسیع و سنجیده‌ای در اختیار دارد، که می‌تواند در بزرگی از آنها استفاده کند و با اتکا بر چنین اطلاعاتی تصمیم بگیرد.

چنین کودکی به مراتب موفق‌تر از کودکی خواهد بود که همیشه مراقب و مواظبش بوده‌اند که مثلاً زمین نخورد و دستش کثیف نشود، و نگذاشته‌اند که خود تجربه‌ای بیاموزد و وابسته و متکی به دیگران نباشد، یا او را رها کرده و کاملاً به او بی‌توجه بوده‌اند.

کودکی که به شخصیت بالغی‌اش اجازه رشد داده شده است - یعنی در دوران کودکی دروغ نشنیده، در برابر عمل‌ها عکس‌العمل‌های منطقی

دیده و بزرگترها با او رفتاری با شخصیت بالغی داشته‌اند - نتیجتاً شخصیت بالغی آزاد شده و سالمی پیدا کرده است. چنین کودکی در بزرگی وسعت نظر پیدا می‌کند، با نگاه‌هایی دقیق دنیا را عمیقانه می‌نگرد، معنی فلسفه و مذهب را می‌شکافد و اکثر مسائل را با همه پیچیدگی‌هایش حل می‌کند.

شخصیت بالغی، تنها در موقعیتی که احترام متقابل بین دو فرد برقرار می‌شود و مکالمات با زبان قابل درک یکدیگر رد و بدل می‌گردد، می‌تواند کنترل‌کننده طرفین بحث باشد.

به سادگی می‌توان درک کرد که طفل خردسال فقط از طریق آموختن و کاربرد شخصیت بالغی می‌تواند راه‌های صحیح زندگی را یاد بگیرد. ولی با عنایت به اینکه کودک همه چیز را از راه تقلید می‌آموزد، برای یادگیری و رشد شخصیت بالغی خود احتیاج مبرم دارد به اینکه کاربرد آن را ببیند، یاد بگیرد و بدان عمل کند. بهترین کسانی که می‌توانند آن را به او نشان دهند پدر و مادر و سایر آدم‌های بزرگ محیط هستند که با رفتار خود در موضع شخصیت بالغی، این مطالب را به او می‌آموزند.

وقتی پدر و یا مادری به کودک خود می‌گوید: «اگر فلان کار بد را کردی چنان کشیده‌ای به صورتت می‌زنم که خون از دماغت فواره بزنند...» درواقع، بچه را با قبح کار بد مورد نظر آشنا نکرده است؛ زیرا در این موقع بچه به تنها چیزی که فکر می‌کند، ضربه کشیده‌ای است که منجر به فواره زدن خون از بینی او می‌شود. در این حالت، مسلماً هیچ‌گونه توجهی به کار بد مورد نظر والدین که چنان تنبیهی را در برخواهد داشت، ندارد. البته پدر و مادر محتملاً عین چنین جملات و یا مشابه آن را از والدین و یا معلم خود شنیده بوده‌اند و همین‌طور آن والدین و معلم‌ها به نوبه خود از بزرگترهایشان.

اگر می‌خواهیم شخصیت بالفی در کودکانمان رشد کند باید برایشان ارزش قائل شویم. نه به این معنی که آنها را لوس کنیم، بلکه بدین نحو که مانند یک آدم بزرگ و بااحترام متقابل با آنها رفتار نماییم. خیال نکنیم بچه هستند و باید با آنها رفتار کودکانه داشت و یا بی‌اعتنا بود. نگاه‌های ما، گفتار ما و رفتار ما به آنها، شخصیت آنها را می‌سازد.

توماس هریس می‌گوید: وقتی کودکی پنج ساله با قدم‌های بلند به سوی کودکان می‌رود، در حدود ۲۵۰۰۰ ساعت نوار دولبه ضبط شده در مغز خود دارد که یک لبه آن مربوط به شخصیت کودکی و دیگری مربوط به شخصیت والدینی است. او همچنین یک کامپیوتر بسیار دقیق در مغز خود دارد که می‌تواند عنداللزوم با استفاده از اطلاعات آن هزاران فکر بکر تحویل دهد.

این کامپیوتر با تمام عظمتش، تنها زمانی می‌تواند بازدهی منطقی، مستدل و مفید داشته باشد که خود اسیر حلّ معضلات و مسائل مربوط به عدم آرامش درونی صاحبش نباشد.

یک کودک روشن، به معنی واقعی کلمه، کودکی است که مقدار قابل توجهی محبت دیده و یاد گرفته است که چطور شخصیت بالفی خود را به کار برد. برعکس، کودکی که هنوز گرفتار یافتن شخصیت‌های گمگشته خویش است نمی‌تواند کامپیوتر خود را در راه‌های دیگری که خلاق باشد به کار اندازد. اگر پدر و مادرها علاقه‌مندند فرزندانشان خوب تربیت شوند، باید هرکدام سؤالات زیر را برای خود مطرح سازند:

- من که می‌خواهم فرزندانم خوشبخت شوند، بجای اینکه فکر کنم چطور پدر و مادری هستم، بهتر است فکر کنم چطور سرمشقی برای فرزندانم هستم.

- من که می‌خواهم فرزندانم همیشه راضی و خوشحال از آنچه دارند

زندگی کنند، اول ببینم آیا خوشحالی در خانه ما هست؟

- من که می‌خواهم فرزندانم مبتکر باشند، آیا خودم از دیدن چیزهای

تازه به هیجان می‌آیم؟

- من که می‌خواهم آنها مطالب اجتماعی را یاد بگیرند آیا خودم

شخصاً در ماه گذشته، در سال گذشته و یادر سال‌های گذشته، مقالات

اجتماعی یا کتابهایی در این مورد را هیچ خوانده‌ام؟

- من که میل دارم آنها سخاوتمند باشند، آیا هیچگاه به فکر زندگی

دیگران غیر از افراد تحت تکلفم بوده‌ام؟^۱

- من که می‌خواهم فرزندانم دروغ نگویند، تهمت نزنند، تجاوز به مال

دیگران نکنند، آیا خودم در منزل به آنها دروغ نگفته‌ام، گناه نکرده را

به گردنشان نینداخته‌ام، و در غیابشان وبدون رضایتشان چیزی را که متعلق

به آنها بوده است برنداشته‌ام؟

انسان فرزندان را نمی‌تواند طوری تربیت کند که دلش می‌خواهد،

بلکه طوری تربیت می‌شوند که با آنها رفتار می‌شود.

از بی‌نظمی، عدم اطاعت و قانون شکنی مردم شکایت داریم، ولی آیا

خود ما پدر و مادرها و یا مربیان اجتماع منظم و مطیع قانون هستیم؟

درحالی که ما از پدر و مادرها گرفته تا مربیان کلی اجتماع تهمت زدن،

مسخره کردن، تحقیر نمودن، پاپوش دوختن، ناسزا گفتن، کتک زدن و... را

علیه فرزندانمان و هرکس دیگری که زورش از ما کمتر باشد و مخالفان

عقیدتی خود به کار می‌بریم، چطور انتظار داریم فرزندان ما این چنین

نباشند؟

در اجتماعی که نوباوگان دیروزش از پدر و مادر کتک خورده، از معلم

و ناظم کتک خورده، از داش محل و از پاسبان و یا ژاندارم کتک خورده، و وارد اجتماع که شده از ساواکی و دولتی های دیگر کتک خورده اند، چطور می توان توقع داشت که امروز خود با دیگران چنین رفتاری را نکنند و تحقیرهایی را که دیده و توهین هایی را که شنیده و ظلم و ستم هایی را که چشیده اند به دیگرانی که میسرشان باشد تحویل ندهند و در هر موقعیت و مقامی که قرار گرفته اند آموخته های خود را اعمال نمایند؟

کسانی که به شخصیت بالفی شان اجازه رشد داده نشده است، ولو اینکه حقیقتاً هم بخواهند و با تمام وجود تلاش کنند، باز هم قادر به تصمیم گیری نخواهند بود. اگر این افراد دفعاتاً مستقل شوند شدیداً احساس سرگردانی می کنند و همیشه می خواهند گناه ندانم کاری ها و شکست هایشان را به گردن کسی یا چیزی - یعنی به گردن خارج از وجود خودشان بیندازند. اینها نمی دانند چه می خواهند. همیشه به امید اینکه بالاخره چیزی اتفاق خواهد افتاد، کسی از در وارد خواهد شد و یا خلاصه به یک شکلی به آنها کمک غیبی خواهد رسید، چشم به راهند.

۲. نتیجه

اگر کمپیوتر مغز نوجوان، گرفتار حلّ معضلات دوران کودکی و تمام ناراحتی هایی که بزرگترها برایش به وجود آورده اند نباشد و اگر شخصیت بالفی او رشد کرده و سالم باشد، محتملاً می تواند آزادانه با هر واقعیتی روبرو شود، می تواند قدرت خود را برای تصمیم گیری به کار برد، از تمام تجربیات گذشته اش به عنوان اطلاعات و آمار لازم استفاده کند؛ حتی برای کارهای مشکلی که روبرویش قرار دارد، تصمیم مناسب بگیرد و عندالاقضاء مسیر زندگی را، با اینکه دیگران برایش به نحو دلخواه خودشان تعیین کرده اند، تغییر دهد. نتیجه حاصله از تحقیقات و تجربیات

علمی روان‌شناسان و روان‌کاوان دربارهٔ شناخت انسان از این قرار است:
 ۱. انسانی که از نظر روانی سالم باشد، دارای سه شخصیت والدینی،
 کودکی و بالغی است که هر کدام به‌طور جداگانه و یا مشترکاً به‌سرپرستی
 یکی - بسته به موقعیت و شرایط محیط - وجود شخص را در بر می‌گیرند و
 رفتار و گفتار و کردارش را کنترل می‌نمایند.

موضوعی که برای محققان اجتماعی اهمیت دارد این است که فرد در
 موقع داد و ستد و ارتباط با دیگران تحت کنترل کدامیک از این
 شخصیت‌های سه‌گانه قرار می‌گیرد، و الاً در تنهایی هر کدام از آنها که
 مسلط بر فرد باشد، اثری بر دیگران و مآلاً نتیجهٔ چندانی - خوب یا بد -
 برای اجتماع نخواهد داشت و از این جهت، بحث هم ضروری به‌نظر
 نمی‌رسد. در تنهایی و آرامش ممکن است هرکسی به‌سراغ شخصیت
 بالغی‌اش برود و به‌اصطلاح کلاه خود را قاضی نماید و با کمک آن،
 حسابگری و تصمیمات خود را سبک و سنگین کند؛ ولی وقتی با کسی
 روبرو و یا در صحنه‌ای واقع می‌شود، برحسب موقعیت، شخصیتی از
 شخصیت‌های سه‌گانه‌اش که قوی‌تر است پا به میان می‌گذارد و وجود فرد
 را تصاحب می‌کند و بر تمام گفتار و کردار و رفتارش مسلط می‌شود، و
 دوتای دیگر را یا بکلی به‌گوشهٔ انزوا می‌افکند و خود به‌تنهایی حکومت
 می‌کند و یا آنها را تحت کنترل در می‌آورد و از آنها برای به‌ثمر رساندن
 اهداف خود استفاده می‌کند. به عبارت دیگر، موقعیت و شرایط محیط و
 همچنین قدرت و ضعف شخصیت‌های والدینی، کودکی و بالغی در فرد،
 عامل اصلی تسلط یکی از این سه شخصیت بر وجود صاحبش و متزوی
 کردن و یا به خدمت گرفتن دوتای دیگر است و در همین موقع است که
 اثراتی اجتماعی بر این اعمال مترتب است.

خصوصیات شخصیت‌های والدینی، کودکی و بالغی را دو مرتبه تکرار

می‌کنیم:

الف. شخصیت والدینی یعنی تمام آمار و اطلاعاتی که کودک از بدو تولد از آدم‌های بزرگ دیده و شنیده و در کمپیوتر مغزش ضبط شده است و در تمام طول عمر - مگر به‌عللی که ممکن است شسته شود - همیشه پایدار خواهد بود. آنها همان سنتها، مقررات، بکن و نکن‌ها و زشت و زیبایی‌های معمول در همان اجتماع ولی به‌صورت آمرانه و دستوری است.

وقتی شخصیت والدینی بر وجود فرد تسلط یابد، می‌خواهد حکم کند، نهیب بزند و دیگران همه تعظیم و تکریمش کنند؛ چون خود را از همه بالاتر می‌داند. برای شخصیت والدینی مهم نیست که نتیجه کارش چه شود. تنها مهم و باارزش این است که مبدا فرمانش بر زمین افتد و «من» او «نیم‌من» شود. شخصیت والدینی، دیگران را کوچک‌تر، ضعیف‌تر و کم‌عقل‌تر می‌بیند؛ برای هیچ‌کس هیچ‌گونه اهمیتی قائل نیست. برای او فقط خودش و امیالش و هدفهایش مهم است. البته از امیالش یکی هم ترحم است و مساعدت، که میل دارد آن را به‌زیردستان کاملاً تسلیمش نشان دهد و دستی به‌مرو رویشان بکشد و آنها را قویاً مورد حمایت خود قرار دهد. میل دارد به‌ضعفا کمک کند و بدین ترتیب حس خودخواهی‌اش ارضا شود. با اعتماد به‌نفسی که دارد انجام سخت‌ترین کارها را به‌عهده می‌گیرد و خم به‌ابرو نمی‌آورد. در این مورد حاضر است فداکاری‌های خیره‌کننده و تحسین‌آمیزی بنماید که نمونه بارز آن را در ایثار مادران نسبت به‌فرزندشان و قربانی شدن مربازان در راه وطنشان می‌توان دید.

شخصیت والدینی در عین حال متکبر، خودپسند و جسور است. درست است که برای کمک به‌دیگران بی‌قرار است و لذت می‌برد، ولی از

اینکه بردیگران هم سوار باشد لذت می‌برد. و از آن بدتر اینکه اگر مقاومتی در این مورد بیند خشمگین، خشن و گاه ظالم و غدار می‌شود و از این کارش هم لذت می‌برد، چون دلش خنک می‌شود. شخصیت والدینی یکپارچه احساسات است و عاشق شعارهای مهیج و هر نوع برتری و تفوق.

ب. شخصیت کودکی، تمام عکس‌العمل‌های کودک و احساسات او در مقابل اعمال بزرگسالان است که از بدو تولد در کمپیوتر مغز کودک ضبط شده است. شخصیت کودکی هم هیچ گونه علاقه‌ای به اینکه نتیجه کارش چه خواهد شد، ندارد. او می‌خواهد به هر قیمتی شده است زنده بماند، بخورد و بپوشد و کیف کند، دیگران را دست بپندازد، فتنه و آشوب به پا کند، جلب توجه نماید و با این کارها به اصطلاح خوش باشد، می‌خواهد هر چیزی خیلی سریع به دستش آید؛ شور و شوق حیات را به حدّ اعلی دارد و دست به کارهای بسیار خطرناک می‌زند. ابتکارات و ابداعات و هر عمل تازه‌ای از شخصیت کودکی است، ولی با حوصله بودن و با متانت کار کردن را به مسخره می‌گیرد؛ می‌خواهد «همیشه» و در هرکاری انقلابی باشد، بزند، بگیرد، بیندد، خراب کند، بسازد، باز خراب کند، آرام ندارد. همه اینها برایش بازی است و لذت دارد. در عین حال، همانند دوران کودکی همیشه ترس سراسر وجودش را فرا گرفته است و خود را بی‌پناه‌تر از همه می‌داند.

شخصیت کودکی متکا می‌خواهد، پناهگاه می‌خواهد، کسی که سر به دامانش بگذارد، رسمانی که بدان چنگ زند و سایه‌بانی که در پناهش آرام بگیرد تا از گزند حوادث مصونش بدارد و حیاتش را تضمین کند. از این جهت از مظلوم شدن لذت می‌برد، از اینکه جلب ترحم کند آرام می‌گیرد. شخصیت کودکی نیز یکپارچه احساسات است و دلباخته

«شعار» و مطیع و منقاد «زوردار».

پ. شخصیت بالغی: شخصیت‌های والدینی و کودکی از بدو تولد، یعنی از موقعی که نوزاد چشم‌انشر می‌بیند و گوشه‌هایش می‌شنود، در مغزش پایه‌گذاری می‌شود؛ ولی شخصیت بالغی پس از راه افتادن کودک و از موقعی مایه می‌گیرد که کودک به خود امیدوار می‌شود و می‌خواهد برای خودش بین دیده‌ها و شنیده‌هایش رابطه‌ی علیّت برقرار کند. برایش «چرا»هایی مطرح می‌شود؛ در این مورد همیشه بزرگترها و آنهایی را که قبولشان دارد مخاطب قرار می‌دهد و در مورد هر چیزی سؤال می‌کند و علتش را جویا می‌شود؛ هرچه را که به‌دستش برسد مورد آزمایش قرار می‌دهد تا بفهمد و بیاموزد و برای «چراهایش» پاسخ‌هایی به‌دست آورد. شخصیت بالغی اهل منطق و استدلال است، احترام متقابل را قبول دارد؛ نه خود را مانند شخصیت والدینی بالاتر از دیگران می‌داند و نه مانند شخصیت کودکی پایین‌تر.

خلاصه اینکه شخصیت بالغی نه از خودراضی است و نه از خود ناراضی، برای هرکارش دلیلی دارد و مطلقاً به‌دنبال احساسات که از خصوصیات شخصیت‌های والدینی و کودکی است نمی‌رود. به «شعار» کاری ندارد و یکسره به‌دنبال «شعور» است؛ گو اینکه اگر ضرورتی ایجاد کند، شعار را به‌خدمت می‌گیرد. ظاهراً بسیار خُشک به‌نظر می‌رسد؛ چون صراحت، منطق، دلیل و عقل را همیشه حامل است.

برای شخصیت والدینی «زور» اصل بود و مقدّس و برای شخصیت کودکی «زوردار»، ولی شخصیت بالغی برای «زور» و «زوردار» تنها زمانی ارزش قائل است که در کنترل عقل و در راه حقّ و عدالت به‌کار رود. شخصیت والدینی «سلطه‌اش» را می‌خواست به‌هر قیمتی و شخصیت کودکی «زنده ماندنش» را؛ ولی از نظر شخصیت بالغی سلطه و زیر سلطه

هر دو مطرود است و در عوض، احترام متقابل را مقدس می‌داند؛ زنده ماندن را «به هر قیمتی» نمی‌خواهد، ولی شرافت و قسط و عدل را چرا.

کسانی که بالغی شخصیت قوی دارند خیلی راحت می‌توانند با یکدیگر کنار آیند. به آسانی حرف یکدیگر را گوش می‌کنند، بهترینش را می‌پذیرند و با هم سازگاری و همکاری دارند. اینها همان صاحبان عقل و شعورند و به تعبیر قرآن، هدایت شدگان و خردمندان همینها هستند:

کسانی که به سخن گوش می‌کنند و بهترینش را پیروی می‌نمایند کسانی هستند که خداوند هدایتشان کرده است و هم آنها خردمندان اند.^۱

۲. اگر کودکان در طول دوران شکل‌گیری حالات سه‌گانه شخصیتشان (پنج سال اول زندگی) مواجه با محیط نامساعد گردند، یعنی اینکه ظلم و دروغ و تباین و تناقض در بین بزرگترهای اطرافشان فراوان باشد، این شخصیت‌هایشان باهم مخلوط و یا بعضی از آنها حذف می‌شوند. چنین افرادی در طول زندگی رفتاری‌های روانی خواهند داشت و کمپیوتر مغزشان گرفتار معضلات داخلی است و قادر به کارایی مؤثر نیست.

شخصیت بالغی در طول رشد و نمو از دوتای دیگر آسیب پذیرتر است. به خاطر وجود دروغ و خلاف واقع، به خاطر عدم هماهنگی در بین رفتار و گفتار و کردار بزرگترهای اطراف کودک، شخصیت بالغی‌اش معیوب و یا بکلی حذف می‌شود، و در نتیجه، وجود چنین افرادی، مخصوصاً وقتی با دیگری رویرو شوند، در کنترل شخصیت‌های والدینی و یا کودکی یعنی دو شخصیت دیگر آنهاست که بسته به اوضاع و احوال و

شرایط محیط براو مسلط و حاکم می‌شوند.

امان از وقتی که در جامعه تعداد افرادی که شخصیت بالغی‌شان آسیب دیده و یا بکلی از کار افتاده است، زیاد شود. صحنه‌های مبارزه بین شخصیت‌های والدینی و کودکی افراد همه جا به چشم می‌خورد؛ رفتارشان ناهنجار می‌گردد و همه از دست هم رنج می‌برند؛ حتی شروع تقریباً تمام سباحثات و مکالماتشان آمرانه و اکثراً جدل‌خیز است؛ همه از نظر روانی بیمارند و معالجه‌شان واجب. در چنین اجتماعاتی تنها رابطه عملی و مستقر و بادوام بین افراد رابطه حاکم و محکوم، ظالم و مظلوم، مراد و مرید و رهبر و پیرو است. به خاطر حذف یا ضعف شخصیت بالغی، هیچ‌گونه احترام متقابلی بین افراد مطرح نیست. اطاعت از قانون و اجابت حق مطرح نیست؛ عدالت و حساب و کتاب مطرح نیست. چرا؟ چون حاکم، ظالم، مراد و رهبر، از موضع شخصیت والدینی، آمرانه تحکم می‌کنند و محکوم و مظلوم و مرید و پیرو هم از موضع شخصیت کودکی، غلامانه می‌ترسند و فرمان می‌برند.

«جان دیویی» روان‌شناس و عالم تعلیم و تربیت می‌گوید: «ما زمانی فکر می‌کنیم که با مشکلی روبرو شده‌ایم» ولی در جامعه‌ای که شخصیت‌های بالغی تعداد زیادی از مردم از اثر افتاده است، حتی همان موقع هم که با مشکلی روبرو شوند، هنوز فکر نمی‌کنند؛ چون نمی‌توانند فکر کنند. فکر کردن کار شخصیت بالغی است که در اینها مرده و یا ضعیف و درمانده به‌گوشه‌انزوا افتاده است. اینها قویاً اسیر احساساتشان هستند؛ احساساتی که یا از طرف شخصیت والدینی و یا شخصیت کودکی که معمولاً بروجودشان مسلط است، دیکته می‌شود. حال اگر احیاناً کسی فکر کند و راه و چاه را به آنها نشان دهد، آنها که تحت سلطه شخصیت کودکی‌شان هستند، او را به باد تمسخر می‌گیرند، و آنها که تحت سیطره

شخصیت والدینی‌شان قرار دارند، با چماق‌های زبان و قلم و سرد و گرم او را از میدان به‌در می‌کنند و در صورت اصرار، این «فضول» را سر به نیست می‌کنند و از شرّش راحت می‌شوند.

وقتی کودکان و یا شخصیت کودکی بزرگسالان جامعه دائماً در معرض تحقیر و تخفیف و تضعیف قرار گیرند، تبدیل به هیولاهایی می‌شوند که هم خودشان در عذاب روحی به‌سر می‌برند و هم جامعه از شرّ وجود آنها در امان نیست. و اگر این کار به شدّت ادامه پیدا کند، همه مردم به‌زیر سلطه دائمی شخصیت کودکی‌شان کشانده شده، مانند موم نرم می‌شوند و برای زنده ماندن تسلیم هر طاغوتی می‌گردند. و این همان کاری است که فرعون و همه قلدران تاریخ می‌کوده‌اند:

پس قومش را سبک کرد و اطاعتش کردند...^۱

فرعون برای اینکه مردم را مرعوب و مستضعف سازد تا خدایی‌اش را بپذیرند و به‌زیر سلطه‌اش درآیند، آنها را خفیف و سبک می‌نمود. یعنی آنها را به‌زیر سلطه شخصیت کودکی‌شان فرو می‌کرد.

شخصیت‌های والدینی و کودکی، مانند تاریخ، رویدادهای دوران گذشته یعنی دوران کودکی ما را به‌ما می‌گویند. تاریخ فقط به‌ما می‌گوید که در گذشته چه کسانی بوده‌اند، چه کارهایی کرده‌اند و چه نتایجی گرفته‌اند، ولی نمی‌گوید که هم اکنون چه «باید» و چه «می‌تواند» باشد «و چه باید کرد». این تنها شخصیت بالغی است که قادر است خلاق باشد و به دنبال این چه «باید باشد»‌ها و چه «می‌تواند باشد»‌ها برود، تحقیق کند، تجزیه و تحلیل نماید، به نتیجه معقول برسد، تصمیم بگیرد و به اجرا درآورد.

حال به دنبال اینکه چرا رفتار و گفتار و کردار ما ایرانیان چنین است و با عنایت به ابزار تحقیقی که روان‌شناسان و روان‌کاوان درباره شناخت انسان در اختیارمان قرار داده‌اند، و با توجه به اهمیت وجود شخصیت بالفی سالم در زندگی و روابط اجتماعی افراد و درک اثر دروغ و تباین و تناقض رفتارها و کردارها در معیوب کردن و از کار انداختن این شخصیت و ملاحظه فراوانی دروغ و وجود ناهماهنگی در رفتار و کردار مردم ایران، موضوع را در بخش دوم به عنوان فرضیه‌ای مورد بحث قرار می‌دهیم. فرضیه این است که: «دروغ علّة‌العلل عقب افتادگی‌هایمان است».

بخش دوم

دروغ علة العلل عقب افتادگی هایمان است

... خدایا! راه ورودم را راه راستی و راه خروجم را راه راستی قرار ده...

● مقدمه

اگر دروغ را علت اصلی عقب افتادگی هایمان معرفی می کنم نه تنها از این جهت است که چون در هر معامله ای وارد شود آن را فاسد می کند، در بین مردم بدبینی و سوء ظن به وجود می آورد، مقدار قابل توجهی وقت و انرژی آنها را به هدر می دهد و مآلاً رفاه و آرامش و امکان هر نوع ترقی را از آنها می گیرد و یا شدیداً مانع می شود، بلکه به خاطر این است که رواج دروغ در بین مردم باعث می شود که رشد شخصیت بالغی را در اطفال به کلی متوقف کند و یا آن را آسیب دیده و معیوب سازد و نتیجتاً مردان و زنانی تحویل جامعه دهد که در بین آنها منطق و استدلال و عقل جای خود را به احساسات و هرج و مرج طلبی دهد و جهل را مافوق علم بنمایاند. با عنایت به فرضیات روان شناسان در مورد شناخت انسان و با توجه به مشاهدات عینی از آنچه ما ایرانیان می گوئیم و می کنیم و اعتقاد داریم،

می‌توان نتیجه گرفت که متأسفانه به‌خاطر رواج شدید دروغ در بین ما مردم ایران، اکثراً شخصیت بالغیمان به‌شدت آسیب دیده و حکومت بر وجود ما دائماً بین شخصیت‌های والدینی و یا کودکیان دست به‌دست می‌شود و بیشتر معایبی که داریم عوارض همین نقص شخصیت اخلاقی ماست. این مطلب به‌عنوان فرضیه‌ای پیشنهاد و سپس کوشش می‌شود که ادله‌کافی برای اثبات آن ارائه گردد؛ ولی مثل هر فرضیه دیگری نمی‌توان ادعا کرد که حتماً صحیح است. این فرضیه می‌تواند توسط دیگر علاقه‌مندان تأیید و یا رد شود.

تو با دهنش نفس همخانه‌ای
جه در سد بیکار بیگانه‌ای
سعدی

۱

ضعف شخصیت بالفیما

۱. علت اصلی ضعف

قبلاً اشاره کردیم که «پیاژه» روان‌شناس سوییسی معتقد بود در خلال دو سال اول زندگی، شخصیت بالفی در کودک ظاهر می‌شود و می‌خواهد برای خودش سیستم علت و معلولی، یا به عبارت دیگر، سیستمی مبتنی بر استدلال و منطق بین پدیده‌ها برقرار کند. او همچنین گفت که اگر در این دوران حساس، تناقض و تباین در رفتار و کردار و گفتار اطرافیان به حدّ وفور باشد، کودک ممکن است به طور کامل و برای همیشه از قبول رابطه علت بین پدیده‌ها صرف نظر کند و دیگر هیچگاه به دنبال استدلال و منطق نرود و دیگر کاری به تهیه پاسخ برای «چرا»های زندگی نداشته باشد، و درحقیقت، شخصیت بالفی او قبل از رشد و نمو، خفه و کاملاً بی‌اثر گردد، (شکل ۱۷-۳)؛ در این صورت، وجود چنین فردی بین دو فرمانروای دیگر یعنی شخصیت‌های والدینی و کودکی دست به دست می‌شود.

شخصیت بالفی یعنی حالتی که انسان را به تعقل و منطق و استدلال را جانشین احساسات مربوط به شخصیت‌های والدینی و کودکی می‌کند. از این رو کودک به هر چیزی که برمی‌خورد و برایش تازگی دارد،

می خواهد آن را واریسی کند و بفهمد که چیست. برای هر چیزی مرتباً سؤال می کند: چرا چنین است و چرا چنان است؟ چرا دود بالا می رود؟ چرا باران پایین می آید؟ چرا آن روز وقتی خندیدم مادرم گفت «آفرین پسرم»، ولی روز بعد که همان کار را کردم گفت: «برو گم شو، خفه ام کردی»؟ چرا؟...

متأسفانه اکثر ما ایرانیان بی خبر از اهمیت فوق العاده این دوران زندگی و بی توجه به وجود فهم و شعور کامل در کودک، به خیال اینکه بچه چون جسمش کوچک است قدرت درک و استنباطش هم ناچیز است، جواب های صحیح به او نمی دهیم، یا به نام شوخی کردن و مریه سربچه گذاشتن و در حقیقت به منظور اینکه خودمان بازی کنیم، پاسخ هایی کاملاً بی معنی و بی ارتباط و خلاف واقع به او تحویل می دهیم و بدین ترتیب گیجش می کنیم و یا او را به خاطر سؤالاتی که کرده است به باد استهزا و خنده می گیریم، و اگر خسته بودیم و خودمان حال بازی کردن نداشتیم، در برابر سؤالاتش کلمات و عباراتی اهانت آور و تحقیرآمیز می گویم. مثلاً اگر بچه سؤال می کند چرا روز روشن است، در پاسخ، یکی از جواب های زیر را به او می دهیم:

- برای اِرا، محض اِرا!

- دیگه، برای همین.

- به تو چه، فضولی؟

و اگر دست بر ندارد و سؤالش را تکرار کند، آن وقت عصبانی

می شویم و می گویم:

- چکماره مرگ!

- آنقدر چرا چرا نکن، خفه ام کردی.

و محتملاً با توسری و آردنگی او را از خود می رانیم و بدین ترتیب،

مقدار قابل توجهی از شور و شوق و علاقهٔ بچه را به‌درک روابط علیت از همان اوان زندگی در او می‌کشیم. نتیجه اینکه چنین کودکانی بعدها تمایلی به‌درک حقایق و چراهای واقعی زندگی و محیط خود ندارند، زیرا هرگاه بخواهند به‌دنبال درک حقیقتی بروند، همین خاطرات تلخ دوران کودکی و صدماتی که خورده و اهانت‌هایی که شنیده و تحقیرهایی که دیده‌اند در آنها زنده می‌شود، آن‌هم توأم با تمام احساسات دردناک و رنج‌آورش، و از این‌رو و به‌طور غیر ارادی خود را از صحنه دور می‌کنند. به‌تعبیر روان‌شناسان، کودکان تحت چنین شرایطی، تدریجاً یا شخصیت بالفی‌شان بکلی از صحنهٔ وجودشان حذف می‌شود و یا آسیب دیده و تحت تسلط شخصیت‌های والدینی و کودکی‌شان اسیر و ناتوان باقی می‌ماند.

علت دیگری که باعث می‌شود شخصیت بالفی از صحنهٔ زندگی کودکان ایرانی حذف شود و یا ضعیف و آسیب دیده و بی‌اعتبار و بی‌خاصیت بماند، این است که ما بزرگ‌ها نه تنها برای درک مطالب و پیدا کردن ارتباط بین پیش‌آمدهای زندگی با آنها همدلی و همراهی نمی‌کنیم، نه تنها «چراها»ی آنها را با گشاده‌رویی پاسخ نمی‌گوییم، بلکه با دروغ‌ها و ضد و نقیض‌های زیادی که جلوی چشمان آنها می‌گوییم و انجام می‌دهیم، چنان آنها را مات و مبهوت و گیج می‌کنیم که ترجیح می‌دهند برای همیشه شخصیت بالفی یعنی پیروی از استدلال و راه جویی به‌یافتن رابطهٔ بین پدیده‌ها را کنار بگذارند و در نتیجه وقتی هم بزرگ شدند هرچیزی را بدون دلیل و منطق تنها به‌خاطر هوی (شخصیت والدینی) و هوس (شخصیت کودکی) قبول می‌نمایند. از این مقوله مثال‌های بسیار بسیار فراوانی در زندگی یومیّهٔ همهٔ ما ایرانیان موجود است.

صحنه اول:

طفل دوساله‌ای که تمام وجودش برای کشف آنچه در اطرافش می‌گذرد در غلیان است، در دامن مادرش کنار دست پدرش در اطاق نشسته است. زنگ در خانه به صدا در می‌آید. برادر چهارساله‌اش برای باز کردن در می‌رود و سپس برمی‌گردد و به پدر می‌گوید:

بابا! عباس آقا آمده باشما کار دارد.

پدر: تو چی گفتی؟ گفتی هست یا نه؟

پسر: پرسید بابا هستند، من هم گفتم بله.

پدر: ای پسر احمق! چرا گفتی بابام هست؟

پسر: (درحالی که چشمهایش گشاد شده، مات و مبهوت): پسر چه بگویم؟

پدر: نباید چیزی بگویی، باید بیایی و سؤال کنی.

پسر: مگر نه شما همیشه می‌گویید وقتی یک چیزی را می‌دانی دیگر سؤال نکن؟ خوب من می‌دانم...

پدر: بزرگ‌تر دیگر، خفه شو! حالا برایم فلسفه می‌بافد! (رو به زنتش می‌کند) این تخم... کار را خراب کرد. قربانت، بیا برو یک کاریش بکن و یارو را دست به سر کن، ردش کن برو.

پسر: (که سراپا گوش است با شنیدن این حرف، با خودش می‌گوید): «یارو را دست بزرگ کن»، «دست به سر» چیست؟ (با حرص و ولع می‌خواهد یاد بگیرد که چگونه می‌شود کسی را دست بزرگ کرد. به دنبال مادر راه می‌افتد).

مادر (درحالی که بیچه خردسال را در بغل دارد می‌آیند دم در منزل): سلام علیکم آقا! فرمایشی داشتید؟

عباس آقا: بله خانم! سلام علیکم، حالتان خوب است؟ بله، با آقا کار

داشتم، بفرماید عباس آقا است. به آقا کوچولو هم پیغام دادم.
مادر: آقا نیستند. این طفلک هم که هنوز درست مطلب را نمی‌فهمد.
همینطوری یک چیزی از دهانش پریده، باعث خجالت ماست که این پسر
همیشه دسته گل به آب می‌دهد.

عباس آقا (پس از کمی سکوت): خوب، پس وقتی تشریف آوردند
سلام برسانید، بفرماید طبق وعده‌ای که باهم گذاشته بودیم سر ساعت
پنج بعد از ظهر خدمت رسیدم، تشریف نداشتید.

مادر: بالای چشم، حتماً حتماً، خیلی ببخشید آقا، خیلی بد شد آقا.
(عباس آقا می‌رود. زن با قیافه‌ای فاتحانه نزد شوهرش برمی‌گردد) دکش
کردم. (سپس رو به پسر) تو جوان مرگ شده پشت سر من دراز شدی
آمدی برای چی؟

پسر (از ترس جواب نمی‌دهد، ولی باخود می‌گوید): دست بمرش
کرد، دکش کرد.

پدر: آی زنده باشی، قربان آن دهانت، قربان آن زبانت که سرهمه را
می‌توانی شیره بمالی.

کلّ مکالمات آنها، از موقعی که عباس آقا زنگ در منزل را به صدا
درآورد تا وقتی که زن دوباره کنار دست شوهرش نشست، کمتر از نیم
ساعت طول کشید. نه پدر و نه مادر هیچ‌گونه توجهی نداشتند که در همین
مدّت بسیار کوتاه، گفتار و کردارشان چه اثر مخربی بر شخصیت بالغی در
حال رشد فرزندان‌شان گذاشته است. حال ببینیم در این مدّت نیم ساعت
برداشت‌های تقدیری دو کودک دوساله و چهارساله، و آنچه از راه چشم و
گوش در سلول‌های حافظه مغزشان درست مانند کمپیوتر ضبط شده، چه
بوده است؟

مکانیزم کار مغز

در اینجا باز هم یادآور می‌شویم که مغز بچه مانند یک کامپیوتر بسیار بسیار قوی می‌تواند تمام مناظری را که چشم می‌بیند (مانند دستگاه فیلمبرداری سه بُعدی) و تمام اصواتی را که گوش می‌شنود (مانند ضبط صوت استریو) همراه با تمام احساسی که در موقع دیدن و شنیدن این صحنه‌ها به خود کودک دست می‌دهد، ضبط کند و همه در سلول‌های حافظه مغز بماند و در طول حیات او تا موقعی که تحت شرایطی از مغزش شسته نشده است باقی باشد و شخصیت او را بسازد و حرکات و رفتارهای اجتماعی او را کنترل کند.

همان‌طور که قبلاً توضیح داده شد وظیفه شخصیت بالغی این بود که بین آمارهای والدینی و آمارهای کودکی به قضاوت بنشیند و آنها را حل‌الجی کند، تجزیه و تحلیل نماید و رابطه‌های علّیت را در بین پدیده‌ها بیابد؛ بعضی را رد کند و برخی را نگه دارد و با شروع و تمرین در این کار، تدریجاً استدلال و منطق را جانشین احساسات نماید و شخصیت بالغی را قوام بخشد تا این شخصیت بعدها قادر باشد اعمال فرد را کنترل کند و او را از اسارت حالت تحمیلی شخصیت والدینی و حالت انفعالی شخصیت کودکی نجات دهد.

کودک تلاش زیادی دارد که چراهای زندگی را دریابد. هر قدر این روابط منطقی‌تر و علّت و معلولها ساده‌تر و روشن‌تر باشد، رشد حالت بالغی شخصیت کودک آسان‌تر و سریع‌تر است و هر قدر پیچیده‌تر و بغرنج‌تر باشد، طفل را مواجه با مشکلات بیشتری می‌کند. چه بسا مواردی که برای به دست آوردن پاسخ یک سؤال، ده‌ها سؤال دیگر توأم با تعجب و گنجی برایش پیدا می‌شود و مدت‌ها مشغولش می‌دارد و در نتیجه رشد شخصیت بالغی‌اش را دچار اشکال و پیشرفت آن را کند می‌کند. اگر

کودک به‌مواردی برخورد کند که تناقض و تباین مطالب توأم با پیچ واپیچ‌های خسته‌کننده باشد، و از همه بدتر، مغایرت‌ها و دروغ‌ها زیاد باشد بطوریکه معادلات مسأله‌مطروح‌ه‌اش در مقایسه با معادلات و نتایج مسائل مشابهی که قبلاً به‌عنوان حقیقت برایش ظاهراً حل شده بوده است همه مطلقاً ناهماهنگ و ناجور از آب درآید، کودک که فطرتاً هم عجول است و علاقه دارد نتیجه هرکاری را زود به‌دست آورد، وقتی نتایج را اینچنین ناموزون می‌بیند خسته می‌شود و دنباله تحقیق را رها می‌کند. اگر این جریان ادامه پیدا کند و دائماً کودک به‌چنین انتهایایی برسد، ممکن است برای همیشه علاقه به کشف حقایق و پیدا کردن رابطه علیت را کنار بگذارد و دیگر مطلقاً به دنبال چراهای زندگی نرود و دیگر هیچ چیزی را دلیل هیچ چیز دیگر نداند. با عنایت به این فرضیه، ببینیم برداشت دو کودک از این صحنه سی دقیقه‌ای چه می‌تواند باشد.

مغز طفل چهار ساله در حین ضبط جزئیات صحنه‌ها چون در حال رشد شخصیت بالغی است، به دنبال پیدا کردن رابطه علیت بین پدیده‌ها، برداشت‌های تقدیری‌اش از این تاثیر نیم ساعته می‌تواند چنین باشد:

وقتی کسی می‌آید و می‌گوید بابا هست، اگر هم بود، باید بگویم بروم سؤال کنم. ولی جلوترها پدرم گفته بود اگر چیزی را می‌دانم دیگر سؤال نکنم و آنها را خسته و عاجز نکنم. من که می‌دانستم بابا منزل است، پس چرا سؤال کنم؟ حالا که سؤال کردم چرا بابام گفت خفه شو؟!

اگر این کار را نکردی و گفتی بابا هست، بابا به تو می‌گوید خفه شو. به مامان می‌گویدی برو دست به سرش کن. دست بسر یعنی بابا هستش ولی بگر نیستش، یعنی دروغ. پس چرا مادر بزرگ می‌گفت دروغگو دشمن خداست؟! من نمی‌فهمم کدامش درست است!

من کوچک هستم، من نمی‌فهمم، گفتم بابا هستش و دسته گل به آب

دادم، باعث خجالت مادر شدم.

اوه، همیشه من مقصّر هستم، من نفهم هستم، چرا؟!

عباس آقا با پدر وعده کرده بود سر ساعت پنج بیاید. آمده بود، ولی بابا منزل نبود. بود یا نبود؟ ولی بابا منزل بود. اگر بود پس چرا مامان گفت نبود؟! اگر نبود پس چرا من می دیدم بود؟! من نمی دانم.

آه، نمی فهمم، من کوچکم، من ضعیفم، من مقصّر، من همیشه مقصّر، چرا؟!

طفل دو ساله که به دنبال پیدا کردن روابط علت و معلولی است و می خواهد همه چیزهای اطرافش را با کنجکاوی تمام واریسی کند، هر چیزی را بفهمد و یاد بگیرد، در اینجا بجز مطالب کاملاً خلاف واقع چیزی نمی بیند و نمی شنود و برایش مشکل و حتی محال است که بتواند رابطه ای منطقی بین آنها پیدا کند. ولی در عین حال، چون این کار را پدر و مادر کرده اند، قبول می کند که حتماً کار خوبی است.

صحنه دوم:

هنوز نیم ساعت از موضوع نگذشته باز هم زنگ در به صدا می آید. مادر به پسر چهار ساله اش می گوید: برو بین کیست.

مجدداً شخصی بابا را می خواهد. پسریچه هنوز تمرین کافی ندیده است که بتواند با سرعت دروغ بگوید، یا به عبارت دیگر، یادش نیست که نباید راست بگوید. در برابر اینکه پدرت منزل است، اول می گوید بله، ولی بعد که می شنود «برو بگو اکبر آقا است»، دفعته به یاد عباس آقا و جریان نیم ساعت قبل می افتد و می گوید: نه، بابا نیستش، نه، بروم ببرم.

اکبر آقا نگاهی به بیچه می کند و می گوید: شما حالا برو بگو اکبر آقا است. پسر دوان دوان می آید و به بابا می گوید: بابا! اکبر آقا شما را می خواهد.

پدر: اکبر آقا؟ می‌خواستی بگویی بابا هستش.

پسر (بعد از کمی مکث): بله گفتم هستش.

پدر: آفرین پسر! (بعد خطاب به زن) اوه، اوه، اکبر آقا است. خیلی با او کار دارم. ولی چرا بی‌خبر آمد؟! خدا را شکر که خانه بودم. برو تعارف کن برش در سالن تا من هم لباسم را بپوشم و بروم پیشش. ضمناً جای هم‌دم کن.

مادر (در حالی که بچه دو ساله را همین‌طور در بغل دارد، می‌رود دم در منزل): سلام علیکم، اکبر آقا! بفرمایید، بفرمایید! خیلی خوش آمدید. منزل خودتان است. چرا دم در می‌ایستید؟ بفرمایید خواهش می‌کنم. (اکبر آقا را به سالن هدایت می‌کند و خیلی هم به او احترام می‌گذارد. بعد نزد شوهر برمی‌گردد) اکبر آقا را بردم توی سالن. غیر از جای چیز دیگری هم می‌خواهید؟

پدر: مثلاً چی؟

مادر: یک هندوانه خوب هم داریم، بیاورم؟

پدر: حتماً حتماً، چه بهتر از این؟ هوا هم گرم است.

پسر چهار ساله در حالی که کاملاً مراقب اوضاع است و مغزش از تمام جریانات بدون کم و کاست نوار برمی‌دارد. پیش خود می‌گوید: آن دفعه گفتم بابا هستش، بابا گفت ای پسر احمق چرا گفتی بابا هست، حالا که باز هم گفتم بابا هستش، گفت آفرین پسر. چرا؟! فرقش چی بود؟! دفعه اول به مادرم گفت دست برش کن، حالا گفت برش توی سالن. جای هم‌دم کن، هندوانه هم ببر. چرا این طوری بود؟! شاید محض این بود که عباس آقا قول داده بود سر ساعت پنج بیاید ولی اکبر آقا بی‌خبر آمد. اگر این طور بوده پس چرا شبهای قبل که پدرم برای ما کتاب می‌خواند، می‌گفت آدم باید حتماً به قولش وفا کند تا هم خداوند و هم مردم دوستش بدارند. پس

چرا آنکه به قولش وفا کرده و سر وقت آمده بود، بابام دوستش نداشت و دست برش کرد؟ ولی این یکی...؟! نه، من نمی فهمم، بابام بزرگ است، خوب می فهمد؛ من کوچکم، نمی فهمم.

کودک دوساله که به دنبال پیدا کردن روابط علت و معلولی بین پیش آمدهاست، مطلقاً چیزی نمی فهمد و گیج تر می شود، نمی تواند بفهمد چرا رفتار پدر در مورد عباس آقا و اکبر آقا متفاوت بود و نمی داند چرا رفتار پدر در مورد برادرش برای دو کار مساوی متفاوت بود...

صحنه سوم:

اکبر آقا بعد از مدتی که با پدر صحبت می کند و جای و هندوانه می خورد، از منزل خارج می شود. پسر چهار ساله بعد از اکبر آقا به سراغ هندوانه می آید و با صدای بلند می گوید: ماما! هندوانه بخورم؟ بلافاصله مادر صدایش می زند که بیا اینجا. کودک معصوم با قیافه بشاش دوان دوان به طرف مادر می آید و به او نزدیک می شود، که یک دفعه مادر مانند آتشفشان منفجر می شود و بدون هیچ گونه پرس و جویی، تودهنی محکمی به او می زند. بچه درحالی که دهانش پر خون شده از درد فریاد می زند درحالی که مطلقاً نمی داند علت کتک خوردنش چیست، و مادر هم به او هیچ نمی گوید و فقط او را می زند، بد می گوید و نفرین می کند. پدر پادرمیانی می کند و بچه را از دست مادر نجات می دهد و او را به کناری می برد. بعد از زن سؤال می کند چه کرده بود؟ زن سکوت کرده، پاسخ نمی دهد. از پسر سؤال می کند: چه کردی؟ پسر بعد از مدتی حق حق کردن می گوید: هیچ کاری نکردم، فقط گفتم ماما هندوانه بخورم؟ پدر می گوید: همین؟! اینکه این همه زدن ندارد!!

مادر سکوت را می شکند و می گوید: این بچه کور شده، دیروز که منزل

عمّه اش رفتیم، وقتی هندوانه آوردند مثل از قحطی درآمده ها، مثل ندید بدیدها حمله کرد به هندوانه و شروع کرد با دستش خوردن، حالا نخور و کی بخور! پاک آبرویم را برد. جوانمرگ شده صبر نکرد با چنگال بخورد، بشقاب زیر دستش بگذارد، مثل بچه آدم با دستمال کاغذی دهانش را پاک کند و...

پسرک که تازه فهمیده بود چرا کتک خورده مات و مبهوت هیچ نگفت. چون واقعاً نمی فهمید که اولاً چرا امروز که گفته هندوانه می خواهد، کتک دیروز را خورده است، و ثانیاً دیروز در منزل عمّه جان همان طور هندوانه خورده که همیشه به اتفاق پدرش در منزل می خوردند، یعنی بادست. اگر با دست هندوانه خوردن بد است پس چرا همیشه در منزل، پدرش هم هندوانه را با دست می خورد؟ چرا او را کتک نمی زنند؟ چرا... بدین ترتیب باز هم گنجی دیگری برگنجی های قبلی پسر اضافه می شد.

در این موقع پدر هم که چون با اکبر آقا به توافق نرسیده اند سخت عصبانی است، با دیدن دهان پر خون پسرش و این نحو صحبت کردن مادر و موضوع با دست هندوانه خوردن - که خودش هم همیشه همین کار را می کرده است - و مطرح شدن مسأله خواهرش، ناراحت می شود، رو به مادر کرده، می گوید: خانم محترم! باز هم که از آن حرفها زدی! اگر دیروز منزل خاله جان یا منزل دایی جانش رفته بود و این رقی هندوانه خورده بود آبروتان نمی رفت؟ فقط منزل عمّه است که رودربایستی دارید؟ فقط منزل خواهر و برادر و سایر کسان من است که آبروی شما می رود؟ این مسخره بازی ها را کنار بگذار، حیا کن خانم!

مادر: آقای محترمی که خود شما از این بچه ها بچه تر هستی! چطور شده در هر موردی که می خواهم بچه هایم را تربیت کنم دخالت می کنی و

بلافاصله موضوع مادر و خواهر و برادرهایت را میان می‌کشی و به کسان من طعنه می‌زنی؟ می‌خواهی دهان مرا باز کنی؟ تو خودت در همان محیط‌های فاسد تربیت شده‌ای که تمام کارهای من برایت مسخره‌بازی به نظر می‌رسد. چرا نمی‌خواهی خودت را اصلاح کنی آقا!

پدر: کارهای تو مسخره بازی نیست؟ همه‌اش مسخره بازی است. هرچه که خودت دوست داری بخوری برای بچه‌ها خوب است و هرچه که من دوست دارم برای آنها بد است. هندوانه را چون تو دوست داری باید اولاً همیشه در منزل موجود باشد و ثانیاً بچه‌ها هم باید بخورند که برایشان خوب است؛ و انگور را که من دوست دارم، مضر است و بچه‌ها هم نباید بخورند که گلویشان درد می‌گیرد و نتیجتاً نباید اصلاً خریده شود. آش ماست را که تو دوست داری، مقوی است و مامان جاتان ازش معجزه دیده‌اند و باید بچه‌ها بخورند آن هم هفته‌ای سه روز، املت گوجه فرنگی را که من دوست دارم، مزخرف است و بچه‌ها نباید بخورند چون ضعف می‌آورد! این خودخواهی توست که برای هرکاری باید اینچنین الم شنگه راه بیفتد.

مادر: ای بیچاره! داغ هرچیزی یکی دو روز است، داغ لقمه چهل سال است. همیشه یادت مانده. پس برای شکمت این همه جوش می‌زنی! تو هندوانه دوست نداری؟! این چه رقم دوست نداشتنی است که همیشه با دست دو لُپی می‌خوری؟ تا من به خودم بجنبم تهش را در می‌آوری!! توی بیچاره نمی‌فهمی! مسلّم است که املت گوجه فرنگی چیز مزخرفی است و ضعف می‌آورد. هرروز املت گوجه فرنگی، املت گوجه فرنگی. بگو بینم املت گوجه فرنگی چه چیزی دارد که برای بچه‌هایم مقوی باشد؟ گوجه فرنگی دارد، که مایه ترشه است، تخم مرغ هم دارد، که فقط یک زرده است و یک مشت سفیده، این هم شد غذا که وقت و بی‌وقت

درباره‌اش هنگامه به‌پا می‌کنی؟

پدر: خانم! از استدلال‌تان متشکرم. مرا راهنمایی کردید. گوجه فرنگی مایه ترشه است، تخم مرغ هم یک زرده است و یک مشت سفیده. مثلاً توقع داشتید تخم مرغ یک دانه زمرّد وسطش باشد و یک مشت الماس هم دورش؟! هان؟ این‌طور است؟ آدم مگر چی هست؟ یک مشت پوست و گوشت و خون و پیه و استخوان. به‌به، چقدر عالی! من نمی‌دانستم سرکار خانم تحصیل کرده فرنگ هستند!!

(بچه‌ها هردو ترسیده و رنگ پریده، با چشمانی پر از اشک، ولی ساکت در گوشه اطاق کز کرده و مشغول تماشای تئاتر پدر و مادر هستند.)
مادر: خواهش می‌کنم دست از مسخره کردن بردار. قباحه دارد! من از دست تو دیوانه شدم. (سپس داد و فریاد راه می‌اندازد و از بی‌کسی خودش زارزار گریه سر می‌دهد که چرا خداوند او را اسیر دست یک نامرد هیچ نفهم کرده است) من می‌روم، تا جان خودم را از دست تو، تو آدم دیوانه، تو دیوانه زنجیری نجات دهم. مُردم. خفه شدم.
پدر: تو چرا بروی؟ من می‌روم تا از شرّ تو، تو عفریته راحت بشوم و قیافه نحست را نبینم.

در این موقع بچه‌ها هم که گریه مادر را می‌بینند با جیغ و داد، گریه را سر می‌دهند و محشری برپا می‌شود. و این جریان همین‌طور ادامه دارد تا موقعی که پدر در حالی که فریاد می‌زند و به‌زمین و زمان بد می‌گوید، کفشهایش را می‌پوشد و از خانه خارج می‌شود. چند دقیقه بعد خانم بلند می‌شود و به مادرش تلفن می‌کند و ماحصل قضایا را می‌گوید و باز هم زارزار گریه می‌کند و از بخت بد و اقبال نحس خودش شکایت می‌نماید. مادر هم او را اندرز می‌دهد و این امر را حالت طبیعی و عادی مردان می‌داند و سرگذشتی از کارهای پدرش را که خیلی هم بدتر بوده است

برایش تعریف می‌کند. بعد از خاتمه مکالمات تلفنی، زن تدریجاً آرام می‌گیرد و به دنبال تهیه غذای شب به آشپزخانه می‌رود. یکی دو ساعت بعد هم پدر در حالی که مقداری میوه و شیرینی خریده است به خانه می‌آید. بچه‌هایش را بغل می‌گیرد و می‌بوسد و به آنها شیرینی می‌دهد و به همین ترتیب، اوقات تلخی همسرش را که مادرزن هم زمینه‌اش را قبلاً فراهم کرده است، از دلش بیرون می‌آورد.

حال ملاحظه کنید برای بچه‌های به این سن و سال چقدر مشکل است که یکایک این قضایا را که با هزاران چرا و اما به هم پیوسته شده است بتوانند تجزیه و تحلیل کنند و رابطه علت و معلولی را که به دنبالش هستند پیدا نمایند و بدان وسیله شخصیت بالفی خود را بسازند. در مدتی کمتر از چهار ساعت، چندین صحنه عادی و همیشگی زندگی اکثر ما ایرانیان به وقوع پیوسته است؛ صحنه‌هایی که مطلقاً به خاطر خلیقات ما پیش آمده و هیچ ارتباطی به سیستم اقتصاد، نوع حکومت، اعتقادات مذهبی و امپریالیسم غرب و شرق و... ندارد. یکایک پیش آمده‌ها هر دو بچه را گیج و مات و مبہوت کرده و ده‌ها سؤال و معمای لاینحل برای آنها باقی گذاشته است که حتی جرأت پرسیدنش را هم ندارند، تا چه رسد به اینکه بعد از پرسیدن و دریافت پاسخ‌های نامعقول، بخواهند باز هم سؤال کنند و مشکلات تازه خود را حل نمایند.

کودکان در اثر مواجه شدن با چنین صحنه‌هایی که همه پراز ضد و نقیض‌ها و دروغ‌ها و کینه توزی‌هاست به طور کلی گیج می‌شوند و نمی‌دانند کدامش را باور کنند.

پدر و مادر در نزد کودکان خردسال هر دو مهم هستند و هر دو حرفشان سندیّت دارد، ولی موقعی که بین این دو بر سر هر موضوعی اختلاف است و بحث و جدال - یکی با دست هندوانه خوردن را بسیار بد و قابل تنبیه

می‌داند و دیگری خوب، یکی انگور را مضر می‌شناسد و دیگری آن را مقوی می‌داند، یکی آش ماست را معجزه آسا می‌داند و دیگری از آن متنفر است و... برای کودک که نمی‌تواند به قضاوت بنشیند و حق را از ناحق جدا کند، آسان‌ترین راه این است که خوبی و بدی، زشتی و زیبایی، خیر و شر همه را یکسره رها کند و دیگر مطلقاً به سراغ هیچ کدام نرود و در نتیجه، شخصیت بالغی‌اش که عهده‌دار انجام چنین مهمی در زندگی اوست به خاطر این همه تباین و تناقض، مفلوک و درمانده و معیوب رشد نکرده بماند.

نوجوانی ۱۵-۱۴ ساله می‌گفت: من نمی‌دانم چه کنم. اگر بازی و تفریح کنم، بزرگترها می‌گویند: «تو فکر می‌کنی بچه هستی؟ برو کنار دیوار بایست با قلم خط بکش، بعد بین چه نره غولی شده‌ای. خجالت بکش، حیا کن، خیال می‌کنی نی‌نی هستی؟ تو اگر زنت داده بودند حالا بچه‌ات همقد من بود». اگر کاری که بزرگ‌ها می‌کنند بکنم، مثلاً سیگار بکشم، یا درباره موضوعی که بزرگ‌ها حرف می‌زنند اظهار عقیده کنم، باز هم بزرگترها می‌گویند: «برو پسر، قباحه دارد! تو هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد. ترا چه به این کارها؟ ترا چه که وارد معقولات بشوی؟ چه معنی دارد که بچه خودش را نخود هرآشی بکند؟»

وقتی کودکان این قبیل پیش آمده‌ها را به‌طور فراوان، همیشه و همه جا - در منزل، کوچه، بازار، مدرسه و خیابان - می‌بینند و از همه کس می‌شنوند، ترجیح می‌دهند که به‌طور کلی و برای همیشه استدلال و رابطه علت و معلولی بین پدیده‌ها را کنار بگذارند و زندگی را معمایی لاینحل و مطلقاً خارج از کنترل خود بدانند و یا برای هر چیزی علت‌هایی بی‌معنی و بی‌دلیل بسازند به قول روان‌شناسان یعنی که شخصیت بالغی‌شان که مسؤول تمیز بین صحیح و غلط و پیدا کردن رابطه‌های علت و معلولی

پدیده‌هاست بکلی حذف شود و یابه‌خاطر آسیب‌هایی که دیده است به‌صورتی ضعیف و نحیف بی‌اثر درآید.

بنابراین شاید تعجب آور نباشد وقتی می‌بینیم آنهایی که در دوران کودکی یتیم شده‌اند، غالباً و به‌طور نسبی مردان و زنان منطقی‌تر و قابل اعتمادتری از آب در می‌آیند؛ زیرا لااقل هرروز ناظر تناقض‌گویی‌ها، رل بازی کردن‌ها، دعوها و مخالفت‌های پدر و مادرشان نبوده‌اند و سر و کارشان فقط با یک نفر بوده و در نتیجه شخصیت بالغانی‌شان کمتر با ضربات کشنده مواجه شده است.

۲. سایر عوامل ضایع‌کننده شخصیت بالغانی

زندگی یومیّه ما ایرانیان طوری است که کودکانمان دائماً و اجباراً ناظر بر تناقض‌گویی‌ها، دروغ‌ها و تردید رأی آدم‌های بزرگ اطراف خود هستند. همه این صحنه‌ها در به‌شک انداختن و مآلاً منصرف کردن آنها از جستجو برای یافتن هرگونه رابطه علّت و معلولی بین پدیده‌ها رل عمده‌ای را بازی می‌کند.

ولی علاوه بر این مطلب که پیازه روان‌شناس سویی درمورد عدم رشد واحیاناً از گردونه خارج شدن شخصیت بالغانی کودک عنوان کرده است، علّت دیگری که باعث از بین رفتن شخصیت بالغانی اطفال ایرانی می‌شود این است که چون بچه اصولاً بیشتر مطالب را از راه تقلید یاد می‌گیرد، وقتی که هیچ یک از آدم‌های بزرگ با شخص او رفتاری با شخصیت بالغانی ندارند، یعنی وقتی که با کودک هیچگاه مثل یک شخص بزرگ با احترام متقابل رفتار نمی‌کنند، وقتی که مواجه شدنشان با کودک یا از موضع شخصیت والدینی آمرانه و با توپ و تشر است و عتاب و خطاب می‌کنند و یا با دیده ترحم توأم با محبت نگاهش می‌نمایند - که هر دو

مبتنی بر احساسات والدینی است - و یا وقت خود را با او از موضع شخصیت کودکی به مسخرگی و بازی و شوخی می‌گذرانند، و بالاخره وقتی که رفتار بزرگترها با کودک سوای رفتاری است که بزرگترها با خودشان داشته‌اند، نمی‌توانیم توقع داشته باشیم که کودک اعمال مربوط به شخصیت بالغی را یاد گرفته باشد.

با عنایت به مطالب فوق ملاحظه می‌شود که شخصیت بالغی اطفال ایرانی به سه دلیل عقیم می‌ماند و یا شدیداً معیوب و ضعیف می‌شود:

اول: تناقض و تباین و دروغ‌های فراوانی که در بین حرکات و سخنان اطرافیان ملاحظه می‌کند (همان نظریهٔ پیازه).

دوم: رفتار آدم‌های بزرگ نسبت به خود کودک که همیشه رفتاری تحت سیطرهٔ شخصیت‌های والدینی و کودکی توأم با تحقیر شدید یا حمایت زائد بر نیاز و یا شوخی و بازی بوده است.

سوم: رفتار آدم‌های بزرگ با خودشان غیر از رفتاری است که با کودک دارند. معه‌ذا کودک ناظر دقیقی بر آنهاست و می‌کوشد تقلید کند. رفتار آدم‌های بزرگ هم نسبت به یکدیگر، متأسفانه کمتر از موضع شخصیت بالغی‌شان است؛ چون اکثراً و شاید همیشه، یا از موضع والدینی بوده، که به صورت تحکم و یا ترحم جلوه‌گر می‌شده است و یا از موضع کودکی بوده، که به صورت التماس و توسل و تشبث و مسخرگی و لودگی در می‌آمده است و یا با حالت مؤمی است که ما آن را در اینجا «شخصیت رفاقتی» نام گذاشته‌ایم و بعداً در اطراف آن بحث می‌کنیم.

نتیجه

وجود تناقض، تردید رأی و علی‌الخصوص دروغ در کردار و گفتار اکثر ما ایرانیان باعث از بین رفتن و یا حداقل معیوب شدن شخصیت بالغی کودکانمان شده است. کودکانی با شخصیت بالغی مطلقاً حذف شده

یارشد نکرده و آسیب دیده، وقتی مردان و زنان اجتماع را تشکیل دادند، طبیعی است که برای درک هرگونه چرایی عاجز و بیچاره باشند، طبیعی است که آسان‌ترین و بی‌دردس‌ترین راه را اتخاذ نمایند و هرپیش‌آمدی را به‌گردن قضا و قدر بیندازند و یا بدون ارائه کوچکترین دلیل و برهانی به‌گردن دیگران بیفکنند و هرگروهی گروه دیگر را مؤول هرج و مرج بشناسد و به‌سادگی و آسانی نفس کشیدن به‌یکدیگر تهمت بزنند و افترا ببندند و زمین و آسمان و هرکه را یافتند و حدس زدند و گمان کردند، مؤول بدبختی‌های خود بشناسند و طبیعی است که بگویند: اگر خارجی‌ها بگذارند وضع خوب می‌شود، ولی افسوس که نمی‌گذارند.

بنابراین طبیعی است که مردم چنین جامعه‌ای معتقد باشند که تمام کارهایی که در ایران شده و می‌شود، از انقلاب مشروطه گرفته تا تمام جریان‌ات بعد از آن مثل روی کار آمدن رضاشاه و از بین رفتن او، روی کار آمدن پسرش، حتی دختر زاییدن فوزیه زن اول شاه، ملی شدن صنعت نفت و روی کار آمدن حکمرمت جبهه ملی، و حتی موفقیت انقلاب اسلامی و کلیه پی‌آمدهای آن و جنگ با عراق و غیره، همه زیر سر همان خارجی‌هاست. و طبیعی است که حالا هم هرکسی در گوشه و کنار بگوید: «اکنون باید منتظر بود و دید که حکومت‌های انگلیس و آمریکا برای ایران چه خوابی دیده‌اند و می‌خواهند چه کنند. در غیاب شخصیت بالفی، اینها همه طبیعی است»^۱.

۱. نکته قابل توجه اینکه از ذکر این مطالب مطلقاً نباید چنین برداشتی شود که دحالت‌های بسیار زیاد و آشکار امپریالیست‌ها را در امور گذشته کشورمان انکار می‌کنیم و یا آن را دست کم می‌گیریم و مثلاً دحالت‌های متعدد روسیه (حمایت از محمدعلی شاه)، انگلیس (کودتای سیدضیاء) و آمریکا (کودتای زاهدی) را از یاد می‌بریم. ولی همان‌طور که قبلاً بحث شد، ما با ضعف شخصیت بالعمان، همیشه از درد واقعی جامعه‌مان غافل و در نتیجه از درمانش عاجز بوده‌ایم. نکته اساسی اینکه باید حتماً بدر بیمار را از ضعف نجات داد تا بیش از هرچیز، خود بتواند در برابر تهاجم میکروب‌های همیشه موجود در محیط مقاومت و آنها را دفع نماید.

به هر تقدیر، نتیجه کلی حاصل از این ماجرای هرروزی زندگی کودکانمان که به نظر هریک از ما ایرانیان بسیار ساده و پیش پا افتاده است، برای جامعه بسیار گران تمام می شود. بدین معنی که چنین کودکانی با شخصیت بالغی حذف شده یا شدیداً آسیب دیده، مردان و زنان فردایش را تشکیل می دهند، و در چنین جامعه ای ارتباط افراد با یکدیگر فقط مبتنی بر احساسات است، زیرا تنها شخصیت های والدینی، کودکی و رفاقتی است که وجود آنها را تحت سیطره خود دارد. حذف شخصیت بالغی افراد یک جامعه یعنی حذف هرگونه استدلال و منطق، حذف هرگونه احترام متقابل و حذف هرگونه گفتار و کردار عقلایی از آنها. یعنی سیدان دادن به شخصیت های والدینی و کودکی و در نتیجه تابع احساسات بودن.

یعنی با مویزی خوشحال و خندان شدن و با غوره ای ترش و گریان شدن (شخصیت کودکی).

یعنی در هرکاری عجله داشتن و فقط چیزهای بزرگ و گنده را مهم دانستن (شخصیت کودکی).

یعنی ظالم و متجاوز شدن نسبت به هرکسی که ضعفی از خود نشان دهد (شخصیت والدینی).

یعنی که خود را عاقل و کامل دانستن و توقع قیمومیت بر دیگران را داشتن (شخصیت والدینی).

یعنی احساس احتیاج مبرم به متکا، حامی و پارتی نمودن (شخصیت کودکی).

و خلاصه یعنی بت تراشیدن، بت پرستیدن، مطیع حکومت استبدادی بودن، و در غیبتش هرج و مرج طلبیدن، به قانون جنگل عمل کردن، همه از عذاب هم معذب شدن، از دست هم فرار کردن، برای پیداشدن منجی استغاثه نمودن و به انتظار نشستن و به محض پیداشدن قلدر به آستان

بوسی‌اش شتافتن و شاهنشاهی دیگر از او ساختن و کمر به خدمتش بستن.

یعنی داشتن همان سرنوشت محتومی که از چندین قرن گذشته تاکنون داشته‌ایم، و اگر به فکر نجات و اقدام سریع نباشیم، باز هم خواهیم داشت.

اسف‌انگیزترین نکته قابل توجه در مورد خدشه دار، معیوب و یا بکلی حذف شدن شخصیت بالغی در کودکان این است که هر قدر کودک با هوش‌تر و بافراست‌تر و سریع‌الانتقال‌تر باشد، آن نوع بی‌معنی بودن «رابطه علیت بین پدیده‌ها» و این نوع معنی دار بودن «هیچ چیز دلیل بر هیچ چیز نیست» را در زندگی، سریع‌تر و آسان‌تر قبول می‌کند، و بدین ترتیب، زودتر شخصیت بالغی میدان وجودش را خالی می‌نماید و آن را در بست در اختیار شخصیت‌های والدینی و کودکی و رفاقتی‌اش می‌سپارد.

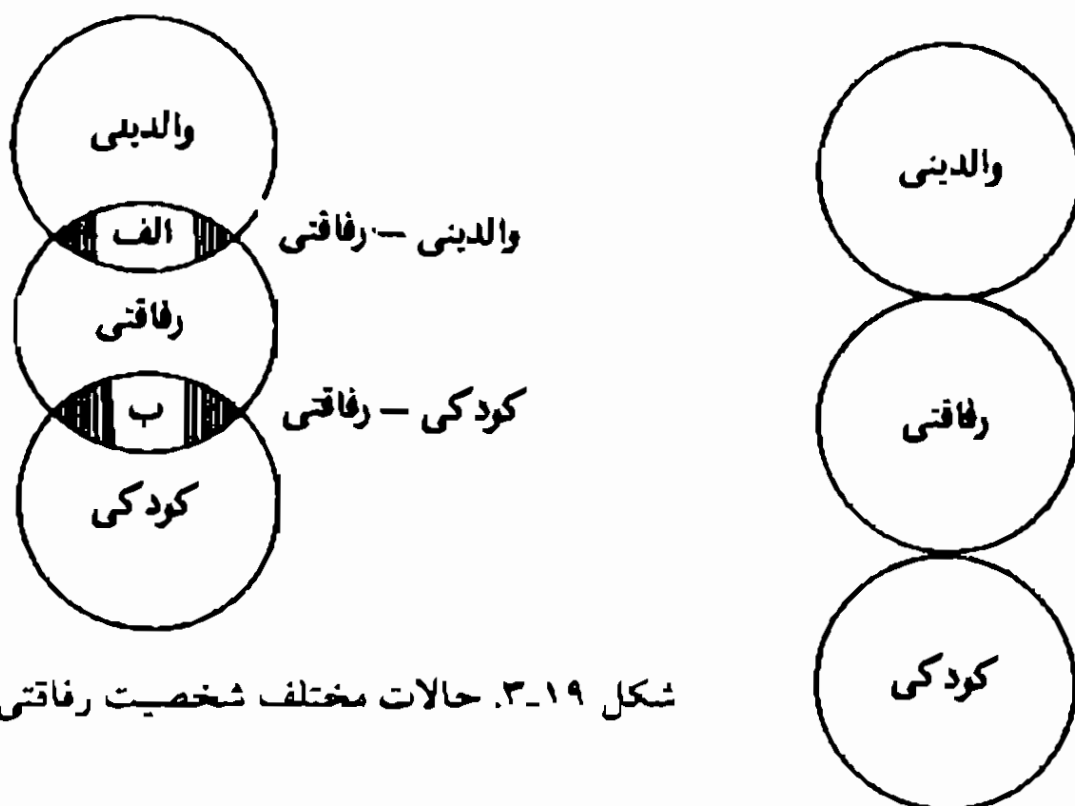
نتیجه حتمی فردی‌اش اینکه در اجتماع ایران اکثر افراد باهوش و بااستعداد به طرف کارهای خلاف عقل و حق و عدالت می‌روند و امورشان را با توصیه و نظارت شخصیت‌های والدینی، کودکی و رفاقتی که همه تابع احساسات‌اند، سر و صورت می‌دهند و همین افراد مآلاً به خاطر استعدادی که دارند قدرت‌ها را در دست می‌گیرند. و نتیجه قهری اجتماعی‌اش، وجود بازار مکاره‌ای می‌شود که در آن، اکثر داد و ستدها روابط و مراوده‌ها، ظالم و مظلومی، مراد و مریدی و یا رفیق و رفاقتی است و ما قرن‌هاست که بقا و دوامش را ناظریم.

شخصیت رفاقتی

۱. چگونگی پیدایش شخصیت رفاقتی

بروجود ما ایرانیان - و شاید بروجود انسان‌هایی دیگر در سایر کشورها - شخصیت دیگری غیر از شخصیت‌های سه‌گانه معروف «اریک برن» (والدینی، کودکی و بالغی) مستولی می‌شود که آن را شخصیت رفاقتی می‌نامیم (شکل ۱۸-۳). شخصیت رفاقتی بدین نحو پدید می‌آید و رشد و نمو می‌کند که کودک از بزرگترها رمیده می‌شود؛ زیرا آنچه برای شخصیت بالغی احتیاج دارد در آنها نمی‌بیند، ولی در رفقای همسن و سال خود می‌بیند. او در نزد همبازی‌های همسال خود احساس امنیت بیشتری می‌کند و به تدریج در ذهنش چنین جایگزین می‌شود که فقط همبازی‌ها هستند که رفتار و گفتارشان، او را دچار گيجی نمی‌کند. او بکرات دیده است که برخلاف آدم‌های بزرگ، رفتار همبازی‌ها را می‌تواند بفهمد و برایش معنی دار است، زیرا:

۱. تباین و تناقض در حرکات و گفتارشان کم است.
۲. رفتارشان با او و توقعشان از او معمولاً با احترام متقابل است.
۳. تبعیض نیست و یا کم است، یعنی با او همان رفتاری را می‌کنند که با همبازی‌های همگروه مثل او می‌کنند.



شکل ۱۹-۳. حالات مختلف شخصیت رفاقتی

شکل ۱۸-۳. شخصیت رفاقتی به جای شخصیت بالقی

به این علل کودک میل دارد بیشتر با همبازی‌هایش باشد و بیشتر، از آنها بیاموزد و دل به آنها ببندد. اکثراً گفتار و کردار آنها را به عنوان ضابطی بر تأیید صحت نظریات خودش ارائه می‌دهد. مثلاً وقتی می‌خواهد کاری را که کرده است توجیه کند یا صحت حرفی را که زده است ثابت نماید، می‌گوید فلان کس (یکی از رفقاییش) این کار را می‌کند یا فلان کس این حرف را می‌زند. و بدین ترتیب اساس شخصیت رفاقتی در وجود او پایه‌گذاری می‌شود و همین شخصیت است که بعدها در زندگی اجتماعی او و ارتباطش با سایرین، رل عمده‌ای را بازی می‌کند. یعنی «رفیق بازی» در کارها مؤثرترین وسیله می‌شود.

این شخصیت رفاقتی، بسته به میزان قدرت شخصیت والدینی و کودکی که در طفل به وجود آمده است، می‌تواند با یکی و یا هر دوی آنها مخلوط شود. اگر تحت تأثیر شخصیت والدینی‌اش قرار گرفت و قسمتی با

آن مخلوط شد، شخصیت والدینی - رفاقتی را به وجود می آورد (قسمت «الف» از شکل ۳-۱۹).

کودکی که تحت سیطرهٔ چنین شخصیتی قرار دارد، با وجود اینکه با رفیق همسن و سالش بازی می‌کند و او را می‌فهمد، از رفتارش گیج نمی‌شود و او را دوست می‌دارد؛ ولی در عین حال میل دارد که به او تحکم کند، دستور دهد، بزرگتری‌اش را نشان دهد و گاه نیز مانند والدین او را «تنبیه» کند و اعمال قدرت نماید. اما اگر شخصیت رفاقتی او تحت تأثیر شخصیت کودکی‌اش قرار گرفت و قسمتی با آن مخلوط شد، شخصیت کودکی - رفاقتی را به وجود می‌آورد (قسمت «ب» از شکل ۳-۱۹)، که در این حالت، کودک مایل است همبازی‌اش از او حمایت کند و رل والدینی برایش بازی نماید، همیشه توقع کمک دارد، خیلی دل نازک است، زود قهر می‌کند و میل دارد نازکش داشته باشد، در مواقع بازی، دنباله‌رو است و از رفیقش سخت اطاعت می‌کند و رفیق در زندگی و فرهنگ ما ایرانیان آن قدر اهمیت پیدا می‌کند که شعرای معروف ما با تمام وجود از آن تعریف می‌کنند.

سعدی واژه «دوست» را به کار می‌برد و حافظ همان لغت «رفیق» را.

سعدی می‌گوید:

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان

بی دوست، خاک بر سر جاه و توانگری

باز می‌گوید:

گر مخیر به قیامت بکنندم که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

حافظ علت دوست داشتن «رفیق» را هم ذکر می‌کند و می‌گوید:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین‌گاه عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

۲. خصوصیات شخصیت رفاقتی

شخصیت رفاقتی که در حقیقت جانشین شخصیت بالغی شده است، می‌خواهد وظیفه او را انجام دهد و فرد را از تسلط کامل شخصیت والدینی و یا شخصیت کودکی، که هر دو خسته کننده‌اند، برهاند؛ ولی چون رابطه علت و معلولی و استدلال و منطق در کار نیست، اجباراً احترام متقابل مبتنی بر دوستی و آشنایی برقرار می‌شود.

قبلاً گفتیم که شخصیت بالغی انسان را در مرحله تعالی قرار می‌دهد و به او وسعت نظر و سعه صدر می‌بخشد؛ چون برای همه کس در همه جای دنیا ارزش قائل است. ولی شخصیت رفاقتی، انسان را در مرحله‌ای که فقط رفیق مورد نظر است نگه می‌دارد. تبعیض از نظر شخصیت بالغی مردود است. چون دوراز استدلال و منطق و عدالت است؛ درحالی که تبعیض از نظر شخصیت رفاقتی نه تنها ناپسند نیست، که درمورد رفیق اگر اعمال نشود گناه است. وقتی پای رفیق به میان آمد دیگر لغت تبعیض معنای خود را از دست می‌دهد.

شخصیت رفاقتی معتقد است رفیق باید به درد این دنیای آدم بخورد، والا در آن دنیا که نمی‌تواند برای رفیقش کاری کند. شخصیت رفاقتی به خود کاملاً اجازه می‌دهد که برخلاف تمام مقررات و قوانین و همه

محدودیتها، به خاطر رفیق دست به اقداماتی بزند تا کارش را انجام دهد؛ ولو مجبور به ارتکاب جرائمی گردد، ولو به حقوق انسان‌های دیگر لطمه وارد آید و یا آن را بکلی لگدمال کند. شخصیت رفاقتی گاه انسان را به فداکاری‌های بسیار جالب و خیره‌کننده و حتی ته‌ورآمیز وای می‌دارد که به خاطر رفیق انجام می‌دهد.

خیلی از اقدامات شخصیت رفاقتی شبیه به کارهای شخصیت بالغی است، با این تفاوت که شخصیت بالغی برای همه انسان‌ها و صرفاً به خاطر انسانیت کار می‌کند، در حالی که شخصیت رفاقتی فقط برای رفیق و به خاطر رفاقت. شخصیت بالغی خود به خود و بدون تحریک خارجی می‌تواند با اتکا و به‌پروی از عقل و استدلال و منطق که در خود شخص وجود دارد بر وجود شخص در هر جای و هر موقعی مستولی شود، ولی شخصیت رفاقتی حتماً باید به خاطر رفیق و یا در حضور رفیق و یا حضور کسانی که پتانسیل رفیق‌شدن دارند، در شخص پدید آید و وجود او را در برگیرد و منشأ اقداماتی گردد.

در موقع ورود یا خروج از هر گذرگاهی، وقتی که دیگران - محتملاً رفقاً و یا آشنایانی که ممکن است بتوان با آنها رفیق شد - حضور دارند، به نام رعایت آداب و به خاطر ادای تعارفات معمول، ولی در حقیقت تحت سیطره شخصیت رفاقتی، حاضر به فداکاری و از خودگذشتگی می‌شود. «من» خود را موقتاً پنهان می‌کند، یعنی رُل رفیق بازی می‌کند، یا بی‌اراده و بی‌اختیار بر حسب عادت، «من» او بی‌اثر می‌شود، همان‌طور که بر حسب عادت جلوی تازه واردان در اطاق از جایش برمی‌خیزد (مگر اینکه عمداً و به منظوری خاص جلوی خود را بگیرد، که در این حالت، تحت سلطه شخصیت والدینی است). در این موقع با اصرار زیاد می‌خواهد که دیگران قبل از او از در خارج و یا وارد شوند و بدین ترتیب بسیار مؤدب و

مهربان جلوه می‌کند. ولی همین شخص مودب و مهربان، در موقع رانندگی اتومبیل، چون معمولاً کسی او را نگاه نمی‌کند و رفقا و آشنایانی حضور ندارند تا شخصیت رفاقتی حاکم بر وجودش گردد، و بعلاوه در آن موقع باید تصمیمات آنقدر سریع گرفته شود که دیگر نمی‌توان مثل موقع عبور از گذرگاه رُل بازی کرد و تعارف نمود، به‌طور طبیعی و آزاد و معمولی باید تحت سیطره شخصیت‌های والدینی، کودکی یا بالغی خودش قرار گیرد و با دستور هر کدام که حاکم شدند رانندگی کند. در این موقع اگر شخصیت بالغی وجود داشته باشد و حاکم شود (همان‌طور که قبلاً گفته شد چون شخصیت بالغی سر و کارش با استدلال و منطق و مال اندیشی است، نتیجه قهری هرکاری را ملاحظه می‌کند و اعمال شخص را در کنترل می‌گیرد)، نحوه رانندگی او حتماً توأم با نظم و احترام به مقررات قانونی و حقوق دیگران می‌شود. ولی متأسفانه چون شخصیت بالغی شدیداً آسیب دیده و یا به‌طور کلی حذف شده است و در نتیجه هیچ‌گونه اثر وجودی ندارد، از این جهت، راننده موضوع بحث ما با تبعیت از دستورات شخصیت‌های والدینی یا کودکی که معمولاً بر او مستولی و حاکم‌اند اتومبیل را هدایت می‌کند. یعنی در همان آنی که تحت سیطره شخصیت والدینی است، بی‌پروا به حقوق دیگران تجاوز می‌کند، در جای ممنوعه سبقت می‌گیرد، از چراغ قرمز رد می‌شود و هر نوع تخلف رانندگی را مرتکب می‌شود، اما هنگامی که به عللی تحت کنترل شخصیت کودکی قرار گیرد، استفاده از حق معمولی هم برایش عجز‌آور و بیچاره کننده است و به راحتی و آسانی می‌پذیرد که دیگران به حقوقش تجاوز کنند. آنگاه که اتومبیلها چپ و راست و جلو و عقبش را گرفته و عرصه را براو تنگ کرده‌اند، زیر سلطه شخصیت کودکی قرار می‌گیرد. تنها کاری که می‌کند این است که بفض گلویش را بگیرد، غرغر کند، پیش خود فحش

دهد، به متجاوزان نفرین کند و منتظر باشد فرشته‌ای از آسمان و یا لااقل پاسبانی از زمین به فریاد او برسد و او را از مخمصهٔ رانندگی نجات دهد. ولی به مجرد اینکه از گرفتاری نجات یافت و اطرافش را خلوت دید و قدرتی در خود احساس کرد، شخصیت والدینی بر او حاکم می‌شود و پا را روی گاز می‌گذارد و در این حال هرچه ماشین تندتر می‌رود به خیال اینکه او خودش قدرتش زیاد شده است، بال در می‌آورد و می‌تازد و بی‌پروا تجاوز می‌کند و مرتکب ده‌ها تخلف می‌شود. وقتی هم که باز خود را در خطر دید و مثلاً پلیس او را متوقف کرد، تحت سیطرهٔ شخصیت کودکی اظهار عجز و لابه می‌کند و برای پلیس روضهٔ ننه من غریب می‌خواند. درحقیقت، هنگام رانندگی - مثل مواقع عادی زندگی، یعنی مواقعی که لازم نیست رل بازی کند - وجودش دائماً تحت سیطرهٔ یکی از دو شخصیت والدینی یا کودکی قرار می‌گیرد و بسته به موقعیت، دست به دست می‌شود؛ اگر گرفتار شود مأیوس و افسرده ملتمس دعا می‌شود (شخصیت کودکی)، و اگر قدرتی پیدا کند طغیان می‌نماید و برای هیچ‌کس و هیچ چیز حرمتی قائل نیست و فقط خودش را مهم می‌داند (شخصیت والدینی). مثلی است که می‌گویند: فلان کس مانند گنجشک است، اگر او را گرفتی با جیرجیرش غوغایی به پا می‌کند، و اگر رهایش کردی پرواز می‌کند و دیگر به سراغت نمی‌آید.

شواهد شخصیت رفاقتی

الف. علائم فیزیکی: وقتی شخصیت رفاقتی بر فرد حاکم است، صورت و چشمهایش پر نشاط است؛ تبسمی که گاه کاملاً مشهود است بر لبانش نقش بسته؛ تمام وجودش مملوّ از احساسات است و برای هرکاری پاسخ مثبت می‌دهد؛ موقعی که چیزی از او خواسته شود، میل

دارد تا هنوز حرف رفیقش تمام نشده موافقت خود را برای انجام آن با تمام وجود اعلام دارد، حتی گاه قبل از خاتمه و در حین صحبت‌های رفیقش سخنان او را با جنباندن سر و گذاشتن دست بر روی چشم، به علامت موافقت کامل، تأیید می‌کند؛ چشم و لب و دست شخص با آهنگ صحبت‌های رفیقش دائماً تغییر حالت می‌دهد؛ اگر صحبت‌های رفیقش حاکی از موفقیت او باشد قیافه شخص مصمم و خندان می‌گردد و چشمهایش برق می‌زند، و اگر حاکی از ناراحتی و عدم موفقیت رفیق باشد گوشه‌های لب شخص پایین می‌افتد، ابروها گره می‌خورد، لب خود را می‌گزد، دستی به پیشانی می‌زند و در صورت حدت موضوع، دست پشت دست می‌زند یا سیلی نسبتاً محکمی به صورت و یا ران خود می‌زند و پشت انگشت سبابه را گاز می‌گیرد. اگر ضمن تعریف، موضوع حادثه باشد، ضربان قلبش شدید و نفس کشیدنش تندتر می‌شوند و بسته به اینکه موضوع چقدر حساس است صورتش تغییر رنگ می‌دهد، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و حتی زارزار گریه می‌کند و دست به گردن رفیقش می‌اندازد. خلاصه تمام وجودش یکپارچه احساسات است، سر از پا نمی‌شناسد. برای رفیق و در راه رفیق؟ جان که قابلی ندارد.

ب. صحبت‌ها و تکیه کلام‌ها: بیشتر صحبت‌های شخصیت رفاقتی بدون رعایت تعارفات و تکلفات انجام می‌گیرد: طرف را با اسم اول صدا می‌کند؛ صداقت و راستی حتی الامکان رعایت می‌شود و به اصطلاح با رفیق به طور خودمانی حرف می‌زند و با هم «ندار» می‌شوند؛ یعنی برخلاف معمول در جامعه قصد حقه بازی، بلوف زدن و گول زدن طرف را ندارد و سعی می‌کند لوطی‌گری و مردانگی را به طور کامل نشان دهد و به اصطلاح «معرفت» داشته باشد.

شخصیت رفاقتی خیلی کم دوام است و به زودی به یکی از صور

دوگانه والدینی - رفاقتی یا کودکی - رفاقتی، که ذیلاً توضیح داده می شود، در می آید. در این حالت، اکثراً همان حرکات و صحبت ها و تکیه کلام های شخصیت های والدینی و کودکی، ولی البته توأم با محبت و صفا، به ترتیب مشاهده می شود. قبلاً هم گفتیم که ممکن است یک قسمت از شخصیت رفاقتی با شخصیت والدینی و قسمت دیگر آن با شخصیت کودکی مخلوط شده باشد، که در نتیجه قسمت اول را شخصیت والدینی - رفاقتی و قسمت دوم را شخصیت کودکی - رفاقتی می نامیم (شکل ۱۹-۳).

۳. شخصیت والدینی - رفاقتی

در این حالت، که مخلوطی از شخصیت های رفاقتی و والدینی است، تمام خصوصیات شخصیت والدینی همراه با صفای شخصیت رفاقتی دیده می شود. شخص در این حالت میل دارد خود را بزرگتر و عاقل تر و در عین حال مهربان نشان دهد. در حرکات و رفتار و گفتارش می خواهد تلویحاً بگوید که «من» (والدین) «تو» (رفیق) را دوست می دارم؛ ولی چون مهم تر، پرزورتر، پولدارتر، عاقل تر، باسوادتر و به هر حال قدرتمندتر از تو هستم، می خواهم که مرا اطاعت کنی؛ می خواهم که زیر پر و بال «من» باشی؛ می خواهم که فرمانبر «من» باشی. همان نوع تحکم و فرماندهی والدینی را دارد و همان طور می خواهد که دیگران دستوراتش را اجرا کنند و حرفش را بخوانند. ولی این کار، مثل شخصیت والدینی خشک و شکننده نیست، بلکه محبت آمیز و توأم با مبالغی انسان دوستی و عاطفه و صفاست که از شخصیت رفاقتی و دوران عصمت کودکی نشأت گرفته است.

ارتباط مرادها با مریدها، پدر بزرگها و مادر بزرگها با فامیل، داش های محل با نوچه ها و خوانین عشایر با افرادشان از این نوع ارتباط است و

شاید پدرسالاری معمول در ایران هم همین رابطه را نشان دهد.

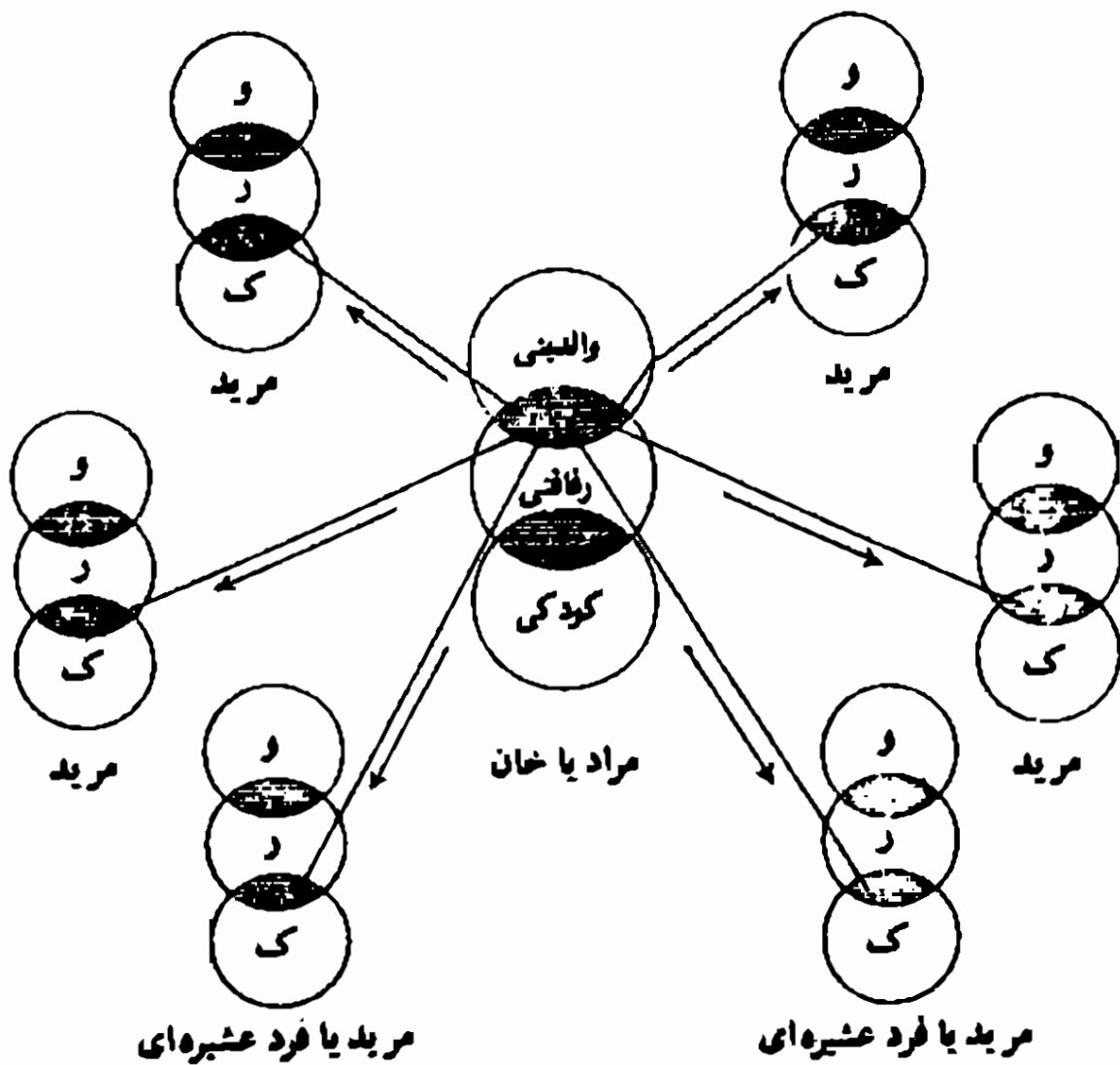
۴. شخصیت کودکی - رفاقی

در این حالت که مخلوطی از شخصیت کودکی و رفاقی است، تمام خصوصیات و حرکات شخصیت کودکی مشاهده می شود: زود می خندد، زود گریه می کند، به اصطلاح معروف با مویزی شیرین است و با غوره ای ترش؛ ترس و وحشت از هر قدرتی دارد؛ طالب صلح و ادامه حیات به هر قیمتی است و به دنبال متکا می گردد؛ به دنبال صاحب قدرتی، صاحب شوکتی، بزرگواری و ارباب مهربانی می گردد تا چتر حمایتش را برسر گیرد و به دامانش دست آویزد؛ می خواهد عتبه ای پیدا کند تا آن را ببوسد و طاغوتی تا بدو سر بسپارد. ولی تمام اینها را توأم با محبت می خواهد: هم می خواهد از متکای خود بترسد و هم می خواهد او را دوست بدارد، هم می خواهد مراد خود را کورکورانه اطاعت کند و هم می خواهد قلبش از وجود او آرام گیرد.

کسی که تحت سیطره شخصیت کودکی - رفاقی است، در عین حال که از زوردار می ترسد، ترسش آمیخته با محبت است. حالتی که مریدها به مراد خود، نوچه ها به داش محل و افراد عشایر به خان خودشان دارند، همین شخصیت کودکی - رفاقی است که به شخصیت والدینی - رفاقی طرف مقابلشان قلاب می شود و رابطه مسالمت آمیز و بادوامی را به وجود می آورد (شکل ۲۰-۳).

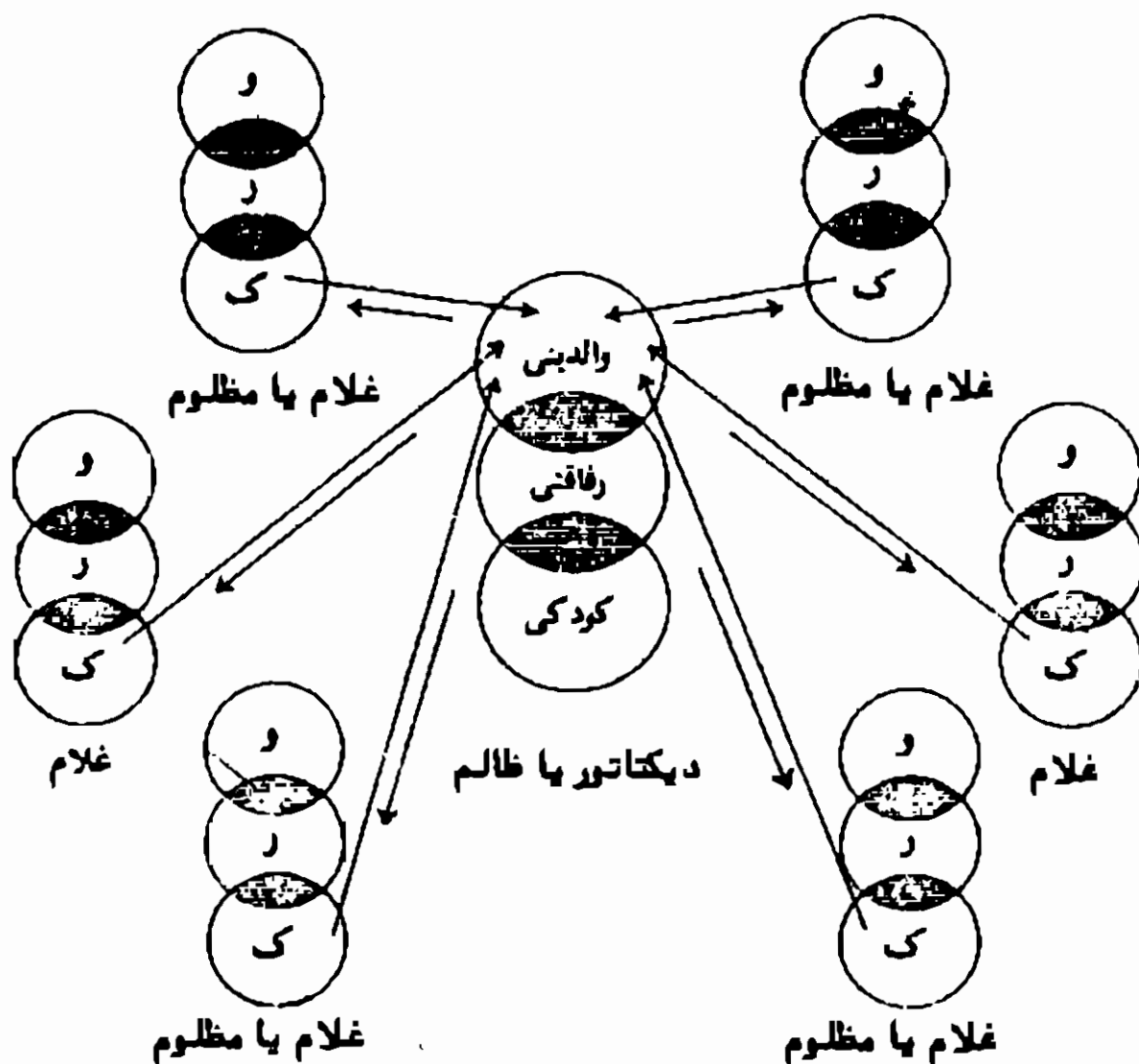
۵. تفاوت در کجاست؟

در حقیقت، تفاوت روشن و بارزی که بین «شخصیت والدینی» و «شخصیت والدینی - رفاقی» می توان ملاحظه کرد، این است که وقتی فرد



شکل ۲۰-۳. مراوده مراد و مرید، خان و فرد عشیره‌ای

تحت سیطره شخصیت والدینی خود قرار گرفته است معمولاً جاه طلب، خودخواه، دیکتاتور، طالب قدرت مطلق و گاه ظالم است و هیچ گونه ارتباط معنوی با زیردستان ندارد. ولی وقتی شخصیت والدینی - رفاقتی براو مستولی شده است، در عین حال که مانند دیکتاتورها می خواهد تحکم کند و فرمان براند، ولی کارش توأم با محبت است؛ یعنی مانند پدری است که در عین بی منطقی و زورگویی، مهربان است. درحقیقت، فکر می کند تنها خودش و خودش بهتر از همه کس همه چیز را می فهمد.



شکل ۲۱-۳. مراوده دیکتاتور و غلام، ظالم و مظلوم

پس دیگران باید همه اطاعتش کنند؛ او باید آنها را یاری دهد و برایشان فداکاری و در حقشان پدری نماید، و این مسؤولیت را با طیب خاطر می‌پذیرد.

تفاوت بین شخصیت کودکی و شخصیت کودکی - رفاقتی نیز چنین است که در اولی شخص می‌ترسد، وحشت دارد و به دنبال متکا می‌گردد؛ ولی هیچگاه متکایش را دوست نمی‌دارد. مظلومی است که فرمان ظالم را می‌برد، چون از او وحشت دارد. برده‌ای است که در عین نفرت به ارباب

بسته است و خود را بی‌پناه می‌داند. به دنبال راه گریزی هم اگر باشد، مفرّی ندارد. حالتی است که به ملت‌های مغلوب در برابر سپاه غالب، به اسیران و مظلومان در برابر مخاصمان و ظالمان مستولی است. می‌ترسند و بنابراین فرمان می‌برد ولی نفرت هم دارند (شکل ۲۱-۳).

در دوّمی (شخصیت کودکی - رفاقتی)، در عین حال که تمام ترس و ضعف و تسلیم بودن‌های شخصیت کودکی پابرجاست، ولی توأم با محبت است. در حقیقت، عاشقی است که در راه معشوق سر را هم می‌دهد. مریدی است که مرادش را می‌پرستد و خود را در وجود مرادش محو و فنا می‌داند؛ فرمانش را می‌برد، ولی از او وحشت ندارد. درست است که می‌ترسد ولی ترسش از این است که مبادا معشوق و یا مرادش آزرده شود.

اگر همه مردم در مراوده با یکدیگر، تحت سیطره شخصیت رفاقتی یا اجزاء تابعه‌اش (والدینی - رفاقتی و کودکی - رفاقتی) قرار می‌گرفتند، می‌توانستند زندگی راحتی، ولو توأم با تکلفات و احاسانات مربوط به شخصیت‌های والدینی و کودکی، داشته باشند. ولی عیب کار اینجاست که این حالات فقط زمانی بر شخص مستولی می‌شود که با رفیقی، دوستی، آشنایی و خلاصه محبوبی روبرو شود که آن هم در اجتماعی وسیع و نسبت به همه، عملاً غیرممکن است. یعنی هیچگاه نمی‌توان از افراد انتظار داشت که بتوانند با همه مردم رفیق شوند و در نتیجه رفتارشان با یکدیگر آمرانه (شخصیت والدینی) و یا ملتمسانه (شخصیت کودکی) نباشد، و در عوض، دوستانه (شخصیت رفاقتی) باشد.

ع روابط به جای ضوابط

تعجب‌آور نیست اگر ملاحظه شود که در اجتماع ایران مردان موفق

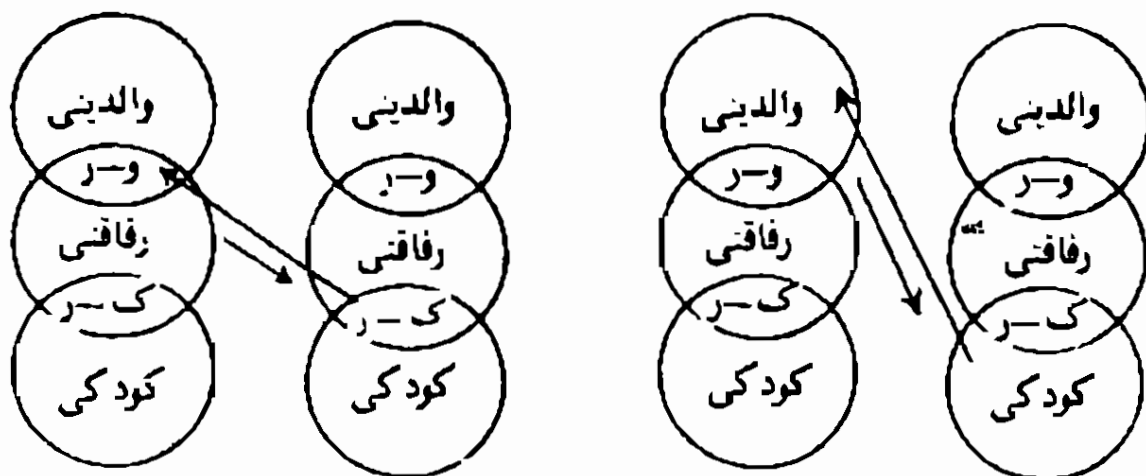
مقدار قابل توجهی از وقت و انرژی خود را صرف این می‌کرده‌اند که با افراد متفد و صاحب اقتدار ارتباط دوستانه برقرار کنند و با آنها رفیق و نزدیک شوند تا بتوانند «روابط» را مستحکم نمایند و امور جاری زندگیشان را با کمک آنها حل و فصل کنند. اینان طی سالیان دراز تجربه خوب فهمیده‌اند که در جامعه ایران «ضوابط» کار نمی‌کند، زیرا معمولاً ضوابط را که مبتنی بر قانون، حق، احترام متقابل، استدلال، عقل و عدل است، فقط انسانهایی با شخصیت بالفی رعایت می‌کنند و به آن حرمت می‌گذارند. که متأسفانه در جامعه ما بسیار کمیاب‌اند. از این رو باید حتماً به دنبال «روابط» بود تا جانشین «ضوابط» شود و کارها را بچرخاند. به همین دلیل روشن ملاحظه می‌شود که اکثراً «روابط» بر «ضوابط» حاکم است.

به هر تقدیر، در شخصیت‌های والدینی، کودکی، رفاقی، والدینی - رفاقی و کودکی - رفاقی رابطه علیت و عدالت جای خود را به احساسات و عواطف (یعنی همان ضبط شده‌های دوران کودکی که به سادگی و با تغییراتی جزئی در محیط فوراً جای خود را با یکدیگر عوض می‌کنند) می‌دهد و وجود فرد را در سیطره خود می‌آورد. در افرادی که شخصیت بالفی‌شان بکلی از بین نرفته ولی ضعیف و منزوی شده است، در همه حال، شخصیت‌های دیگر حاکم بر وجود فرد برای ادامه تسلط خود از قدرت مشکل‌گشایی او مدد می‌گیرند و اقدامات خود را با کمک او در خلوت، حسابگری و ارزیابی می‌کنند و نتیجه‌اش را، بسته به زمان و مکان، در مراوده با دیگران به کار می‌برند. اینجاست که ملاحظه می‌شود کار دیکتاتورها برای حفظ خودشان حساب شده از آب در می‌آید و همین‌طور اقدامات مرادها برای جلب توجه و نظر مریدان مثر می‌شود. در حالی که در انسان‌های متعادل و مفید جامعه که شخصیت بالفی قوی

دارند باید برعکس باشد. یعنی باید شخصیت بالفی، وجود فرد را همیشه در کنترل بگیرد و با اجازه و صوابدید او از شخصیت‌های والدینی و کودکی که منبع سرشاری از قدرت و ابتکار و شیرینی حیات‌اند، استفاده شود و تعادلی همه جانبه به وجود آورد. در جامعه ما که متأسفانه اکثر افراد هنگام مرادۀ با یکدیگر تحت سلطۀ شخصیت‌هایی غیر از شخصیت بالفی‌شان هستند، بی‌نظمی‌ها و افراط و تفریط‌ها و ظلم و انظلامها همه جا دیده می‌شود، که نتیجه‌اش درگیری‌ها و هرج و مرج‌ها و سپس معالجات آن دیکتاتوری‌های قرن‌های گذشته ما تاکنون بوده است.

۷. سبیل پدر

وقتی شخصیت بالفی اکثریت مردم یک جامعه اسیر شخصیت‌های دیگرشان شد یعنی عقلشان به‌امارت احساساتشان درآمد، بنابراین به جای عدل، قلدری و ترس و عشق که از اثرات شخصیت‌های والدینی، کودکی و رفاقتی است و همه ناشی از احساسات، تنها عوامل مؤثر برای به هم بستن جامعه و امکان توافق و توفیق اکثر مردم می‌شود. از طرفی، چون شخصیت رفاقتی باید حتماً به خاطر رفیق و یا در حضور رفیق و یا در محضر کسانی که ظرفیت بالقوۀ رفیق شدن را دارند به وجود آید، و این هم برای تمام افراد جامعه در آن واحد و همیشه عملی نیست، بنابراین تنها مَلاتِ متصل‌کننده افراد جامعه با یکدیگر و اطاعت از حکومت، ارتباط بین شخصیت‌های والدینی و کودکی آنهاست. در چنین جوامعی همیشه فرد مطیع در زیر سیطرۀ شخصیت کودکی خود، در برابر شخص مطاع که از موضع شخصیت والدینی حکم می‌راند، قرار می‌گیرد (شکل ۲۲-۳)؛ جایی که میر ارتباط، موازی و در نتیجه مسالمت‌آمیز می‌شود و دوام دارد.



مراد (مطاع)

مرید (مطیع)

دیکتاتور (مطاع)

غلام (مطیع)

شکل ۳-۲۲. ارتباط بین دیکتاتور و غلام شکل ۳-۲۳. ارتباط بین مراد و مرید

به طور خلاصه می توان گفت ایرانی از کسی اطاعت می کند که صاحب قدرت و قاطعیت در عمل باشد، و در حقیقت، حالت یک پدر مقتدر را داشته باشد که از او زهرچشم گرفته است. حال اگر این قدرت و قاطعیت توأم با خشونت و قساوت بود، قلدر و دیکتاتور می سازد که تحت سیطره شخصیت والدینی اش عمل می کند، و اگر این قدرت توأم با محبت و دلسوزی و صفا بود، مراد و به قول معروف پدر روحانی و یا رهبر ملی به وجود می آورد که باید تحت سیطره شخصیت والدینی - رفاقتی اش عمل نماید (شکل ۳-۲۳).

درواقع، فرمانبری اکثر مردم ایران از هر کس همیشه ناشی از ترس بوده است، نه ناشی از عقل و منطق و استدلال. منتها اگر آن کس مراد بوده، این ترس آمیخته با عشق و محبت بوده است؛ یعنی می ترسیده که مبادا با عدم اطاعتش مراد رانگران و دل آزرده نماید، و اگر آن کس دیکتاتور بوده، این ترس توأم با نفرت و وحشت سی شده است؛ یعنی می ترسیده که مبادا دیکتاتور به او اذیت و آزار برساند. خلاصه اینکه یا مجذوب بوده است و یا مرعوب.

۸ طالب اقتدار و مهربانی

در تمام طول تاریخ، ایرانیان بنا به غریزه طبیعی و به خاطر ظلم و ستم‌های وحشت‌آوری که از دیکتاتورها دیده و کشیده بودند، قلباً طالب آزادی بوده‌اند و از دیکتاتوری و ظلم متنفر. ولی باکمال تأسف به خاطر ضعف شخصیت بالغی، و در نتیجه، جدایی از عقل و استدلال و روابط علت و معلولی، همیشه عملاً تنها از قلدرها و زورگوها - ولو با تنفر - فرمان می‌برده‌اند، چون از آنها می‌ترسیده‌اند، ضمن اینکه در آرزوی پیدا شدن رهبری خردمند و پدري مهربان - یعنی در حقیقت دیکتاتوری خوش قلب بوده‌اند. همیشه منتظر بوده‌اند دستی از غیب برون آید و کاری بکند. توجه کنید: آرزوی «پیدا شدن» رهبر و یا آمدن دست غیبی را داشته‌اند، نه فکر و علاقه به «انتخاب کردن» یا «به وجود آوردن» آن را. دلیلش هم روشن است، چون هیچگاه قادر به انتخاب نماینده و رهبر نبوده‌اند و اگر احیاناً کسی را هم برای موضوع بخصوصی به عنوان نماینده و یا رهبر انتخاب کرده‌اند، نه تنها مطلقاً اطاعتش ننموده‌اند بلکه حتی توقع داشته‌اند که آن فرد باید آنها را فرمانبر باشد. چون براو منت گذاشته، انتخابش کرده و بر سر کارش آورده‌اند. منتخب را شخصیت بالغی با چشم باز و با عقل و منطق اطاعت می‌کند، ولی دیکتاتور و مراد را شخصیت کودکی به علت ترس و شخصیت کودکی - رفاقتی به خاطر عشق فرمان می‌برد.

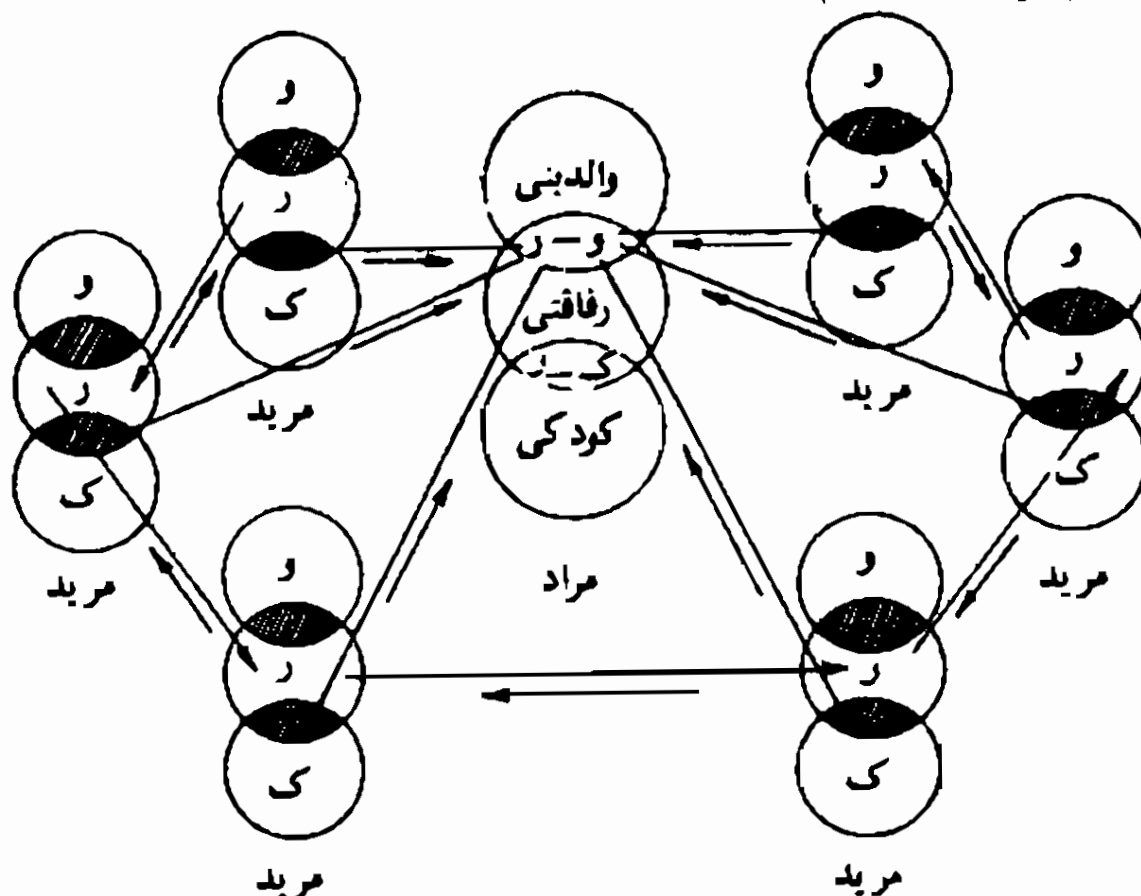
۹. مراد یا دیکتاتور

این روحیه ایرانی است که از صاحبان قدرت که «تصادفاً» روی کار می‌آیند - بر حسب اینکه آن صاحب قدرت خودش چه شخصیتی داشته باشد - مراد و یا دیکتاتور می‌سازد و مطیع و منقادش می‌شود. اگر مراد

(یعنی هم مقتدر و هم مهربان) پیدا شد، ابتدا ارتباط فرد فرد مردم با او چنین است که شخصیت کودکی - رفاقتی خود را در برابر شخصیت والدینی - رفاقتی او قرار می دهند، سر بدو می سپارند، تسلیمش می شوند، فرمانش را می برند و در عین حال دوستش می دارند و بدو عشق می ورزند. اگر در این موقع احساس وجود دشمن مشترکی هم در بین باشد، ارتباط اجتماعی مردم باهم ارتباط مسالمت آمیز بین شخصیت های رفاقتی آنهاست (شکل ۲۴-۳).

در اینجا است که چون همه افراد در برابر یکدیگر از موضع شخصیت رفاقتی شان مراوده برقرار کرده اند، در بینشان صفا و محبت و عشق و گذشت حکمفرما می شود و همه یکدیگر را دوست می دارند. همان طور که در شرایط عادی برای رفیق بسیار صمیمی خود فداکاری می کردند، اکنون در برابر همه همفکران پاکباخته می شوند و بی ریا هرچه دارند در طبق اخلاص می گذارند. متفقاً دستبوس و پابوس مراد خود می شوند و پروانه وار به گرد شمع وجودش می گردند. این همان حالتی است که در بین مردم تهران بعد از فتح ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ در اطراف دکتر مصدق و قبل از پیروزی ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ در اطراف امام خمینی پیدا شده بود.

ولی باید توجه داشت که چون تمام این حرکات ناشی از تظاهرات شخصیت رفاقتی افراد و استوار بر احساساتشان است، تا زمانی پابرجاست که موضوع اصلی تهییج و تحریک و خود شخص مورد اعتقاد، موجود و در بین آنها باشد. به مجرد اینکه موضوع تهییج متفی شود و یا شخص مراد از اعتبار یفتد، همه چیز از هم پاشیده می شود. افراد از موضع شخصیت رفاقتی خارج می شوند و در نتیجه، آن صفا و محبت گذشت و ایثار بین افراد ناپدید می گردد و دوباره هر فردی به دنبال صاحب قدرتی می رود تا در یناهش آرام گیرد؛ یعنی که وجود هر فردی تحت



شکل ۲۴-۳. ارتباط شخصیت مریدان با یکدیگر هنگام احساس وجود دشمن مشترک و رابطه آنها با مراد

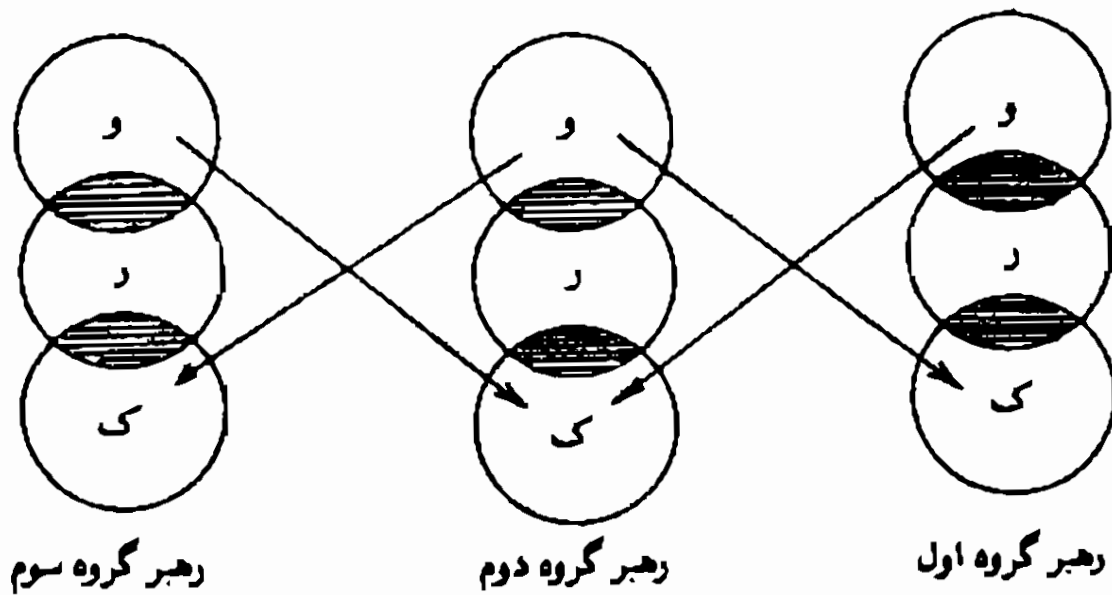
سلطه شخصیت والدینی یا شخصیت کودکی اش قرار می گیرد و مشغول جمع آوری مرید می شود (وقتی تحت سلطه شخصیت والدینی است) و در عین حال، خود به دنبال اربابی باصولت به عنوان تکیه گاه می گردد (زمانی که تحت حکومت شخصیت کودکی اش قرار دارد).

ولی اگر شخص مراد، حی و حاضر و با اعتبار باشد و اگر قدرت طلبانی که هر کدام عده ای دورووری دارند، خودشان «مراد» را به اندازه کافی بزرگ بدانند که بترسند و یا عشق بورزند و نتیجتاً اطاعتش کنند، قوام جامعه در عین حال که این قدرت طلبان (مرادهای کوچک) بر سر هم می کوبند، مستقر می ماند. زیرا این رهبران گروه ها و این قدرت طلبان از موضع شخصیت کودکی خود گله و شکایت یکدیگر را نزد مراد بزرگ

می‌برند و هرکدام تلاش دارند رقیب خود را از چشم او بیندازند. مراد، گاه با میانجی‌گری و زمانی صریحاً یا تلویحاً به حمایت یکی از آنها برمی‌آید و نتیجتاً دیگری در عین حال که با رقیب بر سر ستیز باقی مانده است، موقتاً به خاطر ترس از «مراد بزرگ» ساکت می‌شود و کار را به‌درازا نمی‌کشاند. ولی اگر مراد بزرگ از بین برود و یا نتواند به‌اندازه کافی مرادهای کوچک را به اطاعت وادارد، هریک از اینها می‌خواهند بر دیگر رقبا و حتی اگر بتوانند بر مراد بزرگ، بزرگی بفروشند و تحکّم کنند. مریدانِ هریک از اینها هم - به‌استثنای عده‌ای که در بین اکثر گروه‌ها رفت و آمد دارند و دودوزه بازی می‌کنند و منتظرند ببینند کدام برنده می‌شود - با مریدان رقبا به‌جان هم می‌افتند و غوغایی برپا می‌کنند.

علّت اساسی چنین پیش‌آمدی می‌تواند این باشد که اکثر افراد جامعه شخصیت بالغی‌شان شدیداً آسیب دیده است و نمی‌توانند با کاربرد عقل و احترام متقابل با یکدیگر رفتار نمایند و منافع مشترک خود را حفظ کنند. شخصیت رفاقتی‌شان نیز به‌خاطر از بین رفتن موضوع اصلی تهییج و غیبت شخص مراد، از اثر افتاده است. پس تنها شخصیت‌های والدینی و کودکانی‌شان که خیلی هم قوی هستند یگانه‌تاز میدان شده و وجودشان را در کنترل گرفته‌اند. در نتیجه هرکس اگر زورش به دیگری رسید، تحکّم می‌کند (شخصیت والدینی) و اگر زورش نرسید، کوتاه می‌آید و تسلیم می‌شود (شخصیت کودکانی).

به عبارت دیگر، وقتی بین دو رهبر و یا دو گروه برخوردی به‌وجود می‌آید، هرکدام از طرفین از موضع شخصیت والدینی خود شخصیت کودکانی طرف را مخاطب قرار می‌دهد (او را تحقیر می‌کند، توهین می‌نماید، تهمت می‌زند و...) چون می‌خواهد تحکّم کند (شکل ۲۵-۳). در نتیجه ارتباطات متقاطع و جدل‌خیز می‌شود و وقتی چنین

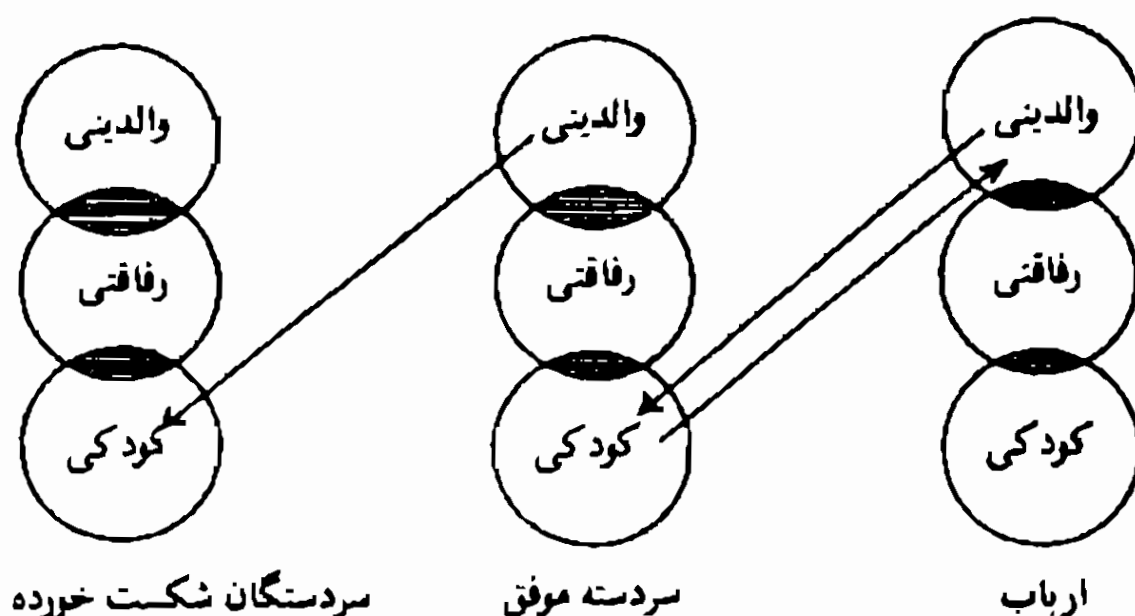


شکل ۲۵-۳. دعوای بین رهبران گروه‌ها (مرادهای کوچک)
و نتیجتاً هرج و مرج

مخالفت‌هایی در سطح وسیع جامعه به‌وجود آمد ایجاد هرج و مرج می‌کند و هرج و مرج آنقدر ادامه می‌یابد تا مردم خسته شوند و تدریجاً محیط را برای روی کار آمدن یک «مراد» مورد قبول همه یا یک «دیکتاتور» قلدتر از همه آماده کنند. ولی چون پیداشدن «مراد» بسیار نادر و درحقیقت تصادفی است، از این نظر، ما در تاریخمان بیشتر «دیکتاتور» داشته‌ایم تا «مراد».

۱۰. دیکتاتور کیست؟

لازم نیست شخصی نابغه باشد تا بتواند بر دیگران به‌صورت دیکتاتور حکومت کند. موقعی که بین سران و رهبران بر سر به‌دست آوردن قدرت، جنگ در می‌گیرد، آن‌کس که جسارت و ابتکار و ناجوانمردی و قساوت قلب و البته پشتکار و قدرت مقاومتش بیش از دیگران است و یا اربابی قوی پیدا کرده و بدو تکیه داده (مانند محمد علی شاه و روسیه، رضاخان و



شکل ۲۶-۳. سردسته موفق فرمان ارباب را می‌برد تا به دیگران
آمرانه فرمان دهد.

انگلستان، محمدرضا شاه و آمریکا) یعنی شخصیت کودکی خود را به شخصیت والدینی ارباب مقتدری مستحکم نموده است، برای تسلط بر دیگران با جرأت بیشتری اقدام می‌کند (شکل ۲۶-۳) و به مجردی که نشان داد قدرت بیشتری دارد، بلافاصله جمع کثیری از سرداران و نیمچه سرداران که تا دیروز شخصیت کودکی خود را به قدرت اربابی دیگر اتصال داده بودند، چون احساس می‌کنند قدرتمندتری پیدا شده است، از قدیمی می‌گیرند و خود را به تازه‌وارد می‌رسانند و به دست‌بوسی می‌روند و خود را در اختیار این قلدرتر، می‌گذارند و خود نیرویی برای دیکتاتور می‌شوند تا با سرعت از نردبان مقام بالا رود و بر دیگران تسلط کامل یابد. دیکتاتور باید مطلقاً و همیشه تمام اقداماتش از موضع «شخصیت والدینی» و اوامرش خطاب مستقیم به «شخصیت کودکی» همه رقبا باشد. دیکتاتور می‌داند که اگر کوچکترین غفلتی کرد و به دیگران اجازه داد که جرأت کنند و از موضع شخصیت کودکی خارج شوند - چون خروج از آن

موضع یعنی حتماً در موضع شخصیت والدینی قرار گرفتن و از نظر روانی شهامت پیدا کردن - کار دیکتاتور را مشکل و گاه منجر به شکست می‌کند. سرگذشت کودتای رضاخان - سید ضیاء و اقداماتی که برای تسلط بر مردم و رهبران گروه‌های مختلف در پیش گرفتند، همانند اقدامات سایر دیکتاتورهای ایران، مؤید این نظریه است.

پیرنیا در کتاب ایران باستان (صفحه ۷۲ کتاب اول) می‌نویسد:

«روز اول حوت ۱۲۹۹ ازینگی امام به هیأت دولت خبر رسید که عده‌ای از قزاق‌ها به سرکردگی رضاخان سرتیپ با چهار آزابۀ توپ و مقداری تجهیزات از قزوین حرکت کرده و روز ۲۹ دَلُو به ینگی امام وارد شده و روز اول حوت به طرف مرکز حرکت کردند. دستور اسیرنظام وزیر جنگ و حتی تلفن شاه نتوانست آنها را بازگشت دهد. صبح روز ۳ حوت این عده در نزدیک شهر نر بیرون دروازه قزوین تهران اردو زدند. سربازان نیمه شب مسوم حوت به شهر وارد شده، با تبانی با رؤسای ژاندارم در میدان مشق موضع گرفتند و حوالی محر صدای شلیک توپ بلند شد. فردا صبح مردم این جمله را در اعلامیه‌ای با امضای «رضا» بر در و دیوار شهر خواندند:

.... حکم می‌کنم که مردم فقط صلاح کشور و وطن را در نظر گرفته، خود را برای خدمتگزاری آماده کنند. کاظم خان را به حکومت نظامی معین می‌کنم. متخلفین مجازات می‌شوند.

رضا

معمولاً در دوران هرج و مرج بعد از انقلاب اکثر مردم مستأصل می شوند و به دنبال کسی می گردند که بتواند مقررات و قانون را مستقر نماید، امنیت و آسایش را به وجود آورد، زندگی را به حالت عادی بازگرداند و امکاناتی فراهم آورد تا از ثمرات انقلاب که در انتظارش بوده اند بهره مند شوند. پس از انقلاب مشروطه است، «ارضا» آمده و چنین ادعایی دارد. بنابراین عده زیادی تسلیمش می شوند. در اینجا بعضی از صاحبان مقام، مانند رؤسای ژاندارم، که شاید تا روز قبل قلباً خود را وابسته به حکومت مرکزی - در عین حال که محتملاً راضی نبودند - می دانستند، اکنون که می بینند صاحب قدرتی با شهامت بیشتر وارد می شود فوراً بدو می گروند. برخی از رهبران و سردستگان که مخالف اند و نمی خواهند تسلیم قلدر شوند، به وحشت می افتند، تلاش می کنند اقدامی نمایند ولی نمی توانند. چرا چنین است؟

با اطلاعاتی که از خلیاتمان و شخصیت های مختلف مسلط بر وجودمان داریم، پاسخ این چرا می تواند این باشد که چون شخصیت بالغی در اکثر آنها ضعیف است، نمی توانند با توجه به منافع مشترک و احترام متقابل و حفظ حقوق یکدیگر، یعنی کاربرد عقل و منطق و انصاف، بنشینند و مذاکره کنند و راه حلی بیابند و مشترکاً دست به عمل بزنند؛ زیرا ممکن است لازم باشد از «من» هایشان هر کدام چند مثقالی کم کنند. بنابراین تنها راهی که برایشان باز می ماند این است که با استفاده از شخصیت های والدینی، کودکی و رفاقتی که دارند باهم کنار آیند و رابطه مسالمت آمیز برقرار نمایند. اما شخصیت های والدینی و رفاقتی رهبران در طول مدت هرج و مرج و نزاع هایی که باهم داشته اند بکلی خسته و فرسوده شده است. از طرف دیگر، دیکتاتور هم با قدرت و جسارت و با اُلدرم بُلدرم هرچه شدیدتر مبارز می طلبد. همه اینها در گُل، عوامل

تقریب کنندۀ ای می‌شود تا شخصیت کودکی رهبران بروجودشان مسلط شود و در موضع ضعف و ترس قرارشان دهد. بنابراین همه نیروهای مشروطه‌خواهان که روزی قوای دولتی را تار و مار کرده و محمدعلی شاه آنچنانی را، حتی با حمایتی که از روس و تأییدی که از انگلیس داشت، فراری داده بود، به‌اضافه تمام تشکیلات حکومتی و شاه هم که با پیش آمدن چنین وضعی در اختیارشان بود، با اینکه محتملاً از نظر ساز و برگ بسیار مجهزتر از قزاقان رضاخان بودند و خوب می‌توانستند جلوی آنها را بگیرند، ولی مع‌الوصف قادر به انجام کار مثبتی نشدند.

حتی شاه وقت (احمدشاه) هم تحت سیطره شخصیت کودکی خود قرار گرفت و ترسید و دستخط ریاست وزرایی را به سیدضیاء داد. و در این مورد چنین گفت:

«سید آمد اینجا دستش را به کمرش زد و با سماجت و تشر
 قوه نظامی (شخصیت والدینی سید) دستخط ریاست
 وزرایی خود را گرفت و رفت.»^۱

از آن بدتر متن دستخط شاه است که در ۴ حوت یعنی روز بعد از کودتا به ایالات مملکت بخشنامه‌ای بدین مضمون شده بود:

«در نتیجه غفلت‌کاری و لاقیدی زمامداران دوره‌های
 گذشته که بی تکلیفی عمومی و تزلزل امنیت و آسایش را در
 مملکت فراهم نموده... به اقتضای استعداد و لیاقتی که در
 جناب میرزا سید ضیاءالدین سراغ داشتیم، ایشان را به مقام
 ریاست وزراء انتخاب فرمودیم. شاه»^۲

در این دستخط حمله به زمامداران گذشته (از موضع شخصیت

والدینی) توأم با مطالبی تملق آمیز نسبت به استعداد و لیاقت سید ضیاء الدین، آن هم بطوریکه «مراغ داشتیم» (از موضع شخصیت کودکی) ولی دست از کمر نیفتادن «انتخاب فرمودیم» (از موضع شخصیت والدینی) توأمأ دیده می شود.

با عنایت به اقدامات کلی احمدشاه که بعدها انجام داد، این طور نتیجه گرفته می شود که شخصیت والدینی اش ضعیف بوده، و در نتیجه شهادت اِعمال قدرت نداشته است، ولی شخصیت بالغی اش - البته نه به اندازه شخصیت کودکی اش - نسبتاً قوی بوده و کارهای عقلایی بسیار کرده است. در این موقع به خاطر اوضاع خراب مملکت و عدم وجود شخصیت والدینی قوی، شخصیت کودکی اش با صوابدید شخصیت بالغی اش او را بدین کار واداشته است.

موقعی که احمدشاه در فرنگ بود و می خواست به وطن برگردد، سردار سپه (رضاخان) همان ایام این تلگراف را به فرماندهان مخابره کرد: «مسافرت شاه به اروپا از بدو امر چون برای استعلاج مزاج و عادی بوده حالا هم که معاودت می نماید، برونظر نظریه من است و عادی شمرده خواهد شد. من موقعیت خود را در مملکت بهتر از این می دانم که به این آمد و رفت ها وقع و اهمیتی داده و یا آن توهّمات عادی بتواند در ارکان آن رسوخی احداث نماید. به شما که نماینده وزارت جنگ در آن حدود هستید گوشزد می نمایم تا سایرین هم بفهمند که این ایاب و ذهاب ها تواند دست آویز دسیسه و آنتریکی برای مفسده جو بشود. چنانچه کسی بخواهد به تشبّثات در مقام القاءات و اِعمال اغراض خصوصی خود برآید، قدمی است که مجملأً برای امحای خود برداشته است. زیاده از

این محتاج به تشریح نیست.

ریاست عالی کل قوا و رئیس الوزراء: رضا^۱
مرتاپای بخشنامه - همین طور که ملاحظه می شود - از نحوه انتخاب لغات و عبارات گرفته تا القابی که در انتهای نامه برای خود ذکر کرده است همه از شخصیت والدینی نشأت می گیرد؛ تمام پر از نهیب و تثر، پر از تحقیر شاه و ترفیع خودش. همه اینها برای این است که احمدشاه و سایر صاحب نفوذان مملکت که رقیبان بالقوه او بودند جملگی را در موضع شخصیت کودکی شان نگه دارد و بدین وسیله جرأت هرگونه مخالفتی را از آنها سلب کند.

نمونه دیگری از قرار دادن رقیب در موضع شخصیت کودکی و اجبارش به اطاعت را در سرگذشت زیر می توان ملاحظه نمود.

از امیرکبیر نقل می کنند که از شیخ سعید مطالبه دیون معوقه مالیاتی دولت را کرد. شیخ سعید در قسمتی از بلوچستان بساط شیخوخت برپا کرده بود و تاوان پس نمی داد. امیر به طهماسب میرزا مؤیدالدوله حاکم کرمان دستور وصول مالیات معوقه شیخ سعید را داد. طهماسب میرزا در جواب امیر نوشت که بیش از این مالیات وصولی، باید هزینه لشکرکشی برای دریافت مالیات کنیم. و از این رو از انجام کار طفره رفت. امیر، ممیزالملک را با نامه ای نزد شیخ سعید فرستاد که صد هزار تومان مالیات معوقه را بپردازد و به ممیزالملک گفت: «وقتی که وارد چادر شیخ سعید در صحرا شدی، نامه دولتی را به او بده و در عین حال که به دست دیگر ریش او را می گیری، با دستی که نامه را در دامن او گذاشتی چندتا مشت محکم به صورت او بکوب. همزمان بگو: اگر مالیات را تا یک ساعت دیگر

ندهی، شاه شکم تو را خواهد درید» (یعنی بدین ترتیب وجود شیخ سعید را زیر سلطه شخصیت کودکیش بینداز، تا قدرت از او سلب شود و چون موم در اختیارت قرار گیرد).

ممیزالملک می‌گوید: «نامه را دادم و مشت‌های فرمایشی را زدم. درحالی که از ترس جانم نزدیک به پیوستن به ملک‌الموت بود. چون همه قمه‌کشان اطراف شیخ دست به قمه شدند. شیخ (که شخصیت کودکی بر او مسلط شده بود) آنها را بازداشت و در جواب گفت: بنشین استراحت کن و ۲۴ ساعت فرصت بده تا وجه را حاضر کنم. و بالاخره پهل را گرفتم و به تهران آمدم. و این درحالی بود که دو سوار همراه داشتم^۱. مطالبی که در پرائز نوشته شده از مؤلف است.

مکانیزم کار دیکتاتور

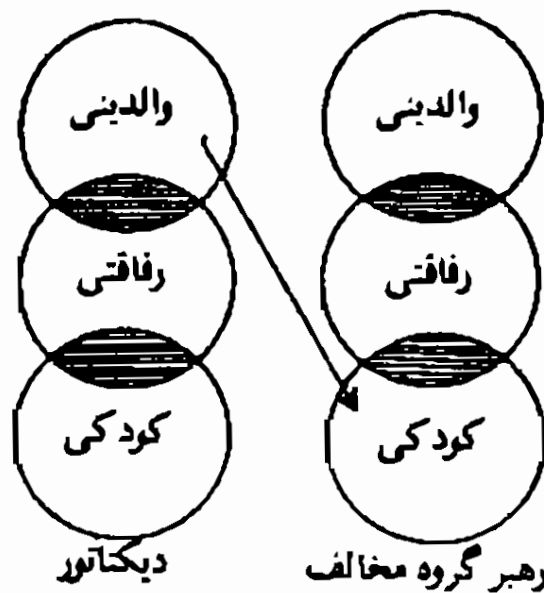
مکانیزم کار دیکتاتور چنین است که وقتی آمد، با ضرب شستی که نشان می‌دهد و به اصطلاح گربه را دم حجله می‌کشد، باعث می‌شود که رهبران گروه‌ها در برابرش یکی یکی کوتاه آیند. آنچه دیکتاتور - به زبان روان‌شناسان می‌کند این است که از موضع شخصیت والدینی مستقیماً شخصیت کودکی رقا را هدف می‌گیرد و به آنها می‌تازد (شکل ۲۷-۳).

در برابر این حمله، گروهی از مخالفان که قبلاً خسته و کوفته شده‌اند، در همان وهله اول از موضع شخصیت کودکی، روی موافق نشان می‌دهند، یعنی تسلیم می‌شوند. بدین ترتیب بین آنها مراوده مسالمت‌آمیز برقرار می‌گردد و در این حالت، طبق قاعده اول مراودت و ارتباطات، مسیر حرکت مُحَرِّک (دیکتاتور) و مُحَرَّک (رهبر گروه مخالف) با هم موازی

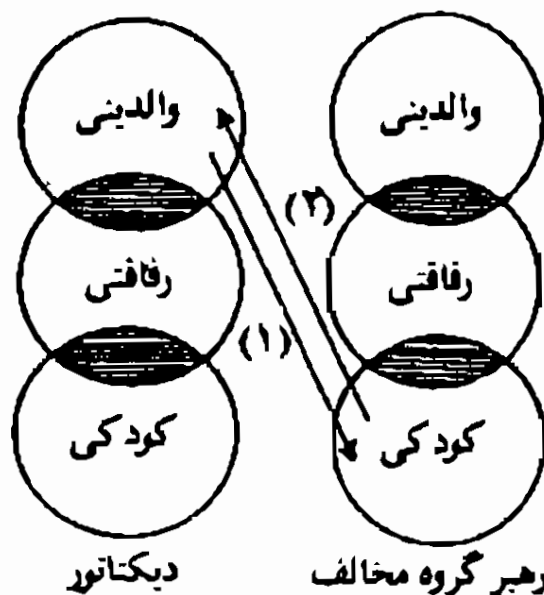
۱. شرح زندگی من، عبدالله مستوفی، ج ۱، ص ۷۰ به نقل از جامعه‌شناسی نخبه‌کشی، علی رضاقلی.

خواهد بود (شکل ۳-۲۸).

ولی گروهی با نشان دادن عکس‌العمل شدید، مقابله به مثل می‌کنند و



شکل ۳-۲۷. دیکتاتور از موضع شخصیت والدینی، مستقیماً شخصیت کودکی رقا را هدف می‌گیرد.

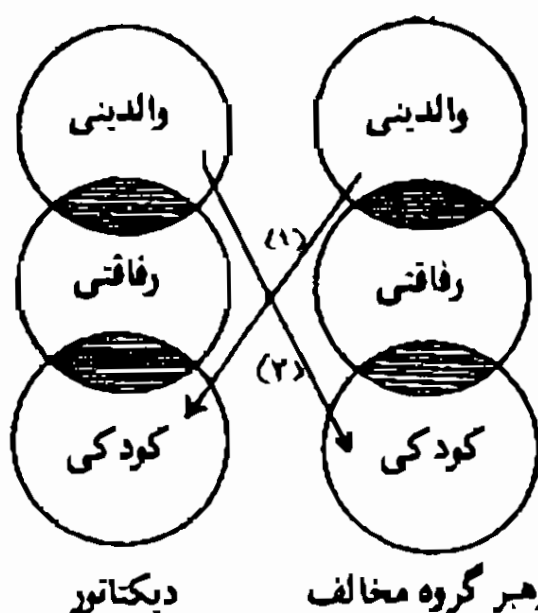


شکل ۳-۲۸. عده‌ای از همان موضع شخصیت کودکی‌شان روی موافق نشان می‌دهند و تسلیم می‌شوند و مراوده مسالمت‌آمیز برقرار می‌شود.

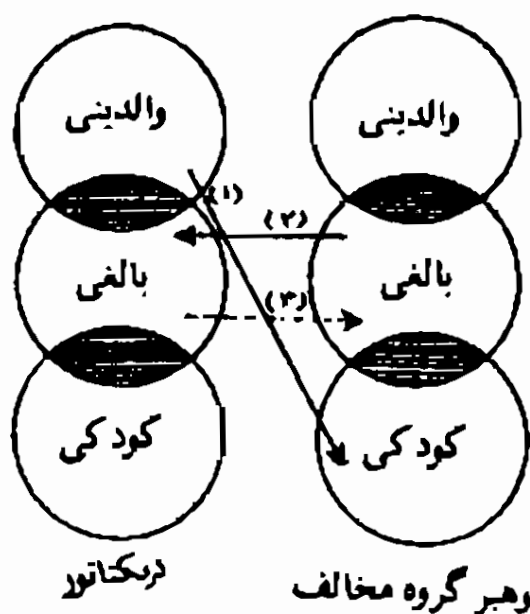
با پرخاشجویی از موضع شخصیت والدینی خود، موضع شخصیت کودکی دیکتاتور را هدف قرار می‌دهند که در این موقع ارتباط آنها طبق قاعده دوم مرادفات و ارتباطات (صفحه ۲۰۶) جدل‌خیز خواهد شد و مسیر حرکت محرک (دیکتاتور) و مسیر پاسخ محرک (رهبر گروه مخالف) باهم متقاطع و غیرموازی خواهد بود (شکل ۲۹-۳) و جنگ در می‌گیرد و آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا یکی پیروز شود.

سومین گروه مخالف دیکتاتور که محتملاً شخصیت بالغی نیرومندی دارند، بعد از تفکر و تأمل تصمیم می‌گیرند موقتاً از در مسالمت وارد شوند و از موضع شخصیت بالغی با دیکتاتور به مذاکره بپردازند. اگر دیکتاتور هم فرضاً صاحب شخصیت بالغی نیرومندی باشد و فکر کند که ایجاد آرامش و نظم در مملکت برایش مهم‌تر از خودپسندی و جاه‌طلبی شخصی است و قبول کند گرهی را که می‌شود با دست باز کرد نباید با دندان گشود، از همان موضع شخصیت بالغی عکس‌العمل نشان می‌دهد و کار با مصالحه‌ای خاتمه می‌پذیرد (شکل ۳۰-۳)، ولی معمولاً متأسفانه چنین نمی‌شود.

صلح با گروه اول صلحی توأم با تحکم و رفتار غالب با مغلوب بود، ولی مصالحه با گروه سوم اگر عملی شود، صلح با حفظ احترام متقابل است. به‌طور معمول و آنچه از تاریخ کشورمان مستفاد می‌شود، به‌ندرت دیکتاتور حاضر است شخصیت بالغی را به کار برد. شاید به‌خاطر اینکه شخصیت بالغی‌اش مثل اکثر هموطنان سخت آسیب دیده و دست‌نشانده شخصیت والدینی‌اش گشته است؛ از این‌رو، ولو اینکه رهبر گروه مخالفی از موضع شخصیت بالغی بخواهد با دیکتاتور وارد مذاکره شود، دیکتاتور نمی‌پذیرد و عملاً می‌گوید «یا تسلیم یا جنگ»، یعنی از موضع شخصیت والدینی خود، شخصیت کودکی طرف را مخاطب قرار می‌دهد. خلاصه



شکل ۲۹-۳. عده‌ای در برابر دیکتاتور تسلیم نمی‌شوند و مقابله به مثل می‌کنند و مراوده جدل خیز می‌شود.



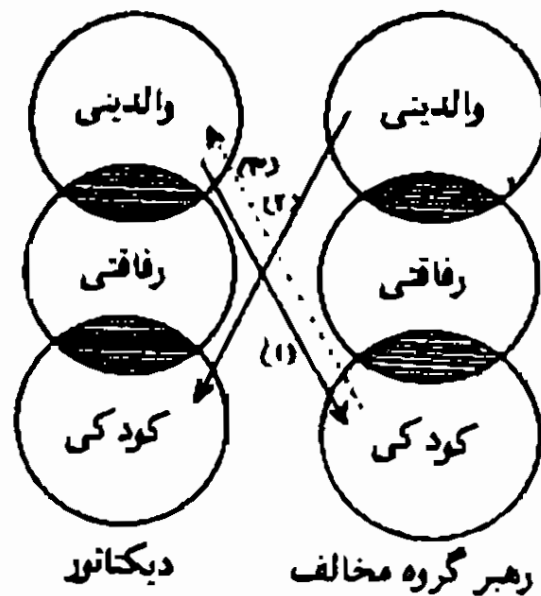
شکل ۳۰-۳. وقتی رهبر گروه مخالف شخصیت بالغی دارد، اگر دیکتاتور هم شخصیت بالغی داشته باشد، مراوده مسالمت‌آمیز می‌تواند با حفظ احترام متقابل لااقل موقتاً برقرار شود.

این رفت و برگشتها و عمل و عکس‌العمل‌ها ابتدا به صورت کشمکش لفظی و فنی و محاجه و تدریجاً، اگر یکی کوتاه نیاید، به صورت جنگ مخفی و توطئه چینی علیه یکدیگر و حيله و فریب برای به دام انداختن حریف و مآلاً به صورت جنگ علنی در می‌آید تا دیکتاتور توفیق پیدا می‌کند. بدین معنی که دیکتاتور یا مخالفین را تسلیم و مجبور می‌نماید که از موضع شخصیت کودکی فرمانبر او (تحت سلطه شخصیت والدینی) شوند - که در این صورت مراوده مسالمت‌آمیز و آرامش برقرار می‌گردد (شکل ۳-۳۱) - و یا مخالفین تسلیم نمی‌شوند و جنگ می‌کنند و به طور کلی از بین می‌روند.

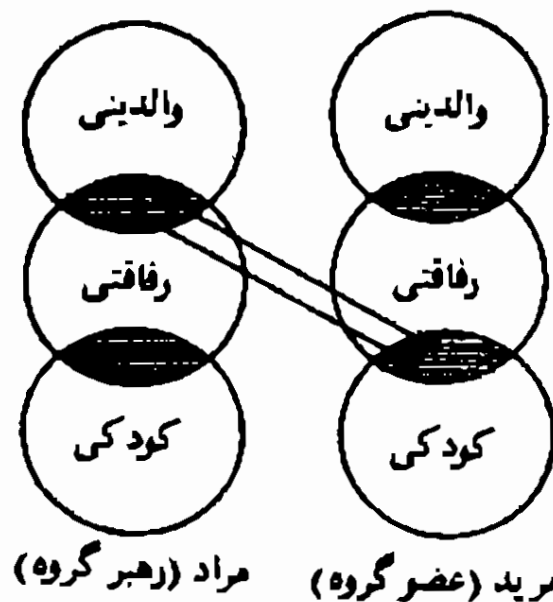
به هر تقدیر، دیکتاتور با خشونت هرچه تمامتر جلو می‌رود. رهبران گروه‌ها در برابرش یکی یکی کوتاه می‌آیند. از رهبران تسلیم شده به دیکتاتور برخی که نسبت به اطرافیان‌شان حالت خادم و مخدومی داشتند عیناً همان نوع رابطه‌ای را که دیکتاتور با آنها برقرار کرده است با اطرافیان برقرار می‌نمایند، و بعضی که نسبت به دورو وری‌ها حالت مراد و مریدی داشتند رابطه‌شان را با استفاده از مواضع والدینی - رفاقتی و کودکی - رفاقتی استوار نگه می‌دارند (شکل ۳-۳۲).

در این حالت، تدریجاً در همه سطوح مراوده‌ها مسالمت‌آمیز می‌شود. یعنی اطرافیان هر رهبر از او اطاعت می‌کنند و رهبران گروه‌ها هم از دیکتاتور فرمان می‌برند. اطرافیان رهبرانی که تسلیم نشدند و از بین رفتند، پیرامون شخص دیکتاتور را می‌گیرند و یا به گوشه انزوای توأم با تسلیم و مدارا پناه می‌برند. جامعه از هرج و مرج خارج شده، ظاهراً آرامش برقرار می‌گردد (شکل ۳-۳۳)، ولی این آرامش مقدمه محکم‌تر شدن بندهای دیکتاتور است که برپاها، دست‌ها و زبان‌های مردم گذاشته است تا نفس‌ها را به طور کامل بند آورد و هر نوع مقاومتی را بی‌رحمانه

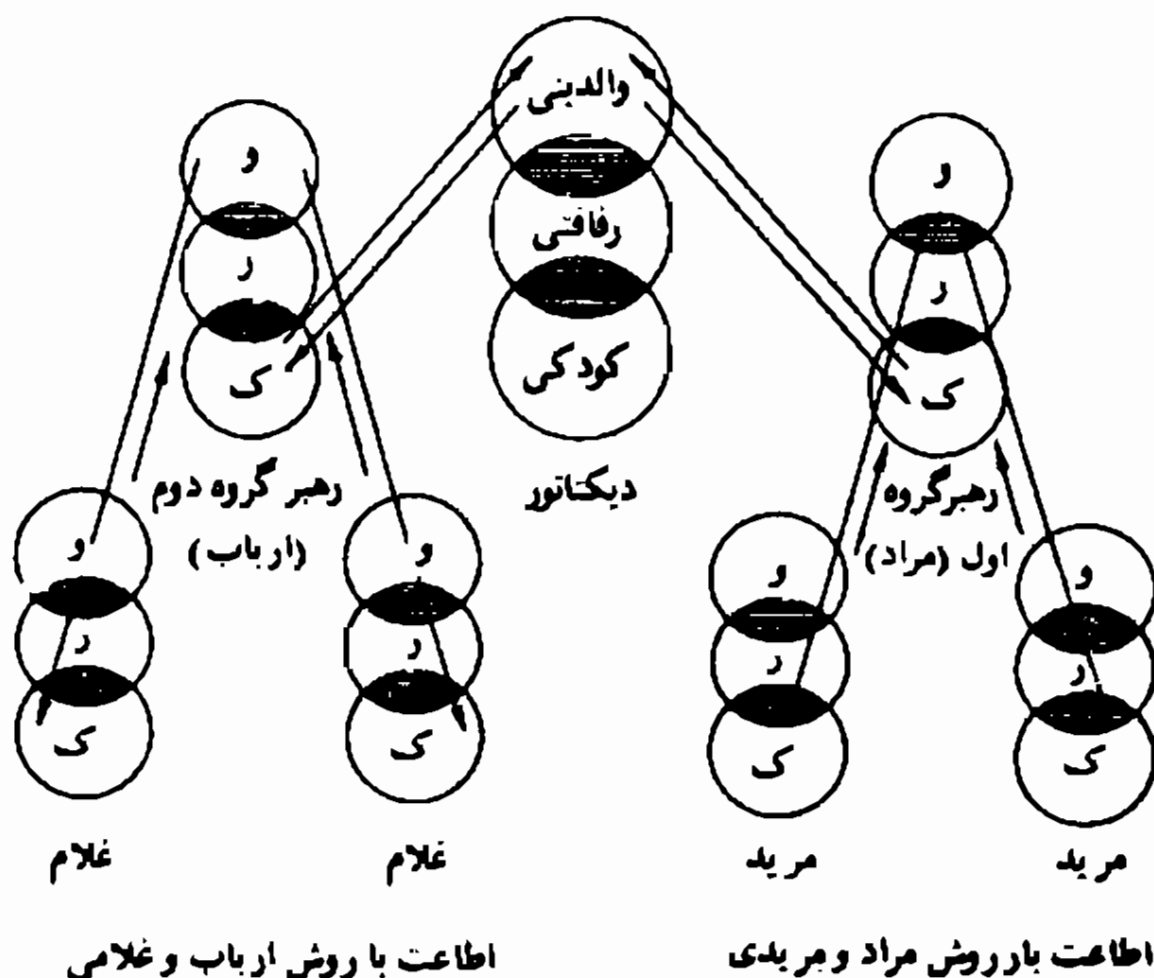
خُرد کند و یگه و تنها براریکه قدرت بنشیند.



شکل ۳-۳۱. دیکتاتور مجبور می‌کند که از موضع شخصیت کودکی اش تسلیم شود.



شکل ۳-۳۲. رهبر گروه از موضع شخصیت والدینی - رفاقتی و اعضای گروه از موضع شخصیت کودکی - رفاقتی با هم ارتباط مسالمت‌آمیز برقرار می‌کنند.



شکل ۳۳-۳. ارتباط مسالمت‌آمیز رهبران و اطرافیان با دیکتاتور بعد از خاتمه هرج و مرج

نوسان شخصیت دیکتاتور

زمانی که دیکتاتور تدریجاً قدرتش را از دست می‌دهد، باز هم نوسان شخصیت بین حالات کودکی و والدینی او کاملاً مشخص است و پیداست که خبری از شخصیت بالغی در او نیست.

وقتی محمدعلی شاه از دست مشروطه خراهان به‌امان می‌آید، ترس و وحشت او را فرا می‌گیرد و حالت کودکی شخصیت بر او مستولی می‌شود. چون دفعات قبل هم قول داده و دروغ گفته و به‌عهدش وفا نتموده است،

اکنون خودش هم می‌داند که قولش را کسی باور نمی‌کند. از این‌رو شب ۱۷ ذی‌قعدة ۱۳۲۵ هجری قمری پشت قرآنی را با خط خودش به شرح زیر می‌نویسد و مُهر می‌کند و به مجلس می‌فرستد:

«چون به واسطه انقلاباتی که این چند روزه در طهران و سایر ولایات ایران واقع شده برای ملت سوءظنی حاصل شده بود که خدای نخواسته در مقام نقض عهد و مخالفت با قانون اساسی هستم، لهذا برای رفع این سوءظن و اطمینان تامه عموم ملت به این کلام الله مجید قسم یاد می‌کنم که اساس مشروطیت و قوانین اساسی را کلیتاً در کمال مواظبت حمایت و رعایت کرده و اجرای آن را به هیچ وجه غفلت نکنیم و هرکس برخلاف مشروطیت رفتار کرده مجازات سخت بدهیم و هرگاه نقض عهد و مخالفت از ما بروز کند در نزد صاحب قرآن مجید مسؤول خواهم بود. ذی‌قعدة ۱۳۲۵، محمد علی شاه قاجار»^۱

محمد علی شاه، مثل اکثر ایرانیان، شخصیت بالغی‌اش شدیداً آسیب دیده است و در نتیجه نمی‌تواند برای دیگران احترامی قائل باشد و با منطق و استدلال قضایا را حل و فصل نماید. شاه که صاحب شخصیت‌های والدینی و کودکی قوی است، در عین حال، هم تحکم می‌کند و زور می‌گوید و هم می‌ترسد و به التماس می‌افتد. در نتیجه، همیشه وجودش تحت سیطره یکی از این دو شخصیت است. این دو شخصیت که اهل حساب و کتاب نیستند، به هر چه قول و وعده باشد

می خندند. وفای به عهد و احترام به سرگند از خصوصیات شخصیت بالفی است که سر و کارش با حرف حساب است. قول و وعده برای شخصیت والدینی که همیشه خود را حاکم مطلق می داند کشک است و برای شخصیت کودکی هم که فقط تفریح می خواهد، بازیچه ای بیش نیست.

شاه که تحت سیطره شخصیت کودکی و از ترس، تظاهر به نگه داشتن قولش می کند، اربابی می خواهد که در پناهِش آرام گیرد و قدرتی که به شخصیت والدینی اش امکان تحکم بخشد. از این جهت، سفارت روس را به یاری می طلبد. سفارت روس به او وعده مساعدت می دهد و با سفارت انگلیس وارد مذاکره می شود تا آن سفارت را به همراهی خود و یاری با محمدعلی شاه موافق کند. در این رابطه «موسیو دهارت وِیگ» سفیر روس همراه «مستر مارلینگ» وابسته سفارت انگلیس به منزل وزیر خارجه ایران رفته و می گوید:

«جان شاه در خطر است. این ملیون چه کار به کار نوکران شخص اعلیحضرت بویژه امیربهادر جنگ دارند؟ کار انجمن ها و ملیون بدینجا کشیده که همه آرزویشان برکناری شاه است. اگر چنین واقعه ای رخ نماید روسیه ناگزیر به پا درمیانی بوده و انگلستان نیز پشتیبانی خواهد نمود. مارلینگ وابسته سفارت انگلیس نیز این معنی را تصدیق می نماید.»^۱

محمدعلی شاه که بدین ترتیب حالت کودکی شخصیتش را به قدرتی اتصال داده است، دلگرمی پیدا می کند و شیر می شود و قسم نامه پشت جلد قرآنش را هم طبیعتاً فراموش می نماید و از موضع شخصیت والدینی

که دیگران را پایین تر می داند. مشغول توطئه چینی می شود و با عده ای از روحانیون مخالف مشروطه همدلی می کند و نامه ای در پاسخ عریضه شیخ فضل الله و امام جمعه و سایرین در تاریخ ۲۴ شوال ۱۳۲۶ هجری قمری بدین شرح می نویسد:

«بسمه تبارک و تعالی، جنابان مستطایان حجج اسلام سلمهم الله تعالی! عزم ما همه وقت بر تقویت اسلام و حمایت به شریعت حضرت نبوی صلوات الله علیه برده و هست. حال که مکشوف داشتید تأسیس مجلس با قواعد اسلامیّه منافعی است و حکم به حرمت دادید و علمای ممالک هم به همین نحو کتباً و تلگرافاً حکم بر حرمت نمودند، در این صورت، ما هم از این خیال بالمرّه منصرف و دیگر عنوان همچو مجلس نخواهد شد. لکن به توجّهات حضرت امام زمان عجل الله فرجه در نشر معدلت و رعایت حقوق رعیت و اصلاح مفاصد به قانون دین مبین اسلام حضرت خاتم النبیین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین اطلاع بدهید.

محمد علی شاه قاجار»^۱

در اینجا خیلی خوب می توان دید که در نامه محمد علی شاه آنچه مربوط به مردم و مشروطه خواهان است، موضع شخصیت والدینی او را نشان می دهد و آنچه مربوط به شیخ فضل الله و امام جمعه و دین اسلام است، حاکی از موضع شخصیت کودکی اوست؛ یعنی که به مشروطه خواهان زور بگوید و از دین اسلام و روحانیون ظاهراً اطاعت کند، البته از

همان نوع اطاعتی که قبلاً با سوگند خوردن به قرآن، ادّعا می‌کرد که از صاحب قرآن خواهد کرد. مسلماً اگر او یک شخصیت بالقی قوی می‌داشت، غیر از اینها می‌کرد.

۱۱. حق به معنای واقعی کلمه برای ما مطرح نیست

در فرهنگ ما، «حق» در هیچ مورد جدی - به معنای واقعی کلمه - مفهوم نمی‌دارد. به کرات دیده شده که در خطابه‌های سیاسی، بر منابر وعظ و در نوشته‌های روشنفکران، لغت «حق» مصرف می‌شود، ولی نه گویندگان و نویسندگان و نه شنوندگان و خوانندگان آن را جدی نمی‌گیرند. و معنایی را که باید و شاید، از آن استنتاج نمی‌کنند. و در واقع آن را همانند یک تعارف معمول محاوره‌ای - مثل تعارفاتی از قبیل: قربانت بروم، دورت بگردم، بنده و غلامت هستم و... - به حساب می‌آورند. چرا؟ چون در تمام عمر، به تجربه برایشان ثابت شده است که جامعه، آن را قبول ندارد. و این از نحوه راندگی و سایر شئون زندگی و بی‌توجهی‌مان به حقوق دیگران کاملاً پیداست. جامعه ما عبارت «الحق لمن غلب» (حق از آن کسی است که غالب شده است) را بهتر می‌پسندد. و خوب باور دارد. به خوبی می‌داند که در این آب و خاک، در واقع عامل اصلی رسیدن به هر چیزی که میل داشته باشد، «زور» است، نه «حق» در بین عوام معمول است که می‌گویند: فلان کس زور شد، زمین را برد. هیچگاه نمی‌گویند: حق داشت و زمین را برد. چون می‌دانند که حق در این ملک معنی ندارد. یا ضرب‌المثلی است که می‌گویند: «دزد صاحب زور، یقه صاحب مال را می‌چسبد» چرا؟ چون صاحب مال «حق» دارد ولی در اینجا دزد «زور» دارد.

یکی از نتایج بارز بی‌اعتنایی به «حق» - در جامعه ما - بی‌حرمتی و

بی‌اعتنائی به مالکیت بوده است. و غارت (مصادره) کردن و به‌زور از پولدار پول گرفتن، از اقدامات مورد پسند عامه مردم. از قدیم اکثر شاهان و اشخاص زوردار جامعه، اعم از خوانین عشایری، یا داش‌های محلات شهری، هر وقت هرجا توانسته‌اند مال و منال کشورهای همسایه و یا دهات سر راه و حتی کلاتران ایل خود و یا مردم ثروتمند شهر و دیار خود را به‌فرم‌های مختلف - با زور یا کلک و یا اخاذی غارت کرده و از کفشان ربوده‌اند. و این عمل را نه تنها قبیح ندانسته، بلکه بدان افتخار هم کرده‌اند. شاهان بنام کشورگشائی و در حقیقت برای غارت، به همسایگان ضعیف حمله کرده و دار و ندار آنها را برده‌اند. خوانین بنام اینکه فلان کلاترشان چاق شده است و ممکن است فرمان نبرد - تحت اصطلاح تکاندن - با چند صد سوار به‌عنوان مهمان به‌خانه‌اش فرود آمده و چند ماه آنجا اتراق کرده، او را مجبور به‌پذیرائی نموده و آن قدر می‌مانند، تا به‌اندازه کافی او را از مال و حشم لاغر و ضعیف و نتیجتاً مطیع و متقاد سازند. بعد از انقلاب هم شهردارها تحت نام دیگری همین کار را نهادینه نمودند و هر کس را که توانستند نقره داغ کردند. و از طرف مردم هم هیچگونه اعتراضی نشد. چون با آن نقره‌ها برایشان پارک ساختند و خیابان کشیدند، یعنی که آنها را در اموال غارتی سهم کردند. در قدیم‌الایام هم کسانی بودند بنام عیار که اموال ثروتمندان را می‌دزدیدند و به‌فقر می‌دادند. نه تنها جامعه اعتراض و ایرادی نداشت، که به آنها لقب جوانمرد هم داده بود.

در جامعه ما تنها موردی که کلمه «حق» مصرف می‌شود و گوینده و شنونده مفهوم این کلمه را جدی گرفته و آن را خوب درک می‌کنند، در موقعی است که معنای رشوه دادن از آن استتاج شود. یعنی بگوید، یا بشنود «حق و حساب بده تا کارت درست شود» تنها در این مورد است که گوینده و شنونده بطور جدی کاربرد مناسب و معنی‌دار کلمه «حق» را درک

می‌کنند. و هیچگونه اعتراضی هم ندارند که مثلاً چرا چنین دوکلمه اعلانی یعنی «حق» و «حساب» برای چنین عمل پستی مصرف می‌شود. حق و حساب و این قبیل لغات انسانی برای شخصیت‌های بالفی مطرح است که به دنبال عدالت و مروت و عقل هستند، نه برای شخصیت‌های والدینی و کودکی که به دنبال هوی و هوسند.

۱۲. چرا ما ایرانیان عاشق شعر و دلباخته شاعریم؟

علاقه شدید ما ایرانیان به شعر و شاعری و اثر قاطع آن بر فرهنگمان دلیل بارزی است که اکثراً شخصیت‌های والدینی و کودکی و رفاقتی یعنی همه منبعث از احساسات بروجودمان - بسته به شرائط مختلف - حاکم است. چرا؟ چون شخصیت بالفی که تابع عقل و اهل حق و عدالت و مخالف با تجاوز و تقلب و دروغگوئی است، در ما مرده و یا ضعیف و مفلوک به گوشه‌ای خزیده. شخصیت‌های والدینی و کودکی و رفاقتی تابع احساساتند و هروقت از چیزی یا کسی خوششان آمد، نه به خاطر احقاق حق و یا جلوگیری از ظلم، نه فقط بخاطر خوش آمدن خودشان، هرکاری را مجاز می‌دانند و در خدمت او قرار می‌گیرند.

علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ رضاشاه که مشهور است ادیب بافضیلتی بود، در خاطرات خود نقل کرده است: «در سالهایی که مسئولیت وزارت فرهنگ را برعهده داشتم، در فصل امتحانات (خرداد ماه) شخصاً به حوزه‌های امتحانی در مدارس سرکشی می‌کردم. یک روز به یکی از دبیرستان‌های معتبر تهران رفته بودم. وارد تالار امتحان کتبی علوم ریاضی شدم که از دانش‌آموزان ششم علمی امتحان نهائی به عمل می‌آمد. دانش‌آموزان با قیافه‌های جدی مشغول پاسخ دادن به سئوالات بودند. از دور متوجه شدم که دانش‌آموزی مانند کشتی شکستگان هاج و واج و پریشان است و هیچ نمی‌نویسد. و از وجناتش پیداست که چیزی

بارش نیست و مترصد فرصتی است تا قلب بکند. بالای سر او رفتم و همانجا توقف کردم. همانطور که حدس زده بودم، برگ امتحای او مانند نامه اعمال پرهیزگاران سفید بود. و تا آن لحظه که شاید نیم ساعت از شروع امتحان گذشته بود، هیچ چیزی بروی کاغذ نیاورده بود تعمداً به توقف و نظارت خود بالای سر وی ادامه دادم، تا فرصت قلب از او گرفته شود. بعد از چند دقیقه که مرتباً به این ور و آن ور و به پای بدیمن من نگاه می‌کرد، ناگهان یک سطر شعر نوشت. تعجب کردم که در ورقه امتحان ریاضی شعر چه مناسبتی دارد؟ سرم را پائین آوردم و در برگ امتحانی او دقیق شدم. این شعر بسیار مناسب را روی برگ امتحانی یادداشت کرده بود:

زمیر قافله گاهی تغافل‌ی شرط است

که بی نصیب نماند قاطعان طریق
این یک بیت مناسب بسیار به دلم نشست. و چون در بالای برگ امتحانی، نام شخصی و خانوادگی خودش را یادداشت کرده و هنوز آن را نبسته بود، هویت او را بخاطر سپردم. سپس با گفتن یک آفرین با او دست دادم و نه تنها از بالای سر وی، بلکه از حوزه امتحانی خارج شدم. تا او به پاداش مناسب نویسی خود کارش را با موفقیت پیش ببرد.^۱

ملاحظه کنید وزیر فرهنگ یک مملکت که گویا از وزرای بسیار موجه هم بوده است بخاطر اینکه از شعری خوشش آمده، جواز قلب را صادر کرده. خود این نمونه کامل‌العیاری است که فرهنگ توده‌های مردم چه بوده است که این وزیر خوب و شایسته‌اش بوده. نه اینکه خیال کنیم فرهنگ امروز ما تغییری کرده است. نه، امروز هم اگر عین حکایت را

بدون اظهار نظر برای هرایرانی بخوانید، کار وزیر را تأیید می‌کند. و یک آفرین تارش می‌نماید.

حکایت دیگر در مورد وزیر دادگستری است که باید حافظ حقوق کلیه شهروندان کشور باشد.

«در سال ۱۳۱۵ شیخی از اردبیل نامه مفصلی در شکایت از حق‌کشی دادستانی دادگستری محل به وزیر دادگستری (دکتر متین دفتری) نوشته و سفارشی دوقبضه فرستاده بود. نامه به نظر وزیر رسیده بود ولی چون بسیار بدخط به نظر می‌رسید، وزیر بدون آنکه زحمت خواندن آن را به خود بدهد، دستور بایگانی داده بود... دو هفته بعد نامه دیگری از شیخ رسید که باز هم وزیر دستور بایگانی داد... این کار، دوبار دیگر هم در هفته‌های بعد تکرار شد. نامه چهارم شیخ را وزیر خوانده و دستور فوری در حاشیه آن صادر کرده بود مبنی بر اینکه سریعاً هیئتی مرکب از یک قاضی، یک بازرس و یک نماینده از کارگزینی به اردبیل اعزام شوند و بیدرنگ با شیخ تماس گرفته و به شکایت او رسیدگی کنند. و نتیجه را ظرف بیست و چهار ساعت باتلگراف رمز به شخص وزیر دادگستری گزارش دهند. نتیجه دستور این شد که دادستان اردبیل و بازرس و دادیار زیر دست او که مقصر شناخته شده بودند، از خدمت معلق و تحت الحفظ (با مراقبت ژاندارم) به تهران اعزام گردیده، تسلیم بازداشتگاه دادگستری و تحت تعقیب دادگاه انتظامی قرار گرفتند... می‌دانید چه باعث شد که نامه آخری شیخ را، وزیر با دقت و حوصله، خوانده و دستور صادر کند؟ در بالای نامه چهارم یک بیت بدین قرار نقل شده بود:

وزیر شاهی و صد اسب پیلتن بکمندت

بگو که رخ به که آرم؟ پیاده مانده و ماتم

در این بیت که از فروغی بسطامی است، شاعر با ذوق، کلیه

اصطلاحات شطرنج را بطرز زیبایی یکجا گردآوری و شیخ اردبیلی با آوردن آن شعر به موقع و مناسب و از برکت آن به حق خود رسیده و ملک او از تصرف عدوانی متنفذ محل خارج شده بود.^۱

ملاحظه کنید وزیر دادگستری، تنها زمانی توجه به شکایت شیخ مسم دیده نموده که از شعری که در بالای نامه چهارمش نوشته است، خوشش آمده. والا ذات مظلومیت او برای تحریک احساساتش (بخوانید شخصیت والدینیش) کافی نبوده است.

۱۳. تابلوهای جاده‌ها و شهرها

گفتار و کردار ما ایرانیان در گذشته و حال نمونه‌های جالبی از تبرز شخصیت‌های والدینی و کودکی و عدم وجود شخصیت بالغی را نشان می‌دهد. مطالب و عباراتی که روی تابلوها و دیوارها نوشته می‌شود و تبلیغات پرطمطراقی که در روزنامه‌ها منعکس است، همه نمونه‌های زنده‌ای است از آنچه ما فکر می‌کنیم و آنچه بدان اعتقاد داریم و به طور خلاصه حاکی از شخصیت اخلاقی ماست.

کنار جاده‌های ورودی به شهرها تابلوهایی دیده می‌شود که حاکی از شخصیت کودکی یا والدینی نصب کننده است. از این جمله است تابلوی «خوش آمدید» (تصویر شماره ۱) و تابلوی «سفر بخیر» (تصویر شماره ۲).

شخصیت بالغی که همیشه کارهایش حساب شده، معنی‌دار و برای مقصودی مشخص است می‌داند که مسافر معمولاً غریب است و می‌داند که این خوش آمدگویی هم برای مسافرهاست. تمام کسانی که در جایی



تصویر شماره ۱. «خوش آمدید»! به کجا خوش آمدیم؟ اینجا کجاست؟ استان است؟ شهرستان است؟ دهستان است؟ اسمش چیست؟



تصویر شماره ۲. «سفر بخیر»! از لطف شما ممنونم، ولی حالا که دارم می‌روم چطور توقع دارید بایستم و سه جمله بلندبالای تبلیغاتتان را بخوانم و شماره تلفنهایتان را هم لابد یادداشت کنم!!

غریب هستند احساس احتیاج می‌کنند؛ احساسی توأم با ترس از عدم تأمین نیازشان. این احساس، آنها را در موضع شخصیت کودکی شان قرار می‌دهد و نتیجتاً از هرنوع کمکی در این مورد استقبال می‌نمایند و خوشحال می‌شوند.

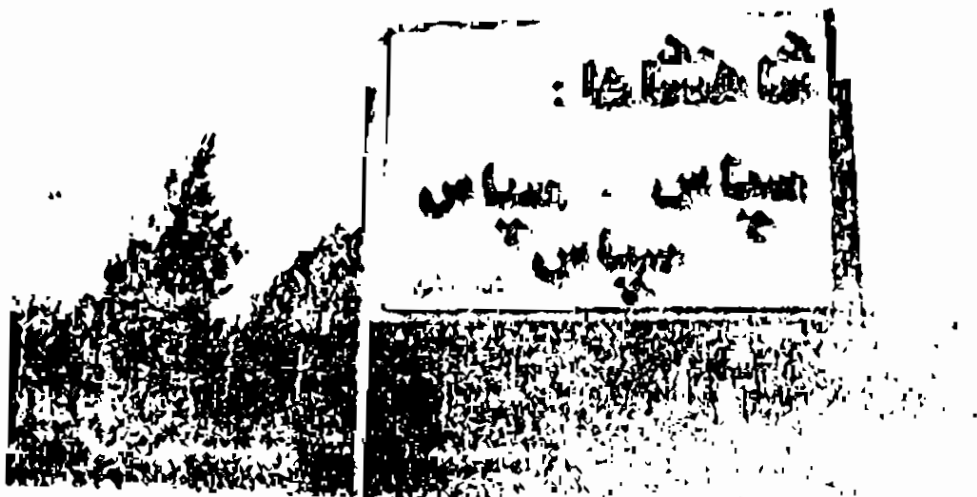
حال اگر خوش‌آمدگویان، شخصیت بالغی سالمی داشته باشند می‌دانند که مسافر، صرف‌نظر از قدرت و امکانات مالی‌اش، احتیاج به اطلاعاتی از شهری که تازه به آن وارد شده است، دارد. اولین احتیاجش این است که بداند اسم محلی که وارد آن شده چیست؛ احتیاجش این است که خیالش راحت شود و مطمئن گردد که عوضی نیامده و این همان جایی است که مقصودش بوده است. بعد از آن به اطلاعاتی نیاز دارد که بتواند تهیلاتی در مدت توقف برایش فراهم نماید. ولی به جای این قبیل اطلاعات ضروری، متن تابلوها نماینده کامل احساسات والدینی و کودکی است.

شخصیت والدینی می‌گوید: شهر «ما» آنقدر مهم است که دیگر لازم نیست آن را معرفی کنیم و حتی کوچکترین اسمی از آن ببریم. این را باید هرکسی بداند و اگر نداند، گناه ما نیست، او بی‌شعور است.

شخصیت کودکی می‌نویسد: تعمیرگاه مجاز و فروشگاه... و حتی سه شماره تلفنی را که دارد روی همین تابلوی سرراه می‌نویسد، برای اینکه مبادا کسی او را دست کم بگیرد. به‌طور خلاصه هرچه درباره خودش دارد همه را می‌گوید و می‌خواهد که شما هم یکباره همه آن را بدانید. ولی به آنچه شما احتیاج دارید که دانستن حداقل نام شهری است که به آن وارد می‌شوید، کاری ندارد. برای اینکه آن را شما «حتماً» می‌دانید. مگر می‌شود ندانید؟! همه می‌دانند.

اگر شخصیت بالغی در تهیه تابلوهای سفر بخیر دخالتي می‌داشت،

بعد از عبارت «سفر بخیر» لا اقل نوشته می شد مثلاً تا شهر بعدی که اسمش فلان است فلان کیلومتر راه است. یا اطلاعات مفید دیگری از این قبیل، ولو جزئی، در اختیار مسافر قرار می داد. شخصیت بالفی که سر و کارش با منطق و حساب و کتاب است، می داند مسافری که وارد شهر می شود آنقدر خسته است که فقط استراحتگاه می خواهد و شاید هم تعمیرگاه. ولی کسی که از شهر خارج می شود، نه وقت و حوصله دارد و نه احتیاج، که بایستد و سه سطر تبلیغات «... تعمیرگاه مجاز و...» را از روی تابلوی سفر بخیر بخواند. شخصیت بالفی می داند که اگر صرفاً این تابلو برای تبلیغات هم باشد باید آنقدر جمله اش کوتاه و حروفش درشت باشد که راننده با سرعتی که می رود بایک نگاه بتواند آن را بخواند و بفهمد؛ می داند که باید برای دیگران و خواسته هایشان احترام و ارزش قائل باشد. ضمن اطلاعات مفید و مورد نیازی که به آنها می دهد، می تواند خود را هم معرفی نماید و نتیجه هم بگیرد. ولی متأسفانه از شخصیت بالفی ضعیف و از شخصیت های والدینی و کودکی هم که ناظر بر تهیه این تابلوها بوده اند، انتظاری نمی رود؛ چون همه از احساسات بحث می کنند و کاری به نحوه تهیه و تنظیم تابلو و یا نتیجه ای که از آن می خواهند بگیرند، ندارند. همه می خواهند بگویند «ما» مهم هستیم، «ما» را بشناسید. صبر و حوصله هم ندارند. می خواهند که همه چیز را یکدفعه عرضه کنند. و این امری است بسیار طبیعی. بعداً خواهیم گفت که اینها هیچ گناهی ندارند. در زمان شاه، تابلویی که توسط شهرداری شیراز تهیه و اول خیابان فرودگاه نصب شده بود، نمونه دیگری از تبرّز شخصیت کودکی و نماینده تملّق و چاپلوسی تهیه کننده آن بود، و معلّم اینکه هیچ کمکی به مسافران نمی کرد و هیچ گونه اطلاعی در اختیار آنها نمی گذاشت (تصویر شماره ۳).



تصویر شماره ۳. نماینده کامل شخصیت کودکی تملق و چاپلوسی



تصویر شماره ۴. این هم نمونه دیگری از شخصیت کودکی تهیه کننده تابلو

درواقع، مطلبی که براین تابلو با حروف برجسته نقش بسته بود، درست همانند این بود که کسی بنویسد «بارالها! الحمد، الحمد، الحمد»؛ فقط جای «بارالها»، «شاهنشاهها» و جای «الحمد»، «سپاس» گذاشته شده بود. یعنی شاه را به مرحله خدایی رسانده بودند. آیا ایتکار را خود شاه دستور داده بود؟ فکر نمی‌کنم. کما اینکه بعد از انقلاب و بعد از برچیدن بساط طاغوتی و بت‌پرستی، همان شهرداری شیراز و شاید همان افرادی که آن تابلو را در زمان شاه تهیه کرده بودند، تابلویی به نام «بولوار امام خمینی» - مسلماً بدون اینکه ایشان دستوری داده باشد - تهیه کرده و نصب نموده بودند (تصویر شماره ۴)

نه اینکه فکر کنیم حضراتی که در زمان شاه چنین کردند، کارشان از روی اعتقاد یا بی‌اعتقادی بود و یا فکر کنیم امروز که چنین می‌کنند بدین کارشان مؤمن یا بی‌ایمان هستند. با شناختی نسبی که از خلقیاتمان پیدا کرده‌ایم اکنون شاید خوب بتوانیم علت کارشان را، چه در آن موقع و چه حالا، بفهمیم که مطلقاً موضوع اعتقاد و بی‌اعتقادی، ایمان و بی‌ایمانی نیست. هرکس علاقه‌مند است شخصیت کودکی‌اش را به قدرتی مرتبط نماید تا برایش ارباب، حامی و متکایی باشد. هر قدر حامی‌اش مقتدرتر باشد، قوت قلبش بیشتر و از نظر روحی قوی‌تر است و در نتیجه کارهای برجسته‌تر می‌کند. وقتی حامی و تکیه‌گاهش ضعیف باشد، خودش مفلوک است و هنگامی که تکیه‌گاهش از بین برود، خودش معلّق و لرزان و پا در هواست. در همین موقع هرکس بتواند زودتر آن جای خالی را پر کند، همان کس قبله‌گاهش می‌شود، تعظیمش می‌کند، دست و پا بوسش می‌گردد و از صمیم قلب فرمانش را می‌برد.

این روش جاهلان و تمام کسانی بوده که در عین بی‌ایمانی و یا ضعف ایمان به خدا، شخصیت بالفی‌شان نیز آسیب دیده و یا حذف شده بوده

است. پیامبر اسلام (ص) با اطلاع کامل از این واقعیت بود که بعد از فتح مکه بلافاصله بتها را شکست. بتها را شکست، یعنی اینکه تکیه‌گاه روانی تمام جاهلان را از بین برد و در نتیجه تمام بت پرستان بی‌پناه و از نظر روانی معلّق شدند. همگان به مانند کودکان مادر مرده به دنبال دامانی می‌گشتند که به آن چنگ اندازند؛ بی‌تابانه و مشتاقانه در جستجوی حمایت‌کننده‌ای بودند که در پناهش آرام گیرند. پیامبر (ص) بلافاصله خدا را بجای بت‌هایشان معرفی نمود؛ همان که سالها در باره‌اش همه جا سخن گفته بود. مردم هم گروه گروه ایمان آوردند، یعنی خدا را جانشین بتها نمودند و شخصیت کودکی خود را به او مرتبط ساختند و بدین ترتیب پناهگاه مورد نیاز خود را یافتند. وقتی بت می‌پرستیدند، راست می‌گفتند؛ بعد هم که خدا پرست شدند، راست می‌گفتند. بطوریکه فقط به فاصله پانزده روز بعدش در راه خدا در غزوه حنین شرکت کردند و کشته هم دادند. اینها مسلمان شده بودند، ولی همه مؤمنانی نبودند که ایمانشان از شخصیت بالغی‌شان نشأت گرفته باشد.

کسانی که ایمانشان به خدا محکم است شخصیت کودکی‌شان به خاطر اتکای به او احساس درماندگی ندارد و لازم نیست کسی را به عنوان حامی پیدا کنند و سر بدو بسپارند. ولی وقتی چنین نیست چاره‌ای هم جز این وجود ندارد که سر به کسی بسپارند و اربابی دست و پا کنند تا آرامشی بیابند. هر کس خدا پرست نیست مآلاً بتی را می‌پرستد. این بت می‌تواند قانون باشد، می‌تواند دیکتاتوری پرولتاریا باشد، می‌تواند «علم» یا پول باشد. به هر حال، همیشه مُتکایی می‌خواهد. در تمام مدّتی که چنین افرادی متکا و اربابی پیدا کرده‌اند و سر بدو سپرده‌اند صمیمانه فرمانبری می‌کنند؛ چون قبول این امر از موضع شخصیت کودکی و توأم با ترس است. ولی به مجردی که قدرت ارباب کم شد، دیوار گچ و سنگ

پشتی شان لرزان می شود و زیر پایشان سست می گردد. بنابراین شهرداری و تهیه کنندگان تابلوهای فوق در هر دو حالت تسلیم صاحب قدرت شده و سر به آستان صاحب مقام ساییده و در هر دو مورد هم صادق بوده اند، ولی همیشه تلویحاً می گفته اند که اطاعتشان مشروط است به اینکه صاحب زور بی زور نشود. اگر اربابشان نشانه ای از بی قدرتی نشان داد، اگر اربابشان خود حامی و پشتیبانی قوی نداشت و یا پشتیبان قدرتمندش او را رها کرد، اینها هم او را رها می کنند.

هم اکنون خوب می توانیم بفهمیم چرا حتی نزدیکان شاه، حتی بعضی از کسانی که تمام آلف و الوفشان و تمام زندگی شان از شاه بود و هیچگاه هم مطلقاً اعتقادات و پای بندی های دینی نداشتند، به مجردی که یقین کردند حامی و پشتیبان اصلی شاه - یعنی آمریکا - از زبان کارتر او را رها کرده است، وقتی فهمیدند اربابشان، تکیه گاهشان، حامی شان - یعنی شاه خود بی پناه و بی تکیه گاه شده و در نتیجه ضعف پیدا کرده است، از او بریدند و به انقلابیون پیوستند.

در تمام ادوار تاریخ چنین بوده است: به مجردی که شاه ایران با قدرتمندی روبرو می شد و در یکی دو مورد شکست می خورد، بزرگان و حکام ولایات اکثراً علناً یا مخفیانه تسلیم قدرتمند تازه می شدند یا فرار می کردند و تمام ارکان حکومت چون برق از هم می پاشید و کشور یکسره به دست نیروی موفق می افتاد و مردم ایران هم بلافاصله چنان چاکرانه و مخلصانه فرمانبری حاکم جدید را می کردند که او تمام نزدیکان سابق خودش را فراموش می کرد و کارها را به دست این حضرات می سپرد. غافل از اینکه این جماعت نوکر قدرت هستند نه مؤمن به عقیده یا ملک و مرامی؛ غافل از اینکه همین ها که با «پیشی» آمدند، با «کیشی» هم می روند و به زبان قرآن اینها پیروان طاغوت اند (طاغوت که هر مراد

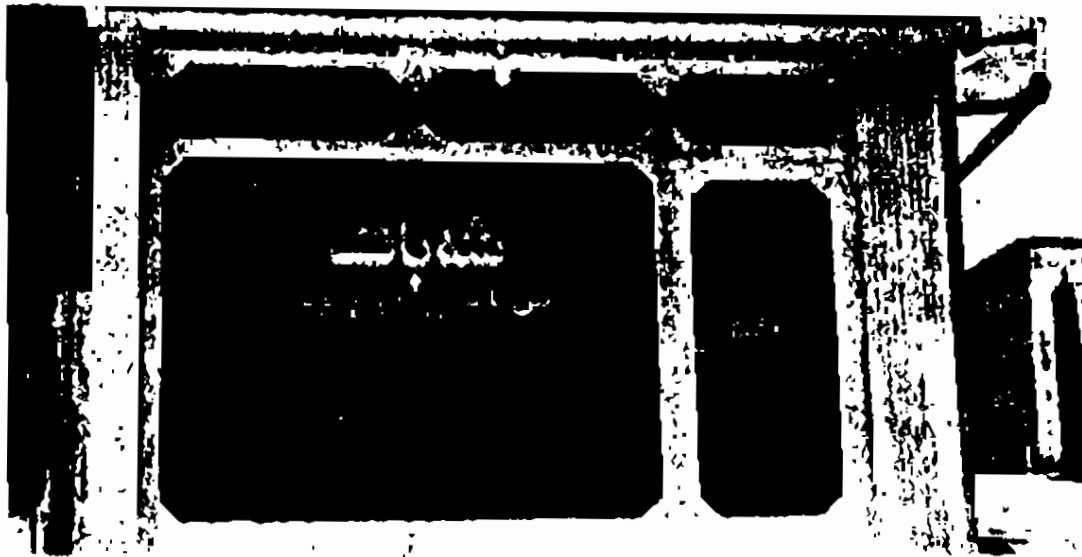
دهنده‌ای غیر از خدا باشد). پیروان طاغوت به مجردی که قدرت طاغوت کم شود و صاحب قدرت قوی‌تری نمایان گردد، به دور قوی‌تر حلقه می‌زنند و قبلی را فراموش می‌کنند؛ ولی خداپرستان چون چنگ به‌رسمان محکمی زده‌اند، چون کسی قوی‌تر از خدا پیدا نمی‌شود، مانند دیوار سربی استوار هستند، همان‌طور که متکایشان استوار و ابدی است. اگر فرضیه‌ی ارائه شده در مورد خلقیاتمان و شخصیت اخلاقی‌مان صحیح باشد، نه تنها می‌فهمیم که چرا تاکنون چنین و چنان بوده‌ایم، بلکه می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که بعد از این چگونه خواهیم بود.

۱۲. انتخاب اسم برای محل کار

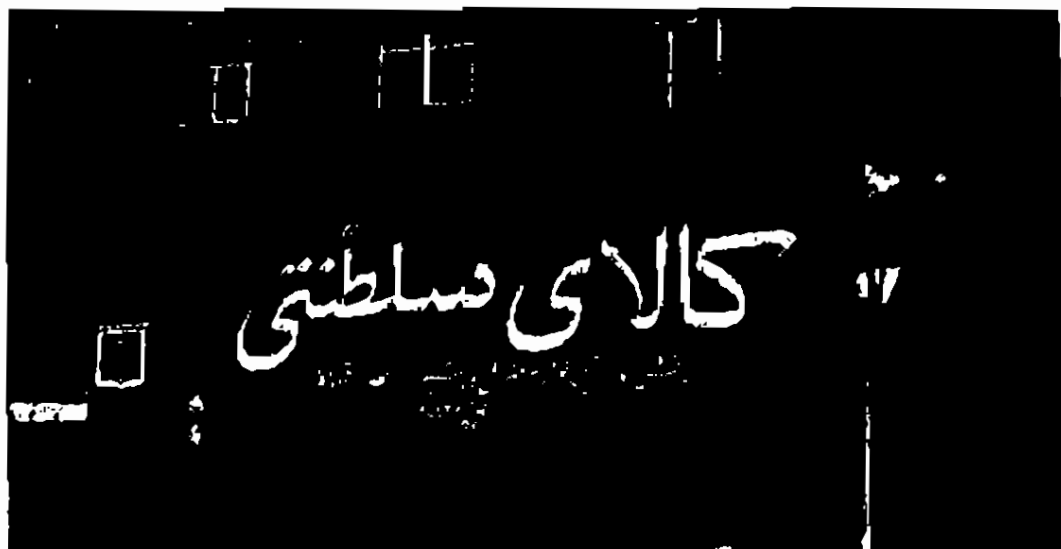
قبل از انقلاب، صاحبان مشاغل مختلف اکثراً بدون اینکه لازم باشد، تنها به خاطر ضعف شدید شخصیت بالغی و حضور قدرتمندانه شخصیت‌های والدینی و کودکی، اسامی انتخابی محل کارشان را به شکلی وابسته به سیستم شاهنشاهی می‌کردند و بعد از انقلاب هم به شکلی وابسته به اسلام کردند. تصویرهای شماره ۵ و ۶ نمونه‌هایی از آنهاست که دیروز می‌دیدیم و تصاویر شماره ۷ و ۸ نمونه‌هایی است که امروز می‌بینیم. همه اسامی متناسب با موقعیت روز و موافق با خواسته صاحب قدرت‌هایی است که خریدار و طرفدار داشتند و دارند.

اینها همه حاکی از ناتوانی شخصیت بالغی است. شخصیت بالغی همان‌طور که در صفحات قبلی این کتاب آمده است - «.. هر فکری و هر حرفی را با دلیل و برهان می‌پذیرد و بادلایل و برهان ارائه می‌کند. برای دیگران همان ارزش و احترامی را قائل است که برای خود قائل می‌باشد. نه خود را بالاتر از دیگران می‌بیند و نه پایین‌تر.»

شخصیت بالغی خطاب به چنین افرادی می‌گوید: تو در زمان حکومت



تصویر شماره ۵. قبل از انقلاب



تصویر شماره ۶. قبل از انقلاب



تصویر شماره ۷. بعد از انقلاب



تصویر شماره ۸. بعد از انقلاب

استبدادی شاه اهل مبارزه نبودی و چون می خواستی از شر ساواکی ها درامان باشی با آنها مخالفت نمی کردی؛ ولی هیچ کس ترا مجبور نکرده بود و اوضاع و احوال روز هم چنین چیزی را دیکته نمی کرد که خوش رقصی کنی و حتی انتخاب اسم محلّ کارت را هم که در اختیار شخص خودت بود، به شکلی به سلطنت و دربار بچسبانی.

ولی در این مورد کسی که تابع شخصیت های والدینی یا کودکی است می گوید: «ای آقا! من می خواستم با این کارم در زندگی پیشرفت کنم. به طرفداران سلطنت وانمود می کردم که از آنها هستم، به مخالفان سلطنت می گفتم که حضرات را خر کرده ام، و عوام هم خیال می کردند تشکیلات من وابسته به شاپورها و درباریان است و حساب می بردند.

بنابراین نقش شخصیت کودکی که به دنبال پناهگاهی می گردد و می خواهد بتی بسازد و در پناهش آرام بگیرد و ضمناً همه چیز را به مسخرگی و لودگی برگزار کند، و رُل شخصیت والدینی که می خواهد بر عده ای - لا اقل عوام - تحکم کند و مشتاق است که از او حساب ببرند، در عملکرد صاحبان این قبیل تابلوها به خوبی نمایان بوده و هست. در مورد این افراد پیدا است که شخصیت بالغی یا ابداً حضور ندارد و یا برای ارضای شخصیت های والدینی و کودکی، اجیرشان شده است تا امور را سبک و سنگین کند و منافع و مضار احتمالی شان را بنمایاند.

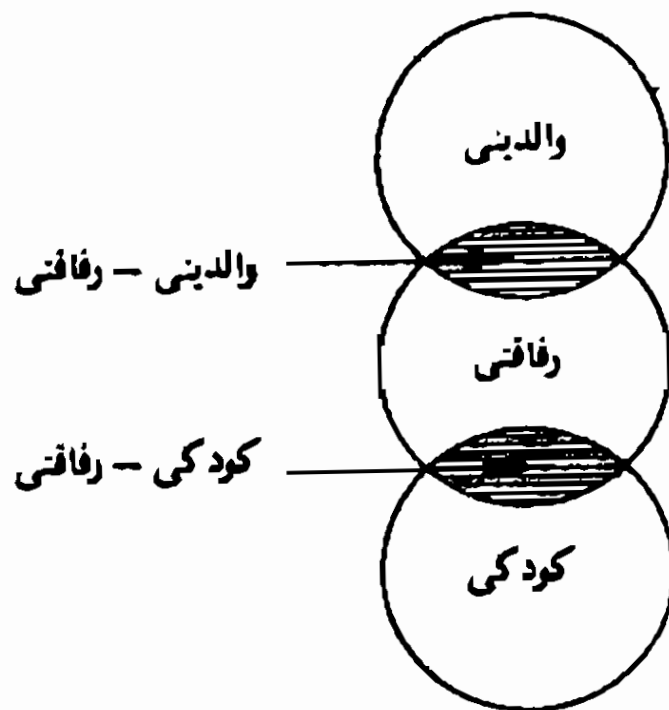
اکنون با استفاده از خصوصیات (شواهد و علامات) شخصیت های والدینی، کودکی، بالغی و رفاقتی که در اختیارمان قرار گرفته است می توانیم در رفتار و گفتار و کردار و نوشته های هرکسی، از مردم عادی گرفته تا صاحبان مقام و دست اندرکاران موجود مملکت، توجه کنیم و محتملاً تشخیص دهیم که وجود آنها در آن لحظه، تحت سیطره و نفوذ کدامیک از شخصیت هایشان قرار داشته است. مطالعه و تحقیق در این

زمینه جالب است و گاه به خوبی نشان می دهد که اغلب اوقات اکثر ما ایرانیان تحت حکومت شخصیت های والدینی، کودکی و یا رفاقتی مان که همه تابع احساسات مان هستند قرار می گیریم و متأسفانه از شخصیت بالغی که اساسی ترین حالت خلقی یک انسان تربیت شده و سالم از نظر روانی است، کاملاً پرت افتاده ایم.

نتیجه فرضیه ارائه شده

نتیجه حاصله از فرضیه ارائه شده اینکه: شخصیت بالغی اکثر کودکان ما ایرانیان، به خاطر وجود دروغ زیاد در محیط زندگی شان و تباین و تناقض در گفتار و کردار اطرافیانشان، شدیداً آسیب دیده و یا به طور کلی حذف شده است. در بعضی، شخصیت رفاقتی جانشین آن شده و در برخی فقط شخصیت های والدینی و کودکی باقی مانده است. کودکان ما که تشکیل مردان و زنان اجتماع را می دهند، اکثراً با شخصیتی که حالات پنجگانه (والدینی، والدینی - رفاقتی، رفاقتی، کودکی - رفاقتی و کودکی) را با ضعف و شدت دارد، وارد زندگی شده اند و در مواقع مراوده با دیگران، برحسب شرایط مختلف، تحت تأثیر یک یا چندتای آنها قرار می گیرند (شکل ۳-۳۸).

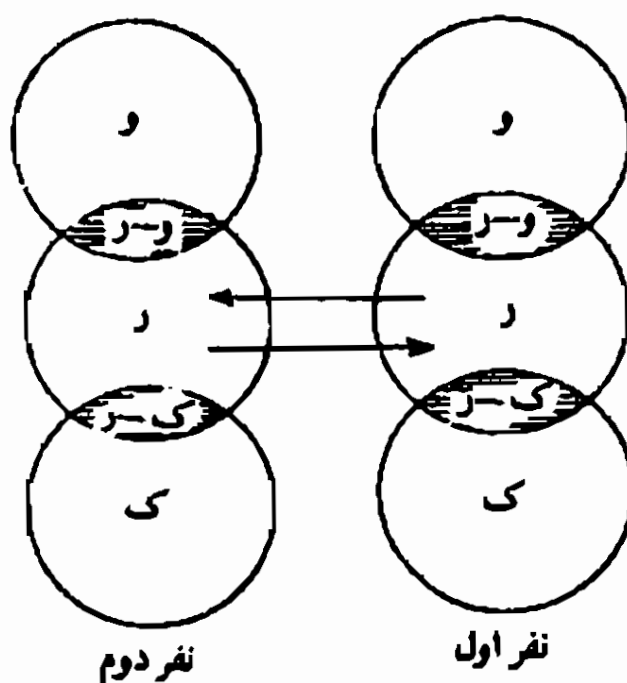
وقتی دو نفر ایرانی برای اولین بار می خواهند باهم روبرو شوند معمولاً هرطرف می کوشد تا آنجا که ممکن است از دیگری بگریزد. چون هرکدام ترجیح می دهد خود را مواجه با شر نکند. این طرز تفکر ناشی از این است که خاطرات دوران کودکی اش به او یادآور می شود که دیگران چگونه آدم هایی هستند. دیگران یعنی همان آدم های بزرگ؛ همان ها که همیشه به او تحکم کرده، زور گفته، ایراد گرفته، تحقیر کرده، توهین نموده و او را



شکل ۳۸-۳. حالات پنجگانه شخصیت ما ایرانیان

کتک زده و یا فریب داده‌اند. خلاصه همان ظالم‌ها، همان دروغگوها، همان متقلّبها. اکنون و برای همیشه بهتر است که از آنها دور باشد. دور از شتر بخوابد و خواب آشفته نبیند. بهتر است از شرّ انسان‌های دویا خود را خلاص کند و تنها باشد. «دلا خوکن به تنهایی که از تن‌ها بلاخیزد».

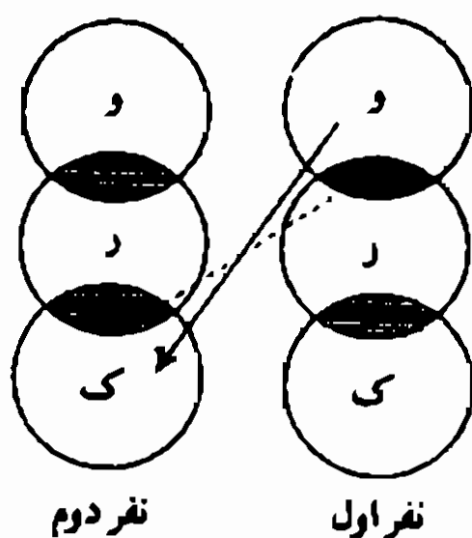
ولی تنهایی خود رنج‌آور است و صبر و حوصله می‌خواهد، که وجود صبر و حوصله از خصوصیات شخصیت بالغی است که او ندارد. از این رو به دنبال رفیق است. رفیق یعنی کسی که به او نارو نزنند؛ کسی که به او دروغ نگوید؛ کسی که از شرّش در امان باشد. بنابراین هرکس کم و بیش جمعی رفیق دارد که ارتباط و مراوده‌اش با آنها رفاقتی - رفاقتی است (شکل ۳۹-۳). و اما از آنجا که باید در اجتماع با بسیاری از افراد دیگر که رفیقش نیستند، الزاماً مراوده و معامله داشته باشد، مآلاً شقوق دیگر ارتباط در زندگی‌اش وارد می‌شود. در اولین برخورد اگر طرف، رفیق نباشد و توسط



شکل ۳۹-۳. ارتباط رفاقتی - رفاقتی

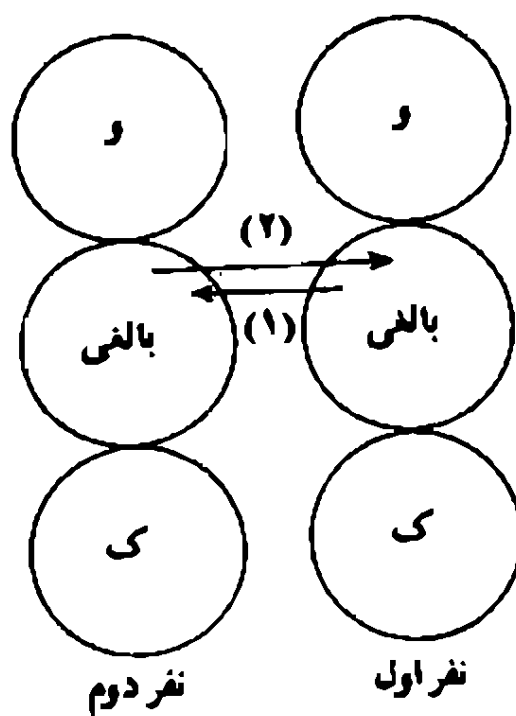
آشنا یا رفیقی هم معرفتی نشده باشد و در ضمن به داشتن مراوده و ارتباط نیز ناگزیر باشد، مثل مرقعی که ماشینش با ماشین دیگری تصادف کرده و هر دو پیاده و مقابل هم شده‌اند، اجباراً حالات دیگر شخصیت وارد عمل می‌شوند؛ یعنی موضع‌های والدینی، والدینی - رفاقتی، کودکی - رفاقتی و کودکی هستند که باید بر حسب موقعیت و اوضاع و احوال، وجود شخص را دربرگیرند و مراوده را با طرف برقرار کنند. در این موقع، ریخت و لباس و حرکات هریک از طرفین در اینکه کدام شخصیت روانی، وجود طرف مقابل را تحت سیطره خود درآورد، اثر می‌گذارد.

هریک از طرفین علاقه دارد که از موضع والدینی و یا والدینی - رفاقتی خود، موضع کودکی یا لاقول کودکی - رفاقتی دیگری را هدف قرار دهد تا در همان وهله اول تفوق روانی پیدا کند و او را به زیر سلطه درآورد و به اصطلاح معروف گربه را دم حجله بکشد (شکل ۴۰-۳). اگر شخصیت

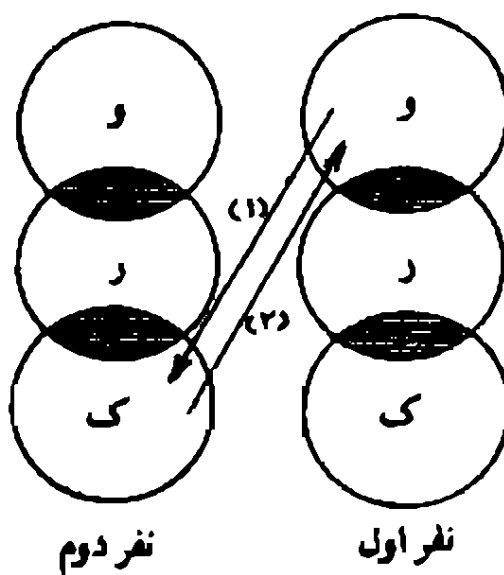


شکل ۴۰-۳. اولین برخورد با غیررفیق

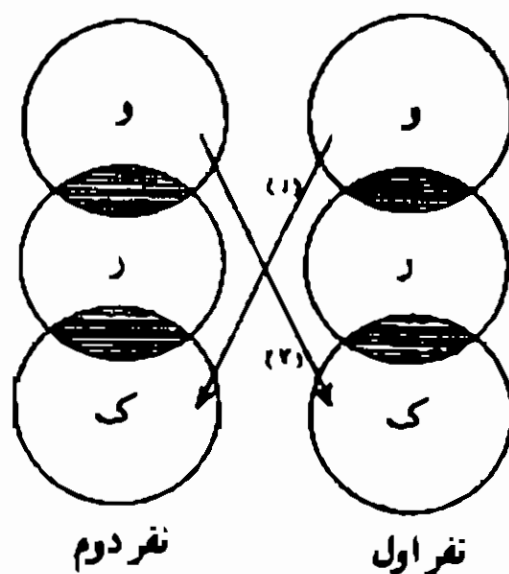
بالغی قوی می‌بود، به حساب اینکه دیگران هم انسان‌هایی هستند با حقوق مساوی، ارتباط و مراوده این افراد تازه آشنا بالغی - بالغی و مسالمت‌آمیز می‌شد (شکل ۴۱-۳)؛ ولی چون شخصیت بالغی ضعیف شده است، این گرفتاری به وجود می‌آید. بنابراین وقتی عمل نفر اول به صورت صحبت یا حرکات دست و صورت، از موضع شخصیت والدینی و یا والدینی - رفاقتی تحقق پیدا کرد، عکس‌العمل نفر دوم، یا قبول ژست نفر اول است، که تسلیم می‌شود و نتیجتاً مسیر حرکات موازی و مراوده مسالمت‌آمیز برقرار می‌گردد (شکل ۴۲-۳) و یا نفر دوم هم می‌خواهد تحکم کند، که درست مقابله به مثل می‌نماید و عیناً مانند نفر اول از موضع شخصیت والدینی یا حداکثر والدینی - رفاقتی خود شخصیت کودکی یا رفاقتی - کودکی طرف را هدف می‌گیرد و عکس‌العمل نشان می‌دهد. در این صورت، مسیر حرکت بُردارهای ارتباطی در صفحه نمودارها متقاطع و در نتیجه مراوده و ارتباطشان جدل‌خیز خواهد شد (شکل ۴۳-۳) که معمولاً اگر به دعوا و کشمکش شدید نکشد هرچه زودتر



شکل ۳-۴۱. اگر شخصیت بالفی موجود می‌بود



شکل ۳-۴۲. مراوده مسالمت‌آمیز برقرار می‌شود



شکل ۴۳-۳. مراوده جدل خیز می‌شود

منجر به قطع ارتباط می‌گردد، و یا بعد از مدّت کوتاهی که یکدیگر را ورنه از کردند و مقداری با گوشه و کنایه خود را به دیگری شناسانده و معرفی کردند که چه آدم «مهمی» هستند و باید از آنها حساب برد، ممکن است یکی از آنها کوتاه بیاید یا تدریجاً هر دو کوتاه بیایند و بالاخره از موضع یکی از شخصیت‌های پنجگانه‌ای که دارند ارتباط را مسالمت‌آمیز کنند. ولی آنچه مسلم است به دلیل فقدان شخصیت بالغی، ارتباطشان به صورت رابطه دو نفر با احترام و حقوق مساوی بدون چشمداشت از دیگری برقرار نمی‌شود.

ارتباط‌های مسالمت‌آمیز در ایران

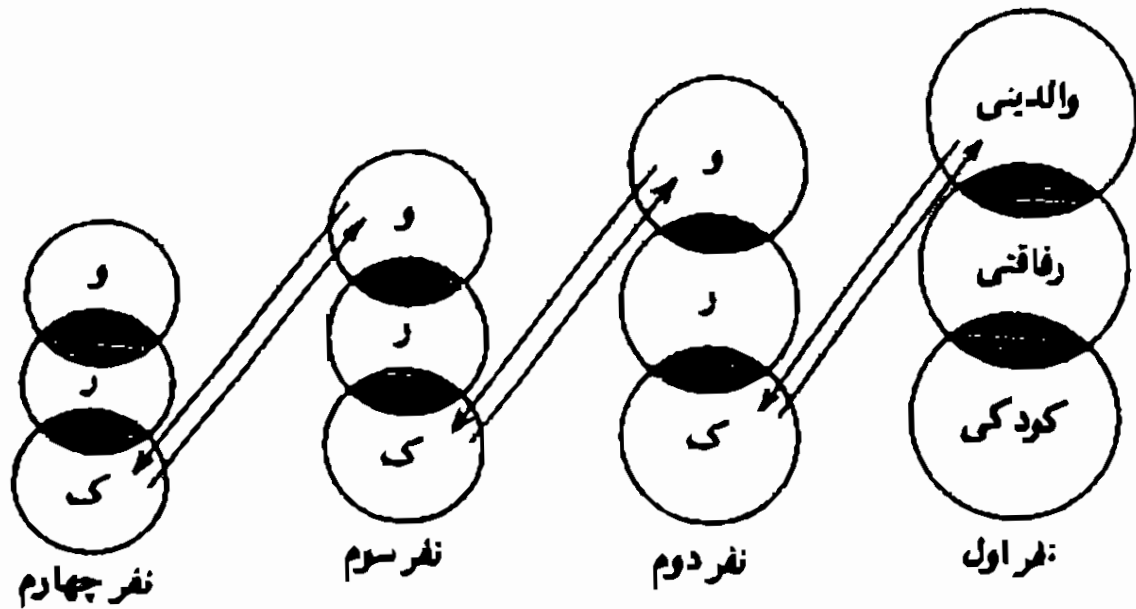
در ایران خانواده‌های بسیاری داریم که بزرگتر خانواده را همه قبول دارند و حرفش را می‌شنوند. انسجام خانواده به حدّی است که سالیان

دراز قوامش پابرجا بوده و هنوز هم ادامه دارد. از تجمع چند خانواده، طایفه و از چند طایفه، ایل تشکیل می‌شود. تمام افراد عشایر ایران این طبقه‌بندی را قبول داشته و به آن احترام می‌گذاشته‌اند و ارتباط افراد نسبت به یکدیگر، یا ارتباط خادم و مخدومی است (شکل ۴۴-۳) و یا به صورت پدر و فرزندی و به عبارت دیگر مراد و مریدی (شکل ۴۵-۳).

ارتباط خادم و مخدومی همان ارتباط والدینی - کودکی است و ارتباط پدر و فرزندی همان ارتباط والدینی - رفاقتی / کودکی - رفاقتی است. غیر از این دو نوع ارتباط که طریق معمول ارتباطات مسالمت‌آمیز بین ما ایرانیان است، ارتباط رفاقتی - رفاقتی نیز دیده می‌شود (شکل ۴۶-۳)؛ ولی این‌گونه ارتباط فقط در حضور رفیق عملی است که البته چون همه افراد باهم رفیق نیستند، این نوع ارتباط نمی‌تواند در سطح وسیع باشد.

بین ما ایرانیان ارتباط با احترام و حقوق مساوی (شکل ۴۷-۳) بسیار کمیاب است و علت آن را باید در ضعف شدید شخصیت بالغیمان جستجو کرد. وقتی شخصیت بالغی شدیداً آسیب دیده و یا حذف شده و تنها شخصیت‌های فعال شخصیت‌های والدینی، کودکی، رفاقتی و شقوق مربوطه‌شان باشد، راه دیگری برای ایجاد ارتباطات و مراودات مسالمت‌آمیز با دوام موجود نیست. از این نظر آنچه از کارهای یومیّه مسالمت‌آمیز در بین ما ایرانیان ملاحظه می‌شود، همه حاکی از ارتباط شخصیت‌های والدینی، کودکی رفاقتی و شقوق مربوطه‌شان است.

برای مثال، اکثر شرکت‌های تولیدی و تجارتي که توانسته‌اند سالیانی چند دوام آورند و به کار خود ادامه دهند، شرکت‌هایی بوده‌اند که صاحبان سهام، رفیق و یا خویشاوند یکدیگر بوده‌اند نه افراد غیر آشنا. حتی در بین همین رفقا و خویشاوندان صاحب سهم هم، کسی به عنوان بزرگتر مورد قبول بوده تا ارتباط و مرادۀ مراد و مریدی یا پدر و فرزندی برقرار شود.



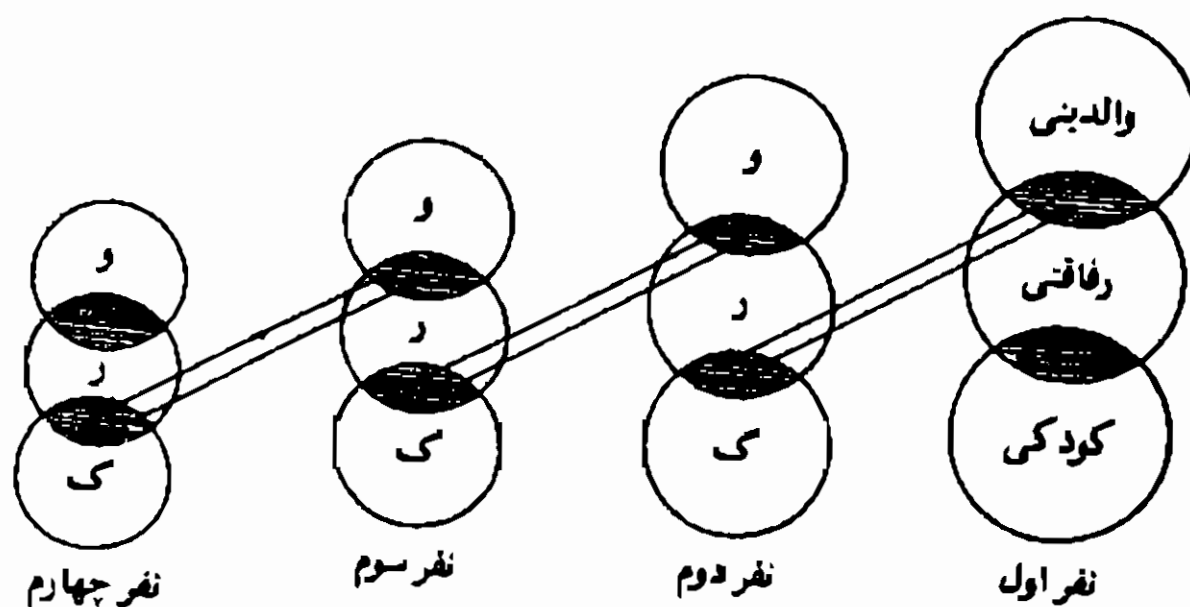
شکل ۳-۴۴. ارتباط خادم و مخدومی که هرکس مخدوم کس یا کسانی و در عین حال خادم کس یا کسانی دیگر است.

در غیر این صورت، به زودی از هم جدا شده‌اند و هرکس برای خود کاری را دنبال کرده است.

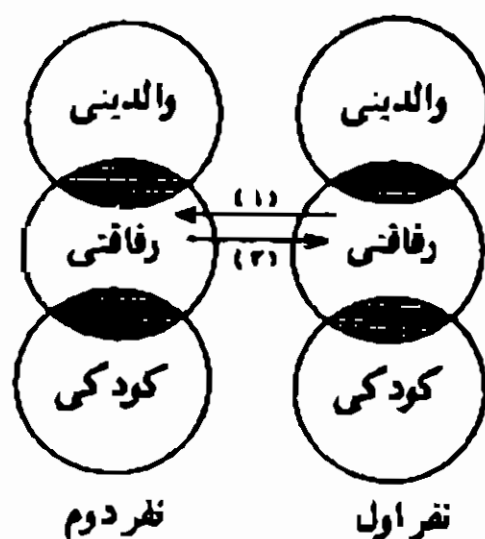
مثال دیگر، احزاب سیاسی است که در آنها بعد از مدت کوتاهی یا انشعاب اندر انشعاب به وجود آمده و خط‌خط شده‌اند و یا بکلی از هم پاشیده و مضمحل گشته‌اند؛ ولی گروه رفقای منقل و وافور، حمام و گلستان، قمار و مشروب، شعر و شاعری و... سالیان دراز باهم محشور بوده‌اند. در احزاب و شرکت‌های تولیدی حرف‌ها جدی است و شخصیت‌های بالفی قوی لازم است. در جلسات دیگر، غیت و تفریح و حظ و لذت مطرح است و شخصیت‌های والدینی و کودکی و رفاقتی کافی است.

با عنایت به وجود و حضور قدرتمندانه شخصیت‌های والدینی، کودکی و رفاقتی در اکثر ما ایرانیان روابط خادم و مخدومی، مرید و مرادی و رفیق و رفاقتی به سادگی برقرار می‌شود و دوام هم می‌یابد؛ ولی وقتی

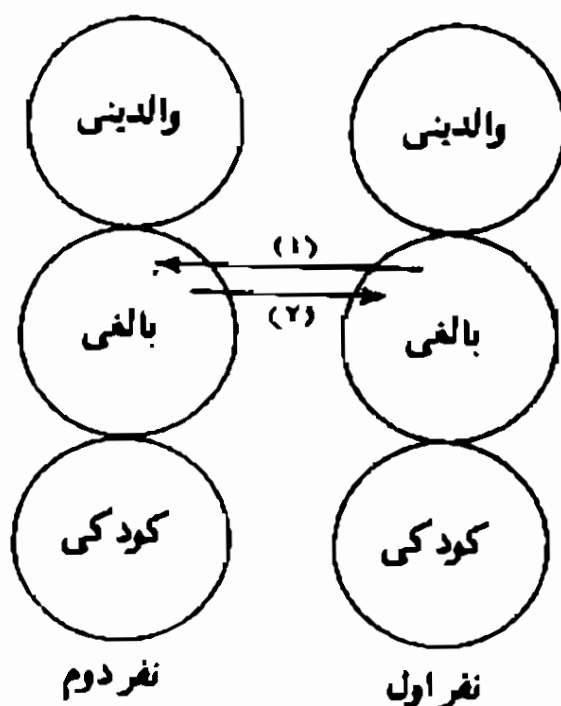
بناست که ارتباط و مراوده بین افراد مبتنی بر حق و عدالت و احترام متقابل باشد، چون لازمه اش وجود و حضور شخصیت بالفی است یا مطلقاً چنین ارتباطی برقرار نمی شود و یا بعد از برقراری به زودی مضمحل می گردد.



شکل ۳-۴۵. ارتباط پدر فرزندی یا مراد و مریدی، که افراد می توانند در عین حال که مریدند مراد هم باشند



شکل ۳-۴۶. ارتباط رفاقتی - رفاقتی



شکل ۳-۴۷. ارتباط با حقوق مساوی (بالغی - بالغی)

شاید با جرأت بتوان گفت که در واقع یکی از ریشه‌های عدم توفیق کارهای گروهی در ایران نبودن شخصیت بالغی قوی در افراد است.

صحنه‌هایی از زندگی یومیّه ما

قبل از اینکه صحنه‌های چندی از زندگی یومیّه‌مان را برای تأیید مطالب فوق تشریح کنیم، برای آسان‌شدن درک این واقعیت که در غیاب شخصیت بالغی، سیطره شخصیت‌های والدینی، کودکی و رفاقتی چطور بوجود ما در تمام شؤون زندگی سایه افکنده است، باز هم خصوصیات هر کدام را یادآور می‌شویم:

شخصیت والدینی: خود را از هر جهت شایسته‌تر از دیگران می‌بیند. هیچ‌کس را داخل آدم نمی‌داند. می‌خواهد تحکّم کند و می‌خواهد

هیچ کس حرفش را زمین نگذارد. به دنبال جاه و مقام است و تحمل هیچ گونه اعتراضی را ندارد. غیبت کردن، ایراد گرفتن، سرسختی و کله شقی نمودن، دیگران را به زیر ملطه درآوردن کلاً از اوست. ولی در عین حال، تمام مقررات و بکن و نکن های جامعه، قاطعیت، مدیریت، شجاعت، گذشت، فداکاری، مروّت، سخاوت و همه خصوصیات خوب افراد قوی و تمام احساسات مربوط به آن نیز از اوست.

شخصیت کودکی: خود را ضعیف و بیچاره می بیند. فکر می کند احتیاج به پناهگاه و متکا دارد. می خواهد مشکلاتش را دیگران حل کنند. «دستی از غیب برون آید و کاری بکند». بسیار عجول و بی صبر است. بلندپرواز است و تنها گنده ها و بزرگ ها را قبول دارد. «یا هیچ چیز یا همه چیز» فلسفه زندگی اش را تشکیل می دهد. زود خوشش می آید و قهقهه شادی سر می دهد؛ زود بدش می آید و گریه می کند. هیچ چیز را دلیل بر هیچ چیز نمی داند. وقتی چیزی را احساس کرد، خیال می کند واقعیت دارد، هیچ گونه دلیلی هم برای آن لازم نمی داند. سخت قشری فکر می کند. کارهایش غالباً توأم با سرهم بندی و ماستمالی است. از هرگونه نظم می گریزد. شوخی کردن، مسخره نمودن، تملّق گفتن، کسی را به عرش اعلی رساندن، بت تراشیدن و بت پرستیدن و دلهره و اضطراب داشتن همه از خصوصیات اوست. ولی در عین حال، تمام شور و نشاط زندگی، ابتکارات و اختراعات و اکتشافات، حماسه آفرینی ها، نوظلّبی ها، تحرّک و جوش و خروش و خلاصه علاقه به حیات و زیبایی هایش و تمام احساسات مربوط به آن نیز از اوست.

شخصیت رفاقتی: این حالت به خاطر رفیق و در حضور رفیق و یا به دلیل حضور کسانی که ممکن است رفیق شوند در شخص پدید می آید. شخصیت رفاقتی فداکاری های بسیار جالب و خیره کننده و حتّی تهوّرآمیز

انجام می‌دهد و یک پارچه احساسات است. برای رفیق انجام هرکاری، قانونی یا غیرقانونی و تبعیض و غیره، از نظرش کاملاً موجه و غیر آن گناه است. هیچ چیز به اندازه رفیق برایش ارزش ندارد. در راه رفیق همه چیز را باید فدا کرد، جان که ارزشی ندارد.

شخصیت بالغی: خود را نه بالاتر از دیگران می‌داند و نه پایین‌تر. می‌خواهد همه کارها را با استدلال و منطق و توجه کامل به رابطه علیت حل و فصل کند. مسئولیت فرد را قبول دارد. هیچگاه اسیر احساسات نیست و سخت مآل اندیش است. از هر دمبیل بازی و سرهم بندی بیزار است. نظم، متانت، صبر و بردباری از خصوصیات اوست. علاقه به اعتدال دارد؛ یعنی که برخلاف شخصیت‌های والدینی و کودکی از نهایت‌ها می‌پرهیزد و به طرف حدّ متوسط می‌رود. برای هر چیزی و هر کسی، هر قدر هم که کوچک باشد، اصالت و در نتیجه اهمیت قائل است. مایل است که نتیجه کارش خیر و صلاح باشد. و به طور خلاصه آنچه را عقل و عدل می‌نامیم از اوست.

واقعا آن صحنه‌ها:

● از حضرت عباس بیشتر از خدا می‌ترسد:

چطور می‌توان از یک ایرانی که از وقتی متولد شده دروغ شنیده و خلاف واقع دیده است، انتظار داشت که آنچه درباره خدای نادیده و بهشت و جهنم ناآشنا به او می‌گویند واقعاً باور کند و از صمیم قلب خداپرستی و دستورات قرآن را در رفتار و کردار و اعمال خود وارد نماید. او باید در اعماق فکرش باورش نشود و آن را نیز مانند حرف‌های دیگر آدم‌های بزرگ و سمبل‌های دوران کودکی‌اش دروغ بپندارد، هر چند که برزیان نیاورد؛ ولی امامزاده‌ها را چون لمس می‌کند و صولت و هیبتی را

که برایشان درست کرده‌اند می‌بیند، آهنگ غم‌انگیز مرثیه‌هایی را که در سوگشان می‌خوانند می‌شنود، سینه‌زن‌ها و زنجیرزن‌ها و قمه‌زن‌ها را که به یادشان اشک می‌ریزند و به شدت بر سینه و کتف و سر خود می‌کوبند و خود را خونین می‌کنند، از نزدیک مشاهده می‌نماید، بیشتر باورشان می‌کند، بیشتر احترامشان می‌گذارد و ازشان بیشتر می‌ترسد. روی همین اصل است که ایرانی از خدا کمتر از حضرت عباس حساب می‌برد و خواندن تمام آیات قرآن به اندازه یک آهنگ تعزیه‌خوان او را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد؛ زیرا دومی‌ها را می‌فهمد، ولی اولی‌ها را نتوانسته است درک کند. درک دومی‌ها را احساسات لازم است و اولی‌ها را عقل؛ دومی‌ها را با شخصیت‌های والدینی و کودکی سر و کار است و اولی‌ها را با شخصیت بالغی.

در حقیقت، معتقد است «پای استدلالیان چوبین بود، پای چوبین سخت بی‌تمکین بود». در حالی که در واقع این احساسات است که تمکین‌پذیر نیست و صاحبش را می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست، و الاً استدلال که موجودیتش بستگی کامل به تمکین از عقل و خرد دارد.

● در مجالس روضه‌خوانی:

خیلی از روضه‌خوان‌ها معمولاً بعد از اینکه از مقدمه وارد بحث شدند، تحت سیطره شخصیت والدینی با صدای بلند و سخت آمرانه و انتقادآمیز، چیزی یا کسی یا کسانی را مورد حمله قرار می‌دهند و سخنرانی غزایی می‌کنند. مستمعان هم می‌گویند: «آفرین! صحیح است! بنایم! خوب حسابشان را دارد می‌رسد» و آخوسر، تحت حکومت شخصیت کودکی، مظلومانه سخن می‌رانند و به صحرای کربلا می‌زنند و با حالتی تضرع‌آمیز از حالات حسین ابن علی (ع) و اهل بیت او صحبت

می‌کنند و همه را به گریه می‌اندازند، و باز هم مستمعان بسیار راضی و خوشحال‌اند که عقده‌های دلشان را می‌گشاید و سبکشان می‌کند.

بدین ترتیب، کاملاً پیدا است که فقط شخصیت والدینی و شخصیت کودکی است که سخنران را تحت حکومت دارد؛ یعنی سخنرانی‌اش یا آمرانه است یا ملتسمانه، و این نوع روضه‌خوانی کاملاً موردپسند و قبول مستمعان است، زیرا آنها هم خود همین دو نوع شخصیت را دارند. شخصیت بالغی که لازمه‌اش استدلال و منطق و ارائه و قبول حرف حسابی است، نه در سخنران وجود دارد و نه در مستمع، و اگر احیاناً کسی از آن برخوردار باشد، متاعی است که در جامعه ما خریدار ندارد و در نتیجه مجبور است آن را عرضه نکند.

مرحوم مطهری در «گفتار ماه» در این باره چنین می‌نویسد:

«می‌گویند تاج نیشابوری وقتی که آمده بود به همین تهران، چون خوش‌آواز بود، خیلی پای منبرش جمع می‌شدند. اجتماع‌های عظیمی تشکیل می‌شد، یک روز صدراعظم وقت به او گفت: حالا که اینقدر مردم پای منبر تو جمع می‌شوند، تو چرا چهار کلمه حرف حسابی برای مردم نمی‌گویی و وقت مردم را تلف می‌کنی؟ تاج گفت: این مردم قابل حرف حسابی نیستند. حرف حسابی را باید به مردمی گفت که فکری داشته باشند؛ اینها فکر ندارند. صدراعظم گفت: خیر، این طور نیست. تاج گفت: این طور است و من شرط می‌بندم و یک روز به تو ثابت می‌کنم.

یک روز که صدراعظم حضور داشت، تاج روضه ورود اهل بیت را به کوفه شروع کرد. اشعاری می‌خواند با آهنگ خوش و سوزناک و مردم زیاد گریه می‌کردند. یک مرتبه گفت: آرام، آرام، آرام. همه را که آرام کرد و ساکت شدند

گفت: می‌خواهم منظرهٔ اطفال ابی‌عبدالله را در کوفه، خوب برای شما بیان کنم: وقتی که اهل بیت وارد کوفه شدند هوا به شدت گرم بود، آفتاب سوزان مثل آتش بر سرشان می‌بارید. اطفال تشنه بودند و از اثر تشنگی در آن آفتاب سوزان می‌سوختند. آنها را برشته‌های برهنه سوار کرده بودند و چون زمین یخ‌زده بود، شترها روی یخ می‌لغزیدند و بچه‌ها از بالای شتر بر روی زمین می‌افتادند و می‌گفتند واعطشاً! تاج این جمله را پشت سرهم می‌گفت و مردم هم به سرو صورت خود می‌زدند و گریه می‌کردند. بعد که پایین آمد گفت: نگفتم که این مردم فکر ندارند؟ من در آن واحد می‌گویم سوز آفتاب چنین و چنان بود، باز می‌گویم زمین یخ‌زده بود و این مردم فکر نمی‌کنند چطور ممکن است که هم هوا این‌طور گرم باشد و هم زمین یخ‌زده باشد.»

● ایرانی بسیار وطن‌پرست است:

پس از کشف جهان نو (قاره‌های آمریکا و استرالیا) گروه‌های مختلفی از کشورهای جهان قدیم مهاجرت کردند و در آنجا ساکن شدند. بیش از همه انگلیس‌ها و اسپانیایی‌ها بودند که هم‌اکنون کشورهای در آن قاره‌ها با زبان و سنن آنها دایر است و بعد از این دو کشور، پرتغالی‌ها و فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها و حتی اعراب و یونانی‌ها و چینی‌ها به آنجاها مهاجرت کردند و گروه‌هایی تشکیل دادند و سنن و رسوم و عادات خود را حفظ نمودند. ولی ایرانیان کمتر مهاجرت کرده‌اند^۱ و اگر هم رفته‌اند،

۱. مهاجرت‌های احباری بعد از انقلاب هم هنوز به صورت کحدار و مریز است. یعنی بررگسالان هرروز در انتظارند که برگردند.

غالباً یا جدا از هم زندگی کرده و بعضاً اسم خود را هم عوض کرده و کشور مادری را هم ایتالیا، اسپانیا و یا جای دیگری معرفی نموده و تدریجاً بدون نام و نشان ایرانی، تحلیل رفته‌اند، و یا بیشتر، حتی اگر در دوران پیری هم بوده است به ایران برگشته‌اند. چرا؟ ایرانیان با داشتن شخصیت‌های قوی والدینی، کودکی و رفاقتی و ضعف شخصیت بالقوی مطلقاً نمی‌توانند در خارج از ایران زندگی کنند و یا دوام آورند؛ زیرا در خارج از ایران نه امکان دارد در جلسات عدیده هرروزی بنشینند و ساعت‌ها غیبت کنند و زمین و زمان را برای هرچیزی به باد انتقاد بگیرند و آن را مقصّر بشناسند یا زیردستانی باشند که به آنها تحکم کنند و آنها هم فرمان ببرند و بدین ترتیب شخصیت والدینی‌شان ارضاء شود، و نه کسانی هستند که در جلساتشان جرک بگویند و دیگران را به مسخره و استهزاء بگیرند و قاه‌قاه بخندند یا بالادستانی باشند که مقداری تملق و چاپلوسی عرض نموده، متکا و حامی و پشتیبانی پیدا کنند و بدین ترتیب، شخصیت کودکی‌شان تشفی خاطر پیدا نماید، و نه افرادی که با صفا باشند و بتوان آنها را واقعاً رفیق دانست و دل بد آنهاست و از محضرشان حظی برد و راز دل بدانها گفت تا شخصیت رفاقتی‌شان راضی گردد. و از این‌رو است که ترجیح می‌دهند به همان وطن برگردند و از احساسات خود که در حقیقت کنترل‌کننده تمام وجودشان است متابعت نمایند و در آنجا احتیاجاتشان را تأمین کنند.

● تفاوت بین ایرانی زمان نادر و زمان شاه سلطان حسین:

اگر انسان شخصیت کودکی‌اش را به قدرتی (اربابی مقتدر، قانونی پشتوانه‌دار، یا خدا) مرتبط کرده باشد، دیگر احتیاجی حس نمی‌کند که از قدرتمندان کوچک و بزرگ بترسد و تحت سلطه شخصیت کودکی خود

وحشت زده بسر برد. در این حال، اگر شخصیت بالغی رشد کرده و سالمی داشته باشد، کارهایش را با عنایت به استدلال و منطق و عقل روبراه می‌کند؛ ولی اگر شخصیت بالغی اش حذف و یا بیمار شده باشد، تحت تأثیر شخصیت والدینی شهامت و جسارت و جرأت پیدا می‌کند، می‌زند و می‌کوبد و تحکم می‌کند و هیچ‌کس دیگری را قبول ندارد. بدین ترتیب، می‌توان به سادگی دریافت که تفاوت بین ایرانی زمان نادر و ایرانی زمان شاه سلطان حسین در کجاست.

در زمان نادر، ایرانی همان ایرانی زمان شاه سلطان حسین است؛ فقط در این موقع شخصیت کودکی اش را به قدرت نادر دلاور و شجاع به نام یک حامی و متکای قوی و پدر مجازی، اتکا داده و مطمئن شده است و در نتیجه تحت تأثیر شخصیت والدینی خود، بدون ترس از چیزی یا کسی، می‌زند و می‌بندد و می‌کشد و خراب می‌کند و به غارت می‌برد و به همین منوال تا هند پیش می‌رود. در حالی که ضعف شاه سلطان حسین مانع از این بود که بتواند متکای مورد اعتمادی برای شخصیت کودکی ایرانیان باشد و در نتیجه همه بدون پشتیبان و پا در هوا، به مجرد ورود سربازان افغانی، شخصیت کودکی شان با تمام مشخصات و عوارض بر وجودشان مستولی شد و در برابر افغان‌ها مثل جوجه لرزیدند و منتظر ایستادند تا آنها کارد بیاورند و سرشان را ببرند و با تحمل چنان خفتی، خود شاه هم از موضع شخصیت کودکی تاج شاهی اش را بر سر محمود افغان گذاشت.

● دورشو، کورشو:

آنچه از شرح حال حکام و خوانین گذشته شنیده و خوانده‌ایم حاکی از این است که خود و اطرافیانشان سعی می‌کردند با توسل و تشبث به تمام وسایل و امکانات، توده‌های مردم را مستضعف (ضعیف و زیر سلطه)

نگه دارند؛ یعنی اینکه آنها را مرعوب کنند تا بر آنها مسلط شوند.

اکنون با خصوصیاتِ که دربارهٔ شخصیتِ کودکی می‌دانیم خیلی راحت می‌توانیم بفهمیم که چه نتایجی می‌گرفتند و چطور به سادگی آنها را تسلیم می‌کردند و یوغ فرمانبرداری را به گردنشان می‌نهادند. از روش‌های خیلی معمولشان که متأسفانه هنوز هم به صورت مختلف اجرا می‌شود این بود که متولیان اطراف حاکم سعی می‌کردند برای بت یا هرچیز دیگری که قرار بود مردم از آن بترسند و در برابرش زیون و مطیع، و درحقیقت، مستضعف شوند - و قرآن همه را طاغوت نامیده است - هیبت و صولت و شوکتی دروغین درست کنند. بدین منظور، لباس‌های مخصوصی بپوشانند، منگوله‌دار، و زرق و برق و برقی به خود و اسبانشان می‌پوشانند و می‌بتند و چراغ‌ها و جارها و قندیل‌ها و مجسمه‌ها و گچ‌بری‌ها و نقاشی‌ها به در و دیوار عماراتشان می‌آویختند و نصب می‌کردند و نقش می‌زدند و اِذن دخول و تشریفات مربوط به آن را چه و چه می‌کردند تا تودهٔ مردم را خیره سازند و مآلاً بترسانند

طاغوت‌ها باید همیشه به طور اصرارآمیز، وجودشان حس شود که ترس بیشتر باشد. می‌بایستی نه در بین مردم به طور معمول زیاد ظاهر گردند که دیگر عادی شود و از صولت و اهمیت و ارزششان کاسته شود و نه هیچ باشد که مردم وجود و حضور پر قدرتشان را فراموش کنند. از این رو مثلاً خود حکام هرازگاهی از کوچه و بازار با تشریفات خاصی می‌گذشتند. یکی از تشریفات معمول و حتمی‌شان، پیشاپیش فرستادن جارچی در مسیر موكب ذوالجلال بود که با فریاد و نعره‌های شدید، «دور شو، کور شو» می‌گفتند. یعنی اینکه اگر کسی سر راه بود، «دور شود» تا اسب یا کالسکهٔ حاکم با سرعت رد شود و «کور شود» یعنی اگر هرکس

به هر علتی - مثلاً پیری، بیماری و غیره - موفق نمی‌شد که با سرعت از مسیر حرکت «دور شود»، باید چشمانش را روی هم بگذارد تا جریان را نبیند و شاید درواقع بیشتر حریص شود و زیرچشمی نگاه کند و خوب و دقیق ببیند و کاملاً بترسد و بعداً به حساب یک کلاغ چهل کلاغ تعریف کند که هم خودش و هم دیگران بیشتر بترسند، مستضعف شوند و تسلیم و فرمانبر باشند.

چند سال قبل از انقلاب، روزی از دانشکده کشاورزی شیراز که در باجگاه است به شهر باز می‌گشتم. این جاده تنها جاده شیراز به تهران است که تخت جمشید هم سر راهش قرار گرفته و در نتیجه تمام مهمانان شاه که معمولاً هم خودشان و هم میزبانان میل داشتند تخت جمشید را بازدید کنند، گاه به اتفاق استاندار (که درحقیقت، بیشتر وقتش مانند یک پیشکار صرف پذیرایی از مهمانان شاه از جیب شهرداری شیراز می‌شد تا رسیدگی به کارهای مردم استان) و یا یکی از درباریان و وزراء و غیره با اسکورت اداره راهنمایی و رانندگی یا پلیس راه و گاه نیز هردو، از این راه می‌گذشتند و مصیبتی برای مردم به وجود می‌آوردند، مخصوصاً که در این قبیل روزها اکثراً عبور و مرور از بیشتر خیابان‌های اصلی شهر هم موقوف می‌شد. به هر تقدیر، نزدیکی‌های اکبرآباد درحالی که اتومبیل واتنی جلوی من حرکت می‌کرد، از پشت سر ابتدا آژیر و بعد صدای پلیس راه را از بلندگویش شنیدم و از آینه اتومبیل دیدم که اتومبیل‌های پلیس در جلو و یک سری اتومبیل بزرگ و پشت سر آنها هم اتومبیل‌ها و اسکورت‌های دیگر از عقب می‌آیند. بلندگوی اتومبیل پلیس مرتباً فریاد می‌زد: «برو تو خاکی، برو تو خاکی». این مطلب را اولین باری بود که می‌شنیدم. یا اینکه می‌فهمیدم چه می‌گوید، ولی نمی‌دانستم منظورش چیست. بعد دیدم وانت جلوی من از جاده اسفالت خارج شد و در بازوی جاده که خاکی بود

توقف کرد و چون عرض مقدار خاکی جا‌ده کافی نبود نزدیک بود به کوه برخورد کند. البته من فرصت تقلید پیدا نکردم ولی خیلی آهسته به راهم ادامه دادم. اتومبیل‌های حضرات آمد و پلیس هم نهیبی به من زد و رد شدند. تازه فهمیدم که منظور از «برو تو خاکی» چه بوده است. مات و مبهوت بودم که این دیگر چه کار تازه‌ای است؟ چرا اینقدر مردم آزاری؟! بیچاره راننده وانت هیچ نمانده بود که به کوه برخورد و له شود. بلافاصله آنچه را که از حکایات «دور شو، کور شو» ی حکام سابق شنیده بودم برایم تداعی شد و شباهت تام و تمام آن را با «برو تو خاکی» دیدم و گفتم عجباً از ایرانی اصیل! آیا این کار را هم فرنگی‌ها به ما گفته‌اند بکنیم؟

● خرکردن:

ویلیام بی من در کتابش «زبان، منزلت و قدرت در ایران» در مورد یکی از اصطلاحات معمول در ایران به نام «خرکردن» مثالی می‌آورد و می‌نویسد:

یکی از مطلعان من در گواکی^۱ می‌گفت: «اگر من چیز خاصی از حاجی محمد (یکی از مالکان ثروتمند روستا) بخواهم، نزد او می‌روم و بعد از سلام دادن و رعایت تمامی تشریفات دیگر می‌گویم جناب حاجی حضرتعالی بزرگ همه ما هستید و ما بدون شما نمی‌توانیم زندگی کنیم. اگر در توانایی شما هست، و زحمتی برایتان نیست، لطفاً این کار را برای من انجام دهید و ما ممنون شما خواهیم بود. و او اگر خر شود آن کار را انجام خواهد داد.»^۲

چون شخصیت بالغی ما ایرانیان یا به کلی حذف شده و یا به سختی

۱ روستائی نزدیکی تبراز که محل مطالعه‌اش بوده

۲ ویلیام بی من، زبان، منزلت و قدرت در ایران، ترجمه رضا دوفدار مقدم ۱۳۸۱ ص ۲۶۵

آسیب دیده، اگر شخصیت رفاقتی که می‌تواند ایجاد پارتی کند و مشکلات را معمولاً حل نماید، قادر به حل مشکلی نباشد؛ یکی از راههای مؤثر این است که از موضع شخصیت کودکی یعنی در حالت ضعف و زبونی با التماس و گریه و زاری دل طرف را به رحم آوریم که کارمان را انجام دهد و یا همان کاری را کنیم که مطلع نویسنده فوق نسبت به حاجی محمد کرده است، یعنی که از موضع شخصیت کودکی خودش شخصیت والدینی حاج محمد را مورد خطاب قرار می‌داده و با تملق‌گوئی فراوان به دروغ او را بزرگ همه و شخصی توانا عنوان می‌نموده تا او را فریب دهد و وادار به انجام خواسته خودش کند. در عین حال برای اینکه کارش را به عنوان زرنگی، نه به عنوان ضعف و پستی نشان دهد، در موقع تعریف موضوع برای دیگران، پسوندی به تعریفش اضافه می‌کرده است که تملق‌گوئی من برای «خرکردن» حاجی محمد بوده. همان‌طور که در حکایت صفحه ۱۴۹ این کتاب قبلاً دیدیم: آن شخص هم در آن‌جا، پس از آن همه ریاکاری و دروغ و تملق‌گوئی، به محض دور شدن طرف، ادعا کرد که آن آدم - به قول خودش - دراز کلاه سفید را «خو کرده است».

گاهی هم خو کردن یا خوشدن که مکانیسم عملی شدنش یکی است، زمانی واقع می‌شود که شخص در یک موقعیت هیجانی و احساسی شدید قرار می‌گیرد و به بارک‌الله و آفرین گفتن‌های اطرافیان در موضع شخصیت والدینی، از خودگذشتگی‌ها و بذل و بخشش‌های بی‌حد و حسابی می‌نماید که وقتی موضوع اصلی هیجان فروکش کرد و به خودش آمد؛ از کارهای خود سخت پشیمان می‌شود و خود را شدیداً ملامت می‌کند. حکایت زیر از آن موارد است.

یکی از هموطنان که در ونکوور کانادا ساکن است تعریفی می‌کرد از احساسات پرشور ایرانیان در اوائل بهمن‌ماه ۱۳۵۷ و از خودگذشتگی‌ها و

بذل و بخشش‌های بی دریغ مردم و حمایت از راه‌پیمایان خیابانها. می‌گفت دانی خودش در میدان شمیران مغازه‌ای شیرینی فروشی داشت. در یکی از روزهای راه‌پیمائی چنان تحت تأثیر قرار گرفت که عابرین را دعوت به خوردن شیرینی‌های مغازه‌اش کرد و همه را در اختیار آنها قرار داد و مردم هم مرتباً صلوات نثارش می‌کردند و طلب آمرزش برای پدر و مادرش می‌نمودند و او هم بیشتر تشویق می‌شد و هرچه شیرینی داشت در طبق اخلاص می‌گذاشت و در اختیار مردم قرار می‌داد. در ظرف مدت کوتاهی کلیه شیرینی‌ها را مردم خوردند و رفتند.

بعد از تمام شدن شیرینی‌ها و بیرون رفتن راه‌پیمایان از مغازه و دور شدن آنها از محل و فرو نشستن احساسات و هیجان از خودگذشتگی، دانی‌ام نگاهی به اطراف مغازه و ظرفهای خالی و خرده شیرینی‌های کف مغازه و کثافتکاری‌های باقی مانده نمود و گفت عجب خری بودم‌ها. این چه کاری بود کردم.

● کوتاه آمدن:

«براونی» نمونه جالبی از این فرایند را در سفرنامه فوق‌العاده خود با عنوان «یک سال در میان ایرانیان» ذکر کرده است. او موقعیتی را بازگو می‌کند که در آن شخص پینه‌دوزی می‌کرشد در حضور شیخی فرهیخته یک متن مذهبی را با صدای بلند قرائت کند. اما حاصل کارش چندان رضایت‌بخش نیست.

شیخ ابراهیم از قرائت یا بهتر است بگوییم از دم گرفتن او حوصله‌اش سر رفته بود. خشم و عرق را با هم فرو می‌خورد تا این‌که سرانجام فرو خوردن یک یا هر دوی آنها برایش دشوار شد و به ناگهان خشمگینانه رو به پینه‌دوز بی‌ثواب کرد و فریاد کشید: حیوان احمق! نمی‌توانی ساکت باشی

وقتی که چند نفر نشسته‌اند و صحبت می‌کنند با ورورهای مشمزنکننده‌ات مزاحم آن‌ها نشوی؟... در هر کلام عربی که می‌خوانی یک قاعده دستوری را نقض می‌کنی... پینه‌دوز بی‌نوا که به کلی از این حمله غافلگیرانه یکه خورده بود، گفت: آه شیخ! مرا ببخشید، من فقط یک آدم بی‌نوا بی‌نادان هستم... شیخ در حالی که بیش از پیش عصبانی شده بود فریاد کشید، مرد! من به این کله پدر و مادر مادر سگت تف می‌کنم. تو در واقع شیه آن کرمی هستی که سرش را از داخل میوه پوسیده‌ای بیرون می‌آورد و در هوا تکان می‌دهد که بگوید ما هم هستیم. من تو را اصلاً داخل آدم نمی‌دانم.

پینه‌دوز بی‌نوا شگفت‌زده گفت: آه شیخ! هرچه دوست داری بگو. راست می‌گوئی. من غلط کردم من اشتباه کردم. من نوکر ناچیز شما هستم. شیخ فریاد زد: اما من تو را نوکر خودم هم قبول نمی‌کنم. تو اصلاً در دنیای من نیستی. من به وجود تو اعتنائی ندارم. و همین‌طور برآشفته بود و فریاد می‌زد تا این‌که پینه‌دوز فلک‌زده که اکنون دیگر به‌گویه افتاده بود به‌پای شیخ افتاد و درخواست راهنمایی و روشنگری کرد و گفت: تو مرد بزرگ و دانائی هستی. دانش تو بسیار فراتر از حد ماست... به‌من بگو به‌چه فکر کنم. چه چیزی را باور کنم و چه کاری انجام دهم. من قبول خواهم کرد. سرانجام شیخ آرام گرفت. یکدیگر را در آغوش گرفتند و نزاع آن‌ها فیصله یافت. (براونی ۷۷-۵۷۶: ۱۹۸۳)^۱

تحلیل رفتار شیخ با مرد پینه‌دوز این است که از موضع شخصیت والدینی مستقیماً شخصیت کودک‌پینه‌دوز را هدف گرفته و آن‌قدر او را تحقیر می‌کند که پینه‌دوز بیچاره ابتدا کوتاه می‌آید ولی آن کوتاه آمدن

زبانی برای شیخ که حتماً در حضور دیگرانی هم که هستند می‌خواهد از همه زهرچشم بگیرد، کافی نیست و بر توهین و فریادش می‌افزاید تا پینه‌دوز را به گریه و التماس و دست و پابوسی می‌اندازد و بعد از اینکه شخصیتش به‌طور کامل خورد شد، آن وقت شیخ باز هم از موضع شخصیت والدینی به‌او ترحماً آشتی می‌کند و اجازه می‌دهد که پینه‌دوز سر به دامانش بگذارد و گریه کند و او هم ملاطفت نماید و نزاع شروع شده توسط خود شیخ کاملاً مطابق میلش خاتمه یابد.

● رودادن:

ویلیام بی‌من می‌نویسد: بسیاری از خارجیانی که در ایران تدریس می‌کنند، پس از تحمل رنج و ملال فراوان است که پی می‌برند اگر از نظر زبانی و غیرزبانی^۱ با دانشجویان یا خدمت‌گزاران به‌گونه‌ای رفتار کنند که حاکی از منزلت برابر بین آن‌ها باشد با چه مصیبتی روبه‌رو خواهند شد. نتیجه آن می‌شود که معلم نمی‌تواند احترام و اقتدار خود را حفظ کند و اطاعت از دستوراتش را تضمین کند. در زبان فارسی برای توصیف این وضعیت، چه به‌عمد پیش آمده باشد و چه به‌سهو، از اصطلاح «رودادن» استفاده می‌شود.^۲

نمونه‌های فراوانی از «رودادن» و نحوه‌ی جلوگیری از آن را می‌توان در رفتار بالادست‌ها نسبت به‌زیردست‌ها تقریباً در تمام شؤون مردم در طبقات مختلف ایران ملاحظه و مشاهده کرد.

یکی از وکلای مجلس دوران قبل از انقلاب، در همان بحبوحه قدرت

۱. گدایه از شرکت در فعالیت‌های مشترکی دارد که افراد از نظر مقام برابر اسحاق می‌دهند همچون خوردن، آشامیدن، نشستن در حضور یکدیگر بدون اجازه گرفتن و مانند آن‌ها

۲. همان مأخذ ص ۲۶۷

شاه، در پاسخ به سؤالی که وقتی شما «وکلا» نزد شاه می‌روید، رفتارش با شما چگونه است؟ گفت:

وقتی ما را احضار می‌کند و به حضورش می‌رسیم، همان‌طور که شما در آغل گوسفند به شکل نگاه می‌کنید، عیناً همان‌طور به ما نگاه می‌کند. مطلقاً اعتنائی ندارد؛ ابداً.

با شناختی که از شخصیت اخلاقیمان داریم می‌توانیم تحلیل کنیم که تمام ادا و اطوارها و زُل بازی‌کردنهای شاه مثل تمام دیکتاتورها برای آن بوده است که دیگران جرأت نکنند و از شخصیت کودکی‌شان بیرون نیایند. چون به تجربه برایش ثابت شده بود که بیرون آمدن طرف مقابل از شخصیت کودکی - در غیاب شخصیت بالغی - یعنی وارد شدن در شخصیت والدینی و نتیجتاً طغیان کردن، گستاخی نمودن و طلبکار شدن. اصطلاح گربه را سر حجله کشتن هم، همین معنی را می‌رساند که دیگری را از همان اولین ساعات آشنائی، در موضع شخصیت کودکی نگه دارند و بدین ترتیب مستضعف کند تا جرأت مخالفت و سرپیچی پیدا نکند و سواری دادن را به هر فرمی بپذیرد.

و دیگر اینکه یک ایرانی:

- اگر با هر کسی روبرو شود که رفیقش نیست، یا حتماً او را باید بالاتر از خود ببیند و یا پایین‌تر. زیرا اگر تحت سیطرۀ شخصیت رفاقتی نباشد، در غیاب شخصیت بالغی، قهراً یا از موضع شخصیت والدینی خود به او نگاه می‌کند یا از موضع شخصیت کودکی، که از موضع اولی خود را بالاتر می‌بیند و از موضع دومی پایین‌تر، و این بالا و پایین بودن با سرعت و به سادگی تغییر محل می‌دهد. مثلاً معلّم با سواد و منضبط را بالاتر از خود می‌داند، ولی به مجرّدی که اشتباه کوچکی در درسهایش کرد از اوج اعلی

می‌افتد و او را پایین‌تر از خود می‌داند. همچنین است نسبت به هر مرد سیاسی یا خدمتگزار دیگری.

- تا زمانی که از کسی می‌ترسد او را بالاتر از خود می‌داند، ولو اینکه از او نفرت داشته باشد، و به مجرد اینکه ترسش ریخت او را پایین‌تر از خود می‌بیند. همهٔ بقعه و بارگاه‌ها، دورباش و کورباش‌ها، لباس‌ها و یراق‌ها و ایجاد تشریفات بسیار سخت برای ملاقات کله‌گنده‌ها برای این بوده است که ایرانی ترسش نریزد؛ همیشه در شخصیت کودکی بماند، خود را پایین‌تر حس کند، طاغی نشود و اطاعت نماید.

- همیشه برای انتخاب هر نوع خوراکی و آشامیدنی به دنبال مزهٔ آن است و کاری ندارد که آیا از نظر مواد غذایی ارزش دارد یا نه؛ برای سلامتی‌اش خوب است یا نه؛ متخصصان علوم غذایی در این مورد چه یافته‌اند و چه می‌گویند. فقط برایش مزه مهم است؛ یعنی همان چیزی که با احساسش سر و کار دارد. ولی خصوصیات حیاتی غذا برای ایجاد تعادل بین اعضا و سلامتی بدن مطلقاً مورد توجهش نیست، زیرا این یکی را با عقل و استدلال سر و کار است.

- آنقدر که شکل ظاهر و دکوراسیون اطاق‌های منزل مخصوصاً اطاق پذیرایی و در حیات و رنگ و مدل اتومبیل سواری، موتورسیکلت و دوچرخه، لباس و سر و پُز و آنچه او را نزد سایرین با توجه به اوضاع روز مهمتر جلوه می‌دهد برایش مهم و باارزش است، سلامتی و آسایش و نظم و رعایت حقوق افراد منزل مورد توجهش نیست؛ چرا که اولی را با احساسات و دومی را با عقل و منطق سر و کار است.

- از سخنرانی‌ها و اشعار و مقالاتی بیشتر لذت می‌برد و مورد تقدیر و تحسینش قرار می‌گیرد که قادر باشد او را بگریاند یا بخنداند؛ بتواند با شلاق‌های کلمات و عبارات و ابیات، کسان یا چیزهایی را که دوست

نمی دارد بگوید و یا به استهزاء بگیرد و آنها را که دوست می دارد به عرش اعلی برساند و خلاصه دلش را خنک کند. ولی از صحبت ها و یا نوشتجات کسانی که دردهای او را بگویند و درمانی ارائه دهند و او را از آن چه می کند آگاه سازند و راه را از چاه متمایز کنند، خوشش نمی آید؛ چرا که اولی با احساساتش کار می کند - که فراوان دارد - و دومی با عقلش - که چه عرض کنم!

- از انقلاب مرحله خراب کردنش را عاشق است و میل دارد همیشه در حال تداوم آن باشد؛ چون نظم و ترتیبی نمی خواهد و بعلاوه تمام عقده ها و امیال سرکوفته گذشته هایش را باز و ارضاء می کند. ولی از مرحله سازندگی اش - علی الخصوص اگر با برنامه زمان بندی شده و نظامی و حسابی و کتابی توأم باشد - متنفر است و آن را سیاست لاک پستی می داند. چرا؟ چون اولی را با احساسات شخصیت های کودکی و والدینی سر و کار است و دومی را با عقل و درایت شخصیت بالغی.

- ته دلش معتقد است دیگران خراب اند و حرف بی معنی می زنند. همیشه قلباً - و گاه نیز زبناً - می گوید: فقط «من» هستم که می فهمم! فقط «من» هستم که درستم و حرف حسابی می زنم، ولی کسی گوش به حرف «من» نمی دهد. این وقتی است که شخصیت والدینی بروجودش حاکم است؛ یعنی همان چیزهایی که در دوران کودکی از همه بزرگترها شنیده است.

- همه حرکات و اقداماتش در راه نفی و دفع و مبارزه و لجبازی است. هیچگاه در راه اثبات، جذب و سازش قدم بر نمی دارد. این وقتی است که شخصیت های والدینی و کودکی توأماً بر او حاکم اند، یعنی تظاهری از ضبط شده های سال های اول زندگی او. هرچه از دوران کودکی در سلول های حافظه اش نگهداری شده حاکی از این است که دست

به هر چیزی زده است، به او گفته‌اند فضولی نکن؛ درباره هر چیزی سؤال کرده است، یا مطلقاً او را طرد کرده و جواب نداده‌اند یا جوابشان سربالایی و منفی بوده است. فقط با توسل به گریه و التماس، بعد از اینکه دل بزرگترها را توانسته است به رحم آورد، با بعضی از خواسته‌های او موافقت شده است. با عنایت به اینکه هیچگاه کسی برای جذب و سازش، با او طرف صحبت نشده است، چطور انتظار می‌رود آنچه را که آن وقت از او دریغ داشته‌اند، اکنون به دیگران ارزانی دارد.

- به طور خلاصه برای هیچ کس به عنوان یک انسان - خارج از نفع و ضرر احتمالی خودش - ارزش و اعتباری قائل نیست. برایش حق و عدالت و نصفت از مرحله شعار و احساس خارج نمی‌شود. چرا چنین است؟ چون شخصیت بالغی نیست و شخصیت‌های والدینی و کودکی و رفاقتی حاکم بر وجود اکثریت قریب به اتفاق مردم هم غیر از همین که هست نمی‌توانند کاری بکنند و انتظارات دیگر بی‌معنی است. در این دریای متلاطم شور و غریو «شعار»، «شعور» کاری از پیش نمی‌برد و شخصیت بالغی - چه قوی و چه ضعیفش، هر کدام که در کسی موجود باشد، به گوشه انزوایی افتاده و تماشاگر است و حداکثر کاری که می‌تواند بکند این است که غصه بخورد و دلش بسوزد.

● رهبر مورد پسند ایرانی:

ایرانی مایل است رهبرش، رئیسش، سرپرستش و هرکسی که بالای سر اوست حتماً شخصیت والدینی بسیار قوی داشته باشد. او را دعوا کند، تحکم کند و عندالاقضاء کتک بزند؛ ولی در عین حال، درست مانند یک پدر نیز محبت نماید، پول بدهد و ناز و نوازشی داشته باشد. از چنین شخصیتی لذت می‌برد، خوشش می‌آید و در کنارش احساس آرامش

می‌کند و می‌گوید: «بنازم! جوهر دارد، عرضه و لیاقت دارد.»
ایرانی کسی را که از موضع شخصیت والدینی به‌او تحکم کند و با ضرب شستی ثابت کند که بلوف نیست، بیشتر ارج می‌گذارد و بیشتر اطاعت می‌کند تا کسی که از موضع شخصیت بالفی بخواهد صرفاً با احترام متقابل با او رفتار کند و نرم سخن بگوید؛ نه تشری یا نهیبی بزند و نه نوازشی یا مرحمتی نماید؛ خودش کار کند و از او هم توقع کار داشته باشد. نه، هیچگاه چنین شخصی مورد پسند ایرانی نیست.

ایرانی در غیاب شخصیت بالفی، از موضع شخصیت کودکی به‌رهبر و رئیس خود می‌نگرد. می‌خواهد که رئیسش، در عین حال متکا و حامی‌اش باشد. و طبیعی است که هرکسی پشتیبان محکم و مطمئن را ترجیح می‌دهد تا از بد حوادث به‌او پناه برد، و این اطمینان و استحکام را فقط در رهبر قوی ولو دیکتاتور می‌بیند. حتی بکرات شنیده‌ام که وقتی به آنها گفته می‌شود خدا بهترین متکا است، جواب می‌دهند: البته، ولی به هر حال یک «زیرخدایی» هم لازم است.

یک رهبر مهربان، آزادیخواه و اصولی که تحت فرمان شخصیت بالفی‌اش معتقد است گرفتن و بستن هرکس باید از مجرای قانون و با ذکر علت و بعد از روشن و محرز شدن وقوع جرم باشد، به مذاق ایرانی خوش نمی‌آید. حداقل عکس‌العمل مردم این است که بگویند: این، این که شهامت ندارد، جوهر ندارد. و بدین خاطر او را مسخره کنند و هزاران لقب تحقیرآمیز که این معانی را برساند برایش می‌سازند و حتی با اشعار و قافیه‌هایی که ساخته‌اند برایش دم بگیرند.

ایرانی از احمدشاه اطاعت نمی‌کند و او را بی‌حال می‌داند، چون می‌خواست سلطنت کند نه حکومت؛ ولی رضاشاه را چکمه می‌بوسد و کبیرش می‌خواند، چون هم سلطنت می‌کرد و هم حکومت. ایرانی

دیکتاتور را می‌پسندد و فرمان می‌برد، ولو اینکه هیچ‌گونه محبتی هم نداشته باشد ولی ایده‌آل او دیکتاتور مهربان است؛ یعنی که هم‌نیش داشته باشد و هم نوش، هم کتک بزند و هم خلعت بدهد، هم بی‌دلیل مخالفان را ببندد و بکشد و هم بی‌دلیل مجرمان و قاتلان را ببخشد؛ یعنی نمونه همان چیزهایی که در دوران کودکی از والدین خود و سایر آدم‌های بزرگ دیده و بدان خو کرده است.

به هر تقدیر، خشونت و قلدری و اعمال زور و ظلم چیزی است که ایرانی تعظیمش می‌کند و فرمایش را می‌برد. منتها اگر رهبری با این خصوصیات مهربان هم باشد، علاوه بر تسلیم بودن دوستش هم می‌دارد، و اگر مهربان نباشد، فقط تسلیمش می‌شود و محتملاً دوستش نمی‌دارد و شاید از او متنفر هم باشد، ولی هیچگاه به خود اجازه نمی‌دهد علیه او اقدامی کند و اگر هم اقدامی کند، همیشه توأم با ترس بسیار شدید و عدم اطمینان از موفقیت است و خلاصه اینکه اکثراً کارش بی‌نتیجه و عقیم می‌ماند؛ چون ته دلش اعتقاد دارد که باید همیشه بُرد با پدرها باشد، همیشه دود باید از کُنده بلند شود و همیشه مهراب‌ها باید از رستم‌ها شکست بخورند ولو اینکه قوی‌تر هم باشند. در این میان، اگر شخصی قوی‌تر از حاکم قلدر پیدا شد و قوی‌بودنش را هم به اثبات رساند، در این صورت، با تبعیت از شخص جدید یکپارچه بردیکتاتور قدیمی می‌شورد و روزگارش را تباه می‌کند، سپس دور علم رهبر جدید جمع می‌شود و همان انتظارات را از او دارد.

البته دیکتاتور مورد بحث ما نباید بارهبر قوی و مقتدر اشتباه شود که مورد نیاز همه اجتماعات است. رهبر مورد پسند ایرانی باید دستوراتش با خشونت و نعره و نهیب توأم باشد تا اطاعتش کنند، نه با زبان نرم و منطق و استدلال که شوخی‌اش بپندارند، باید مجازاتش سریع و بی‌حساب باشد،

نه با تشکیل دادگاه و طی تشریفات قانونی برای رسیدگی کامل به حق و حقیقت؛ باید به اصطلاح طوری زهرچشم داشته باشد که همه از هیبتش به خود بلرزند و شلوارتر کنند. ایرانی این رقم افراد را اطاعت می‌کند و فرمان می‌برد و در غیر این صورت، بلوا و آشوب و هرج و مرج به راه می‌اندازد و آنقدر ادامه می‌دهد تا رهبری مناسب حالش پیدا شود و براریکه قدرت بنشیند. آنگاه در برابرش دست تسلیم برسینه می‌گذارد و مخالفتش حداکثر از غرغر و نفرین تجاوز نمی‌کند.

● اوضاع امروز

اوضاع ایران - بعد از انقلاب - برای بعضی‌ها تعجب آور بوده است؛ برای آنها که خیال می‌کردند تمام گرفتاری‌های مردم ناشی از سیستم سلطنت یا وجود شاه و یا استعمار آمریکاست و توقع داشتند که با برچیده شدن بساط آنها همه چیز درست شود.

اکثرن با شناخت خلیاتمان خوب می‌توانیم موضوع را تحلیل کنیم و پاسخ خود را که چرا اوضاع مملکت درست نشده و حتی از بسیاری جهات خراب‌تر هم شده است، به دست آوریم. این شناخت به ما کمک می‌کند که گناه را هم به گردن شخص یا اشخاص مخصوصی نیندازیم، از دست کسی ننالیم و قبول کنیم که... از ماست که برماست.

ناامنی‌های همه جانبه سیاسی، قضایی، اقتصادی، فرهنگی و بسیاری از گرفتاری‌های موجود را می‌توان تا اندازه‌ای به حساب بهم خوردگی جامعه بعد از انقلاب، فعالیت ضد انقلابی‌ها و جنگ تحمیلی عراق و مخالفت‌های دول غربی گذاشت؛ ولی رفتار و گفتار و کردار دولتمردان و دست اندرکاران و نوشته‌های اکثر روزنامه‌ها را نمی‌توان. اکثر این افراد سالیان دراز گذشته، امتحان مسلمان و مبارز بودن خود را داده‌اند و در

درست بودنشان شکی نیست؛ ولی در عین حال چنین می‌کنند که می‌بینیم و چنین می‌نویسند که می‌خوانیم و چنین می‌گویند که می‌شنویم. مذاقه و توجه کامل در تمام کنش‌ها و واکنش‌هایشان، حاکی از اُلدرم بُلدِرمِ شخصیت‌های والدینی، یا عجز و لابه شخصیت‌های کودک‌پسند است. جنگ و دعوا بین شخصیت‌های والدینی افرادی بوده است که می‌خواستند و می‌خواهند یکدیگر را از میدان به‌در کنند و خود یگانه‌تاز باشند. عده زیادی از مردم هم سخت مشغول مطالعه روزنامه‌ها و دنبال کردن بازی‌ها و واگوشتک‌های سیاسی هستند. برای مردم این صحنه‌ها و تئاترهای هرروزی تفریح و بازی‌های سرگرم‌کننده‌ای است که شخصیت‌های کودک‌پسند و یا والدینی‌شان را ارضاء می‌کند.

شخصیت‌های والدینی با ظالم هم‌دست می‌شوند و می‌گویند: بهتر! این نصف حقشان است، بگذار از کلیه حقوق هم پاک شوند.

شخصیت‌های کودک‌پسند دلسوزی می‌کنند و می‌گویند: آخ بیچاره‌ها! چرا در حکومت اسلامی اینقدر ظلم می‌شود. خدا به فریادشان برسد! آیا خدا از ظالم می‌گذرد؟

سؤال: مثل اینکه ما حصل تحلیل شخصیت اخلاقیان این شد که تحکّم شخصیت‌های والدینی و کودک‌پسند بر وجودمان را مایه تمام مفاسد بدانیم. یا به عبارت دیگر، قبول کنیم چون اینها تابع احساسات و شعارند، ما را از عقل و شعور که از خصوصیات شخصیت بالغی است دور نگه داشته‌اند. بنابراین برای خلاصی از تمام مفاسد و معایب اجتماعیمان و برطرف کردن کلیه عقب افتادگی‌هایمان باید شخصیت‌های والدینی و کودک‌پسند را با چنین اثرات مخرب‌ی که دارند طرد کنیم و دور بیندازیم و تنها به دنبال احیاء و تقویت شخصیت بالغیمان برویم تا عاقل و باشعور شویم به امید اینکه بعد از آن همه چیز خود به خود اصلاح گردد. اگر این است

چطور می‌توان چنین کرد و اگر غیر از این است چه باید کرد؟

پاسخ: نه، مطلقاً موضوع دورانداختن مطرح نیست. نه کسی می‌تواند آنها را دور بیندازد و نه اگر بتواند، کار مفیدی کرده است. شخصیت‌های والدینی و کودکی اگر احساس قلدری و زورگویی و ترس و بت‌پرستی را دارند، کلیه ضوابط زندگی و تمام انگیزه‌های حیات و نشاط را نیز در اختیار دارند. اگر تابع احساسات هستند، دلیل بر برد بودن آنها نیست. انسان بدون شخصیت‌های والدینی و کودکی نه هنری، نه ذوقی، نه ابتکاری، نه قدرتی، نه محبتی، نه نشانه‌های حیات و مآلاً نه تغییری و نه پیشرفتی دارد، و این نه آن چیزی است که به دنبالش هستیم.

وجود شخصیت‌های والدینی و کودکی برای شور و شوق زندگی، برای کلیه خلاقیتها و پیشرفت‌های بشری، برای ایجاد نظم و مقررات قانونی، برای جلوگیری از ظلم و تعدی و خلاصه برای امکان ادامه حیات در محیط صفا و آسایش نه تنها مفید که یک «باید» است؛ چون در حقیقت، مأمور اجرای این امور تحت سرپرستی «شعور» هستند و در این موضوع هیچ‌گونه بحثی نیست. بحث در این است که اگر این شخصیت‌ها بدون حضور شخصیت بالغی که ارزیاب و کنترل‌کننده تمام بدی‌ها و خوبی‌هاست، برو وجود فرد مسلط شوند، او را به طرف نهایت‌ها می‌برند که تعدیل و تعادل در کارشان نیست و قهراً نتایج مخرب به بار می‌آورند. درحالی که وقتی فعالیت اینها در کنترل و نظارت شخصیت بالغی باشد، یعنی که احساسات در کنترل عقل قرار گیرد و شعار مطیع شعور شود، آنگاه سازندگی وجودشان با درخشندگی هرچه تمامتر آشکار می‌گردد.

منظور ما از ارائه مباحث فوق این نیست که احساسات را از خودمان دور کنیم و تبدیل به ربات شویم. نه این کار را می‌توانیم بکنیم و نه اگر بتوانیم کار صحیحی کرده‌ایم. منظور این است که بتوانیم با تقویت

شخصیتِ بالفِی‌مان خود را از اسارتِ احساساتِ افسار گسیخته نجات دهیم و بدین ترتیب کلیهٔ شؤونِ زندگی‌مان را از بی‌بند و باری‌ها و افراط و تفریط‌ها که نتیجهٔ قهری‌اش ظلم و انظلام و ملقمهٔ موجود در جامعه‌مان است رهایی بخشیم. یعنی که بتوانیم احساساتِ خود را در کنترل و فرمان عقل درآوریم و از آن همه نیروی زاینده برای بهبود و ترقی جامعه استفاده نماییم؛ همان‌طور که رودخانه‌های عظیم را با بستن و ساختن سد و بند و کانال می‌توان مهار کرد و بدان وسیله از سیل‌های خاتمان برانداز، آب فراوان و برق ارزان در تمام طول سال به دست آورد.

● چه باید کرد؟

معمولاً در اکثر ما ایرانیان شخصیت‌های والدینی و یا کودکی نسبتاً نیرومندی موجود است. حال بسته به اینکه شخصیتِ بالفی سالم و قوی و یا شخصیتِ بالفی آسیب دیده و ضعیفی داشته باشیم، به‌طور مصطلح افرادی دانا یعنی تابع عقل و شعور هستیم و یا نادان یعنی تابع احساسات و شعار، و بسته به اینکه موافق و یا مخالف حکومت موجود باشیم، جزء یکی از چهارگروه زیر محسوب می‌شویم:

۱. دوستان دانا: کسانی که علاوه بر شخصیت‌های والدینی و یا کودکی قوی، شخصیتِ بالفی نیرومندی نیز دارند و موافق حکومت هم هستند.

۲. دوستان نادان: کسانی که شخصیت‌های والدینی و یا کودکی‌شان قوی است، ولی شخصیتِ بالفی ضعیفی هم دارند و ضمناً موافق حکومت نیز هستند.

۳. دشمنان دانا: کسانی که علاوه بر شخصیت‌های والدینی و یا کودکی قوی شخصیتِ بالفی نیرومندی نیز دارند، ولی مخالف حکومت هستند.

۴. دشمنان نادان: کسانی که شخصیت‌های والدینی و یا کودکی‌شان

قوی است ولی شخصیت بالغی ضعیفی هم دارند و ضمناً مخالف حکومت نیز هستند.

هریک از این گروه‌ها بنا به شخصیت اخلاقی‌ای که دارند راه حلّ مسائل را ارائه می‌دهند. برای مثال، اگر وضع موجود مملکت را که امروز در بیشتر محافل ایرانی مطرح است به عنوان یک مشکل اساسی بزرگ اجتماعی مورد سؤال قرار دهید و راه حلّ آن را بخواهید، هر یک از این گروه‌های چهارگانه با توجه به شخصیت اخلاقی خودشان و موافق یا مخالف بودنشان، نظریاتی دارند، ولی در عین حال، قومولی را که ارائه می‌دهند صرف‌نظر از موافق یا مخالف بودنشان بیشتر ارتباط به این دارد که تا چه حدّ شخصیت بالغی‌شان سالم و قوی و یا آسیب دیده و ضعیف است. مثلاً پاسخی که گروه دوم و چهارم (دشمنان و دوستان نادان) در این مورد می‌دهند همیشه ناشی از احساسات و توأم با شعار است.

وقتی از موضع شخصیت والدینی است، تمام راه حل‌هایشان حاکی از کاربرد زور و اعمال خشونت به حداکثر است. مثلاً اقداماتی از قبیل بلوا و آشوب و فتنه برپا نمودن، ترور کردن، منفجر نمودن و در صورت امکان با کودتای قاهرانه حساب همه را رسیدن و حمام خون راه انداختن و یا با زدن، کوفتن، بستن، به زندان انداختن و عنداللزوم به جوخه اعدام سپردن مخالفان، همه را به عنوان تنها دواي درد و قاطعیت کامل معرفی و اعلام می‌نمایند. همه توأم با شعارهای تند و تیزی است که نثار دیگران می‌کنند. هر کدام هر جا دستش برسد و ممکنش گردد، کوچکترین اغماضی در حقّ دیگری ندارد، و واقعاً تا آنجا که تیغشان برسد و بتوانند، پیش می‌روند. این همه خشونت طبیعی است؛ چون برای شخصیت‌های والدینی دلیل و منطق و عدالت و آیه‌نگری مطلقاً مفهومی ندارد.

اما زمانی که از موضع شخصیت کودکی است، باز هم تحت تأثیر

احساسات هستند. همه نوحه‌سرا می‌شوند؛ همه دیگران را ظالم و خود را مظلوم جلوه می‌دهند؛ همه دم از غریبی و آوارگی و بی‌کسی می‌زنند؛ همه دم از خستگی و درماندگی می‌زنند و همه گناه را به گردن دیگری یا دیگران می‌اندازند. از انگلیس و روس و آمریکا گرفته تا عرب و کُرد و بلوچ و ترکمن، از میاه چال‌های نظمیه چی‌های پدر گرفته تا شکنجه‌گاه‌های ساواکی‌های پسر، از دست همه می‌نالند. از دست مرتجعان سیاه، از دست منافقان سرخ، از سلطنت طلبان، از مرتدان، از استکبار جهانی، از تهاجم فرهنگی از زمین و آسمان و خلاصه از دست همه کر و همه چیز به غیر از خودشان گله دارند و خون شهدا را به گردن آنها می‌اندازند. بن‌ها راه حلی که ارائه می‌دهند این است که یا مانند قوم بنی اسرائیل از خدا بخواهند که همراه پیغمبرش با دشمنانشان بجنگد و سرزمینشان را از دست قوم الظالمین آزاد کرده، به آنها بدهد و یا در ساحل نجات بنشینند و فرمان صادر کنند تا مردم خودشان قیام نموده، حکومت را سرنگون کنند و اینها را برخوان نعمت آماده بخوانند و یا چشمانشان را به دهان فرنگی‌ها بدوزند و منتظر بمانند تا اربابان به اصطلاح تصمیم‌نهایی خود را در مورد ایران بگیرند و کودتای دیگری راه اندازند و هرچه زودتر مردم را از شرّ وضع موجود برهانند.

و اما راه حلی که دوستان دانا و حتی دشمنان دانا ارائه می‌دهند با راه حل‌های قبلی کاملاً متفاوت است. این راه حل‌ها از موضع شخصیت‌بالفی است. همان شخصیتی که همیشه می‌گوید: بهتر است «شعور» را جانشین «شعار» کنیم، و اگر هم لازم است «شعار» وارد معرکه شود، باید که در کنترل «شعور» باشد.

شعار یعنی اینکه تحت تأثیر احساسات، جملات و عباراتی مهیج و خوشحال‌کننده تحویل دیگران دهیم و با از آنها تحویل بگیریم، یعنی

اینکه گاه لاف و گزاف از آنچه نداریم بزنیم و بگوییم و خود را رستم
دستان و منجی بشریت بشناسیم و گاه تمام وقت خود را صرف ذکر
مصیبت کنیم و از بدبختی‌های خودمان و از مظلومیت و محرومیت‌مان
سخن بگوییم تا جلب ترحم نماییم. به طور خلاصه شعار یعنی این که
بگوییم و فکر کنیم «همه چیز یا هیچ چیز».

ولی شعور یعنی اینکه تمام جهات قضیه را با پیروی از عقل و دور از
احساسات ارزیابی کنیم، سپس با چشم باز راه خود را انتخاب نماییم.
شعور یعنی اینکه اگر می‌گوییم مسلمانیم، دستورات خدا (قران) را کلاً
پیروی کنیم و راه و روش صحیح و اصیل منبعث از حکمت پیامبر را جمعاً
سرمشق قرار دهیم. شعور یعنی اینکه بگوییم و قبول کنیم که «من لایدرک
کله لایترک کله» (کسی که همه خواسته‌هایش را به دست نمی‌آورد، لااقل
به دست آوردنی‌ها را از دست نمی‌دهد).

به هر تقدیر، با عنایت به «شعور» برخلاف «شعار» نمی‌توان پامسخی
چک و نقد و در چند جمله به سؤال چه می‌توان کرد و یا «چه باید کرد؟»
داد. باید فکر و مطالعه و تحقیق کرد و نتایج را تحلیل و ارزیابی نمود تا راه
حلی علمی و عملی پیدا شود. برای اینکه امکان بیشتری جهت ارزیابی
باشد، این سؤال را عیناً عنوان کتاب بعدی قرار می‌دهیم که: «چه باید
کرد؟»





ISBN 964-405-306-0



9 789644 053061